



حسرو شیرین امن

بازرسی شد
۶۳-۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۵۲



۱۵۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: حسرو شیرین امن

مؤلف: موصوع تالیف

موضوع: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۳۲

۱۱۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---------------------------|------------------------|
| ای بسته بدست خود قطب کعبه | وای مکرمت نهاد چشم بخت |
| خواجه که گذر باغ باین | از حرمت جامه شکری در |

خطیب زبان از برین زبان عصای بیان است دادم و خود
در پای منبر ز کرايه نشسته با کفتم که می صفت رفیق خرم
نطق کرده و هر احوال نفیسم کعبه حمد و شکر کنم که مایه جان
از و خاک تا توان رسیده و خوان روزی اجری تو از آن
کاف تا کاف کشیده پس کن تامل از نعمه که از ادای من
در درای که شش می بجد بوجد آمده نه خوش شود کف کفنا
پای کو بان طی مقامات کرده شرف تخیل سده پستینه خا

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| جسم بود سپک را و یا عرض | جست نکون و جو در عرض |
| کو در دست آنکه نماید طلب | کو هر خود نشیند ز خرافت |
| بجز در دست آنکه فلک را نمود | با همه مندرست قدر خود |
| هرزه زن دست باین بان | تا که یغنی از یقین در کمان |
| آب بقادر بر هر جوی نیست | ز غرزه عشق هر کوی نیست |
| منغ نازد بهیو آشنیان | کس نرود بر فلک نزد بان |
| آنکه کان ره سپرد سوز | چون محضش کرد تو ان میو |

الله الله چه میگویم اگر نقطه حرمی از حروف تنای قادر منزه
از جمیع الایمنی که غفل برین کار روز را و به سر معصفت ساخته و به
نا طقه کند رفعت بکنند حصار طارم هم انداخته کلزار عارض خرا
بر آنگونه از ابر حرمت یقین است اوده که اگر ماه بان همه طرا
که او را حاصلت بران تا بدردم چون رنگ اصلی مایه کوز
عالم پنهان پشت طلقا ز ابدان عطیه پیر سنه اگر کو بی ارکوب
آسمان چپستان با افتاب قران نماید فی الغور را شش نوز
خود نشاند چون زهره از هر زمان خود میسازد در دمان همان

سبکبختی و بافضولانه قدمی پیش نهاده دست نه پایی خیزد
 در صفقش ماطقه کردید لال
 و هم شده و در زده او بیا
 کرده دل مسر و منزه
 در من کرد و نیت از آن بر زده
 کشته خرد از کشتش منفعل
 رفته جو غواص بدر بای دل
 عقل زو نابی او در زویش
 حلقه از جمل فکند به بکوشش
 لعل زنده غوطه عشقش بخون
 و در و در و در و در و در و در
 باور برایش شده بی باور
 هیچ نفیسمد حسنه او خیر و غیر
 بحر فضا و در پیشش مدام
 شعاع گرفتار بلرزد و دوام
 هر دو جهان نقطه از حریت
 دانی اگر شیشه از این کوه
 من که جو حشم طغیان کمال
 کشته از دو صف بکوشش لال
 تاب ناری کن این زنده
 خیره شود چشم جوهر کینه
 مهر و ما پیش دیده قدرتش چون خیر ان مادر از جاکان
 وزمین در وقت عرض جلاش شال کامند بر باد صبا
 ملاقات نسیم گل باضی ماطقش در نکش دو در بار از بیم صدمه
 باد نه درش مضطر بر از پرتو از نو نای عشقش کوشش جاکان

طیور

طیور وار صاحب آواره و از دستک زدن شوق
 و حالش همان افاق چون دشت خیمه زده طور دل از تو
 عکس جمالش بر نور مصر سینه از طغیان پیش
 شود از دور دل هر مرد وزن
 جز بخشش نمی ملک است سخن
 بر بنو در دلی از عشق آود
 منور نثار و هلی هست سوت
 چون زنده از گرمی دل بخیرین
 موج زنده مطقه جانش بکوشش
 عشق ز عشقش شده بالان
 نمی ز عشقش نزدی کر نغیر
 دین بیادش می اران
 عشق کرد و هر دو جهان بخت
 مهر و کرد و بود و صنع آفت
 طو رک و هست لالا بین
 ابر که در کهر زار شده
 هر چه در افاق بود در شمار
 صنع خدا هست بر و ان آفرین
 جانور در است از نظر مزین
 از اثر محبت والا شده
 جمل بنو و صنوف سر در دکان
 شمع از آن شده زیب کتاب



| | |
|---|--------------------------|
| یکجه از زلفت آسمان بر آید نموده و رنگ خلعت از روی زمین بصفصل مهر زده رفعت کردون بر شکوه ذروه قد نظر بافتگانش ذره ناخوشی در حقیقت خاکساری داشت تلم نفس اماره پیش محبت قدش در کمال بر دباری رشت زده و شب باین اسخاکانی که مشاهد میشود بی مدد غیر مضبوط است او مت و سینه مهر انگیز زمین که اما چگاه نیز خوشبید است و نواخته او حجت خوشه چمن خرمین جودش هر دو عالم نمی از دریای جودش که هر ایمان از در شسته جان دل آگهان بدست لطف کشیده و آن بی بهار با لعل مهر و یاقوت ماه ررو بساط ظاهری حیده در قلب کفر که در درازا ضرب آفرینش مسکوک بگزینار وانی کرده اند در بونه روانی کند از آتش دوری رحمت که گذشت و درست دین بین را در کنج خانه دل دوستان خود و مکنوز ساخته روانی را بدان نیاز کرده سپر مهره انعام باز | کنش نیاز از کرکش بی نیاز |
| یا فتنه زویشتر از جل جود | خلعت پشمی و بهای جود |

کام ۱۰

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| کام رو هستی از انعام او | کنش نیاز با دوش از جام او |
| رفته ز عشق محقق مجاز | عشق باین عشق است در نقاب |
| یکه بپوش نزدی که سپهر | مستحق از کرکی سپهر |
| بکر کم قطره از جود او | مست همه نیست بر بود او |
| پندش رخت بساط کس وید | ذره بخور شبنم قابل کس وید |
| مشت کلی را که جز او داد | کر در کیش فکله از دیان |
| سطح زمین را که چنین کرد | خیمه کردون ز که در اجم است |
| است کن نیست کن جلاد | ختم خود است که با دوش |

قطره از دریای قدرش محیط کونین ذره از نور رحمتش فرامی تعلین نقطه از دایره جودش هر دو عالم لغز از طلق و جودش حضرت آدم که مقصود از نگین بر و جودش پروردن در بیت که قد جود او هرگز از کلیل ایمان بران جود هر غفلت کمتر است از قدر زخرف ریزه پیش لالی شامه پروردن اند از صلب ابر بنیان پرورده رحم بر عمان بود خط مجبط آن نوره علی غلی آن نیست است ساخته و نهال انبش

در باغ آفرینش غرس کرده در مزرع دل تخم جان انداخت
 اگرچه آن نعلک مهر صحرای رسیده ریشه با طراف اکسایش
 دواینده و باران تقدیر نعل پشمار از ان ریشمار و بایندیش
 پیش از پیش بروی کارست اما عین العین نهالست که از زبان
 سینه بجا روید آسمان از آب دیده اش پرورانیده است
 بخش اصل حکمت شاخش فرع رفعت ساقش اسطوانه عورت
 برکش خضر رحمت بخش مایه دولت گلش کل سبب آفرینش
 قدرش آتش از چند و چون بیرون مرتبش از حد ممکن افزون
 آتش بسبب مشابعت کل بستان عافش عوین از آب سبب
 مخلوط شدن بعبار یکدگرش لذت موهجه ملاقات با جسم
 شریفش روح افزا خاک برای آنکه در آن جلوه نموده جام جهان
 نما رفعت به ستون بارگاه جلالش کوتاه خورشید پیش
 جمالش احوال تر از ماه و از تجلی که در مزرع دل نشاند و جباب
 بجه و اندازده حاصل گشته در هر گوشه چندین هزار خرمن
 چمن است اما آنچه اهل بهشت خوانان آند چنانچه زمین نشند

بهاران بنده است که حاصل کرده اند از دانه که در زمین دل کعبه
 افتاده و همگان قدر از آب کوثر رحمتش نشود و نماد او است
 پروردگارش با باره جگر خیر البشر جفت قین ساخته و پیش
 بظاهر آنکه این مذکور است در تعریفش چون آنکندن جبه
 بحر من در یخچان در چراغ آفتاب روغنست

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| پایه از سنگ جایش سبزه | لمعه از شمع خوشش بر مهر |
| رفعت از و منزه است نام | نام از آن جهان کام |
| رتبه فرورفته ز شمشیر کل | قدر ز پیقدری خود منفصل |
| بر سر دل تاج شده شوق او | کردن جان نامور از طوق |
| حکمت او کرد جهان زو طاق | نقطه از آن دایره شد افتاب |
| دین شده از کبر و پیش از حجب | دولت از و با قه نام بلند |
| حطبه او شمع آفاق شد | کوشش آن ز منزه مشاق شد |
| نخل سعادت شد از بار او | چرخ کل خاک از شمشیر |
| مایه بدیاد و دایره عطاش | نور بخورشده ماه نقاش |
| رحمت حق منتظر آن کلب | بار کند بهر نوای طلب |

| | |
|---|---|
| یافته از مقدم او در هر کام بست کفش منع آنها جزو خود و زمین قدم او زمین بهر تماشا که آن جان جان | طالب این بند چه خاص چه عام بهره و راز او شده بحر و جزو آب ز سر حقیقه بخشش بین سپهر شده مرغ آسمان |
|---|---|

باغبان تقدیر در بستان گلشن سه چار نهال غریب نموده
آب از جویا بر رحمت بد ایشان پیموده آفتابی که ذره او
شجره اودی نغمه پرواز شد و دل جهانی پر مشور از آن
آنها را پرورش داد و فوق در نه کمال رسانیده بار و بار
کستر ساخت چنانچه زمین در سایه برگی از برگهاشان جای
گرفته میوه نشان قوت جان و شاخشان گلبد در نای
آسمانست پای انداز و رنگان راه آن گلستان بهشت
خادم مقیمان آن عرصه حضرت روح الامین تنگ آنکس که
بنی بآن گلستان بر دو میوه و طوطا از آن درختان خورده
صبح صادق پیولای آن بنی دم زند چون شام رو سیاه خواهد
کردید اگر چه بهر ایشان سپهر از گریبان افق بیرون آرد

عالمی

| | |
|---|---|
| کار خشن هم نمک دل ماه خواهد گشت هر که نه با ال بنی عمر هست آل بنی را از محض رو کین هر که باین قوم ز دل بایر شد | فی المثل از خضر بود و کمر هست و موی سوزان بهشت برین نخ جهان قبل احرار شد و دریشان آفت باغ حیات |
|---|---|

بغیبتی از همه کس بهترند
مهره شان بیشتر از مهر بهشت
فرق فلک در دریشان گشته قاف
هر که پس از آل با حجاب روی
باش ز جان تابع ایجاب ال
هر که نه دل در ره اصحاب داد
نمزه دل مرده کم از مرده آ
دوش سحر در تنه غزل سرشین
هر که با محاب بنی نیکو د
نمزه دل آنکس که چو مرغ الا
کوه و دود او را نشمارند
کاهه و ایرتال خود و سلال
کوهی که نادر دل مرده زاد
جان عمر زان جسد از مرده آ
این سخن نغمه رسیدم بشن
بودی حیات از کل دل نشنود
در دریشان در و دل نازنین

متابعت حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و آله وسلم
 و آل اطهار و اصحاب عالیقدر آنحضرت جامع زینبیت
 که استاد قدر بقدر لاری سلطان سلطان نشان و
 کار کار قضا فرمان سلمان صفت سلمان بارگاه بود
 قدر سکندر و شکاه منوچهر و قباد و روشن کار و خوش
 کینجهر و منش جمشید و اهرت فریدون و باه و سلم و تخت
 کلاه قطب کلون کوه تمکین آسمان طرز خورشیدین
 شیر دل نرزه شکار پیل زور کم آزار کان بسیار خرمین
 سخت عهد پیمان متین روح طور عقل فعال آدم مشرب
 فرشته خصال جسم نمای جان فرخوش بر زمین نشین
 با آسمان عهد و پیمان بر حصیر انش نهادم صولت نامید
 عشرت عطار و فطنت کردون که ز برق شمشیر قدر
 نیزه قضای تر بد رکوی هلال چو کان خورشید مر کب آسمان
 میدان محمد فعل ابراهیم آنار یوسف روی آدم اطوار
 میوهی دست عیسی دم فلک رفعت ستار چشم سکین

بسک

بسک روح ابی نصر ابو الفتح یعنی اصل بنجای کرم
 معمار سور حجب مانع مایه مری عین جی تا تخم خرمین و فنا
 بشوق آرنده دل شوق علا و دست بخش دمان فوق جلا
 ده دیده نور فرخ افزای خاطر سرور غازه کار روح جهان
 بجوشش او و جشمه بیان شمر منده ساز شرم مولف دلم
 کرم جان جان عین عین منطق منطق برقی دل مہج عیش فرخ
 قدر روح روح الامین معز السلطنت و الخلافه الدینا
 والدین المنظر بغایت الا ابو المظفر المنصور محمد
 قلع قطبشاه بن قطبشاه بن قطبشاه

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| الکجهان پر شده زو سر بر | چرخ ز آوازه او گشته کر |
| زر شده از نام بخشش القند | بمنزل زو یافته نام بلند |
| مسند او شد چو زمین پاکین | نصف فلک رفت بر زمین |
| شاهی از دیو و جهان راست | تخت و کینند از دنا مدار |
| خوب بر دیش چو سها پیش ماه | جان بد جشمش چو فخرت شاه |
| جمل سلسله وجود او است | کینج چو پر و اخه شد سواد |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نما طبع چون اگر کشم در ضم زند | تخته چو خور بر بزم عالم زند |
| عین عیال کجاست چو او | منور بود او در اندر یوت |
| پنج شاخ کرم تخم خود | نامور از هستی در افش وجود |
| مایه مردی دل جان جان | تنگ از و جاشده بر آسمان |
| جفت فاعین جازین | فخر زمان تاج جهان نوین |
| هر که بر من شده مرا سخن | هست بر او چو زرم و زین |
| تیغ بر لب چو شمشیر عالم | لرزه نمده در دل از زو قاف |
| هر که نظر آخته بر کشش | راست نماید خبر از کشش |
| نیزه بدستش چو شود در | جیح خور در کند در سر باز |
| بر بود با پیرش تو آمان | چیز و را آسترست آسمان |
| ترک فلک چو او را مرد | ترک برش چون بر لباس بد |
| کو در غمش چو باد آورد | باج ز سر حشبه باد آورد |
| بجز زرش چو شود دیده | کو که چو که پیش نماید لب |
| منور عدالت چو دلش از | کنش از ان عادل تر از نه |
| هست چو او طالب علمین | کنش تلخا نه چو بدمان زمین |

عالم کردن

| | |
|-------------------------------|---------------------------------------|
| آدم از ان لب عاکش رنگ | جامه گردون بر خورشید تنگ |
| باد کند در تیره افش مدار | تا که خاک بود بر تزار |
| روی زمین باد بگلش تمام | آب بقا باد بچویش تمام |
| چون فلکش ملک بر تو چو | بر همه کس غالب مطلق بود |
| اگر خورشید بیان در باختر سکوت | منور می کند ویدی و |
| ماه که بر خورشید | فلک سوار است همیشه بر خنک راهوار زبان |
| سوار بوده کیت قلم را | ایشان پیش در و اندی از بد و آفرین |
| تا انوار من عالم من | زلی از نازل او و صف این شهر یار |
| نما در تاج بخش گردون | رخش که سایه قصر دولتش زیاده |
| بر نو راقاب بکند و نسبت | نخستین بله جنابش با طارم |
| نهم چون نسبت | تریا و تربیت طی نتوانش کرد اگر چه شفق |
| شد که نقطه برابری | با خط استوا نمیکند و هر که بر طی |
| که نسبت قطر فلک | الافلاک با هر یک از اطرافش چون |
| نقطه بخط باشد | واقع شود و مشاهد و محسوس نخواهد بود |
| و موری هر چند بهر سمت | تمام رود و از انزل ابد طی مسافتی |

که میان مشرق و مغرب است نمیتواند کرد اما این حقیر بدین خبر
 صحیح که اگر محرم را قضا پیش آید چنان بقبولست دلش
 کرده سالها شد که فزده سان احترام طوف کعبه خورشید
 و صفش بسته درختین کام مانده است بواسطه انکار
 تعیین گوگمر که ز در حقیض سپهر جلالتش که آسمان بران
 چون خفا نیست پیش آسمان کرد شعاع بصری بواسطه
 طول مسافت بعد از مدتها با بخار رسد از جبهه و تنش دست
 و پا کم کرده لرزان بر گشت قدر که او ای که بر ذروه واقع
 باشند چنان تعیین توان نمود برای مساحت عرض صحن
 برای دولت ابد و تریش سالها شد که مهتاب طبع از افق
 بیرون رفته بمرتب و در افتاده است که دل گواهی نمیدهد که
 روزی کرد و جبهه از رخ من حکمت را میزان خاطر برداشته
 که تخمین قدر نماید بمرتب که ان بود که اگر نه دست بزنجیر
 میرساند که زمین در آب غرق میشد و هم شایط چهار
 نهستان قدرش برآید محو می دید که کثرت که اکثرت پیش

دم از و همت میردند چند و چون را دران کنجانی ندیده خود
 که کرد دست خیال پرده از روی خورشید و صفت جلالش
 برداشت چنانم عقل دور اندیش از فطرت نور خیره شده از بهر
 نظر چه که بر خبر بجز نیل
 ابر ز دریا چه تواند بود
 چه خدایان عمره کردند
 در بر دریا چه نماید بر
 گفت بنامه ز سخن بهر دور
 چشم نداری توان دید
 من که ازینها همه عاجز تر
 پیشه چه دانند که جاست کل
 باید چه بنویسد و نتوان کرد و
 سوزیدان سوزی چنان بود
 پیش قدم هست نهما چون خبر
 شل تواند که میند و کمر
 پای چو بنویسد و نتوان رفت
 راه که قاف جهان بسیرم

صعود و سحر گفت کس
 ختم باین حرف نمیدم پس

موی ام و اشیای نیشکر
 عینم و خوشنویس
 آزاده پیام که اگر بر دو جهان
 کرد بر او نیشکر

کج روی



خداوند بهشت راه بنمای
زبانم را شهادت کوی بخند
برده باغ حیاتم را از عشق تاب
چو طهورم شمع دل پر نور کرد
بسر زده خزان از عشقم زعفر
بپوشان پیکرم را غلغله عشق
که از دست عشقم بر میان بند
درخت حتمم را بارور کن
چنانم کن که مشرق تا مغرب
عروس بهشت را پیرایه از تو

دری بر رویم از ناله کینه
رخم را از دود عالم سوی خود
که در که از دمی که زدی بچسب
بشتم در جهان مشهور گردان
که نبود در خور آن حبس خنجر
فرزدان کن بر من طفت عشق
ز عشقم رسته بر پای جان بند
چار سال نمودم نخل تر کن
نماندم بهم چون خشم تب
کشم نه را و هم از خوشی شین

دلبر

دلبر را بر نور عشق گردان
بطور معرفت موی ساقم ده
مشم عشق در زانم مقدر کن
اگر چه بخت خسر و جانی نیست
بر دو کوناه چون عمر سگ
ولی از لطافت و توفیق کمال
توانم نازد که او از عشق
در لیغان کجاست باز کرد
ز شور و طبل نشان عالم بر آرد
بذر بر سک نام خویش کرد
من بی کج کم نام نهی دست
نذارم که چه مایه هیچ جوان
کسی که دراکم در احوال نیست
چه کم گشته ز قدر مهر تابان
مر چون گل اگر بکف درم

کلام را از نور عشق گردان
بودی سخن عیسا نیم ده
بشتم بچو شمشیر این بچه در
بفتح کجاست کس را دست نیست
ز نغمه جعفری دست و دهن
باده و سوز و درد و صبحکامی
بروی و هر روز و غار عشق
درم با شمع نجاشی غار کرد
عروس طبع نشان عجله ناز
بخطبه کار خنجر و شمشیر کرد
که گشته آسمان از همتم نیست
کشودم رو بروی مهر زکات
ز عیاشی چون که هر چه تا
که چون روح الامین گردان
بسان مایه در دل هیچ عجم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| جلاکار که در کان و مین | برافرو زنده آتش درازین |
| خمش در لب غزلت کزین | باو کو با زبان دل رهنان |
| نگهدارنده هر نفس کس | رسانده تاش طمطس |
| جگمش عشق کشته کارها | بناش حسن کشته چهره آرا |
| نهاده کوه را بر پای زنجیر | که نگذار درون از خط بقدر |
| فلک را کرده دایره از بی دیه | بهر جانب دو اندک یک شوی |
| سپرده در بدن مرعش را گاه | که بر بخشش نکرده غیر آگاه |
| نیز در رخسار دور کزین | شده جزان بهان بخش دیوار |
| از دنا شیت بالائی و بستی | در و نه مان شده و هم بستی |
| یکم کس کس تا کس بود | وجود دوست منور از نور کس |
| جلا ز دایره دمیت دل | رفوز و دیده پاک سینه دل |
| شرح روست متن بی نیاز | حقنی ز کتب عشق کاران |
| کسان کشته از عشق سر گل | فستق و غل نشای ای در دل |
| شمار در دست ال بر کوه نا | بسال او رسا در کشتن جان |
| رنگ کشته ز تو آینه حسن | پند که مراد و کجاست حسن |

فرخنده

| | |
|---|------------------------------|
| نمال غم از دور باغ گل | فرخ آگنده او در غنچ گل |
| بیاورد دست بلبل در تریم | بمهر دست غنچه در بزم |
| ز بهر دست دایه کشته نور | بر در کرده کاشق جان خنور |
| ز بهر دست این تار این | بسالم ز کرفته شد ریشین |
| مبادار از و عظیم کوشش | بیاورد او و کاشق و بخشش |
| نکد در سطر علفش طوطی | ز حرف جود او خنده نقطه |
| نیز در او با عشق قوی دست | ز جام او شده خورشید دست |
| نیز در چشم حق چن طاعت خیر | بود مقصد او در کعبه |
| بنام در میندی قرعه زن | منازه از کاکم حسد خزان |
| بغش او کف بر ترنجبین | ز شور لب لیم دل بازین |
| که نوید از بی توحید کرم | بکن بخت و بخت زان بوم |
| <p>در همه بیع و بیع و نسیم و ذکر بر حق از آثار موجود عالم</p> <p>لعل از نور عشق آید</p> | |
| بنام آنکه عاشق کام از و یافت | بنقل عشق جان الهام از و یافت |
| خداوندی که زنده عشق ظاهر | جانش کشت نقش لوح ظاهر |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بهم وصلت ده بنهرین پریند | بیک کسان کن مگه کون شیدین |
| باز از خون نمای شمرستن | نمانده عاشق قدرستن |
| فرز آنداده آتش در این | بکاک افشان تخم از مهر خرم |
| طراوت بخشش صحرانمای | بهم خمر فوج ساز آب و آتش |
| نمان سازنده در هر یک | برون آرنده مهر از چشم |
| چمن آرای گلستان امید | نموداری ز جودش نور بر چشم |
| اساس افرازان گلخانه دلاور | فرح افزای هر طرب نیز |
| مغزش گارین بر این ششده | منقش ساز طاق مفتح منظر |
| نوا آموزم طغان در یک کاه | بحال آرنده در زمان اگاه |
| منور ساز طاه از نذر خورشید | برون آرنده کل از دل بید |
| برافرازنده این سبز خرگاه | پدید آرنده خرد ز دروینا |
| سعلق سبزه این قندیل و گلشن | که داده آب عالم را از آتش |
| شعاعی عاجل آموزلای | دوداکنیز محسوس دمان دود |
| چرخ افروز باغ از آتش گل | چمن آراز آب چشمه میل |
| هموار ساز دوازده حکمت کی | که در دسپنک اکاهی چو بیا |

م. ۱۱۱

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بهر خورشید قدرت بر این زمین | نشان بدوم زدن از جود زمین |
| نعالی است در میل تا در | کر و بر نقش شسته لوح خاطر |
| و جود عشق از کوکب دیشیق | سزاوار مجرب است مطلق |
| زبان در کام از کوکب چندان | بشرع عشق از آن کوکب |
| و جود با صدی پستی از دست | فلک نعت زمین سستی از دست |
| شده ظاهر زوی در مردم اورا | عیان ز کشته کوکب در دست |
| هو از شیر از پستان نکند | با طفل ناتی مهربان کرد |
| قد از دمی که عشق از خاک نکند | بیادش مدعی چون با کعبه نکند |
| بجاش بر دباری که در الهام | بفرز دوا با موشق پیغام |
| نیاز دنا ز را نشانده بجای | بجالم صدقیا مسکه و بر پای |
| چنان پودن ایشان که محکم | لگد و دیند همچون حرف میغم |
| همس در کار عشق نقد دود | که روزی زشت دیو از چهره دود |
| دل عاشق بخیران آتش کرد | بطحی در عظم آتش با کرد |
| بردی بت کشید بروی گلشن | که نعل عاشق اندازد باش |
| بر اندازد تاج از حبت | سخت از عالم پس بپزند |

بر بای سخن بستی رو بکند
 فشانده از لطف بر رخ در آید
 رخ شیرین بگویند به باد است
 بقدرت آتش از گلزار بخت
 ز آتش لاله را بر آب آید
 چنان افسه او را الفت بدهد
 نمود از لطف پدید آید بهمان
 عشق جلد در رقص و غما
 بکنند می بدل از عشق اگر غم
 باز بید می اگر باران آید
 اگر ز لطف او همراه آید
 بارش آن اگر کاهی بخت
 محبت رخ شادی تازه آید
 اگر ز عکس او بر سکنند
 اگر لطفش تا بنیان شود

حدیث عشق نقل مردمان
 که صید عشق کرد و مرغ اقبال
 که دروغ از دل برادر رفعت
 ز حکمت با نیکو سر با نیت
 چلبای بنان بر آب آید کرد
 که کفنی تو امان بودند و نمراد
 سر زدن دیو و دوجوان انسان
 بی تحقیق در آتش در زهر آید
 بجای جلد بودی بخت با غم
 بیای دل کجا بودی چنین آید
 اگر باشد خضر گواه باشد
 بخمردان غم کاهی بخت
 فرج ناخسته در خیال آید
 زهر شمس کی چنین کوه آید
 کجاست خج صدف در آید دریا

اگر ز عشق او کردی بدایت
 خداوندی کردند جلد پدید
 سرشت از عشق خاک آید را
 امانت را با عشق کرد تسلیم
 جهمان آید که در عشق آید
 چنان آید عاشق با عشق
 دل بسبب بختی کرد ماند
 که خور با نیکو در پیش قامت
 بلند می بخش عشق از طینت پاک
 از نواشی همه ابواب عالم
 جدا سازند تا پاک از پاک
 چلویم و صف آن معبود مطلق
 بود شایسته تعظیم و تکریم
 بخدمت بر درش هرگز نرسد
 خداوند خداوندان عالم

خرد که آه بستی در بدایت
 در انسان عود کرد و شد بدایت
 بوی آموخت طریقه دمی آید
 بجای کرد جلد کوه تعلیم
 درین نور ملک کرد بدایم
 که شد باقی بعینه می رسید
 یک شاخ این دو گل کرد پدید
 نماند گل که ام و دل که بدایت
 برون آید نور از دل خاک
 فروغی از جانش شمع آید
 بهم فروغ سازد هر دو یک
 که نتوان در محبتش زانند
 نباشد چاره پیش غیرم
 ز نور آسمان از با نیت
 که عشق مطلق آید پیش آید

خداوندی که از همه نامهای
بود سماع با قوال درونی
فزون و نامیش از حد ملک
بهر جزوی و کللی در همه حال
بهر حالت توانا و توانگر
چه ممکن نیستش آغاز و انجام
نظر از دینی و عقیقی نروند
نباشد عشق را لایق خرد و کس
باند و پیش دل خود شاگرد و کون
امین اول بود شاگرد و غلام
که در روز هم یک با ملکست
بهشت او غم دلدار باشد
بدوزخ که رود و جویهای یاب
خداوند او شش بر نور گردان
بشق و آتش عشقش نیاز است

هر او را ملکست و حکم و شمای
کنند عقل اندرین مستی خردنی
در آن دایمی ندانند و فهمند
بود عالمه از خاقل با فعال
مگر در خلق چون خود مثل دیگر
بماطل ملکست که در عیام
دل از هر خبر بر و بار و بروند
اگر در خانه کس باشد همین بس
ز در و پیشش از او گردان
چه بماند هر کس عالم او
بدر یا شب نشنا و پیکست
دل و پیرانشادی عار باشد
بجز عشقش روان بر و پیش باز
بر غم غیر رشک طرد گردان
برین منبطل و در نماز

بطاعت قامت بر او توان
کنندارش از کید چرخ بدست
بشغش در همه عالم سخن
زبان در کش بخود گرفت گوشت
بیای از همه مخلوق برتر
نور در دل شعلهای نور دار
خلیل اسحق از باطل جدا کن
بر شمع یقین با خویش همراه
براه و دست جان و در افلاک
شریعت را چه کردی جوی و جوی
زین آتش بل از عشق جوی
کن آنکه چه طعمان کوی بازی
بطاعت روی کن بر بند اول

بجرف عشق او آتش بمان
ز با کرا و فند مگذارش از دست
خودش حد جو خورشید و قمر
قدم در نه که وقت جفت جو
در استلال و جو و معلوم بر وجود ملکست بر حق که شود آن از
بچه و بعضی از جواهر قدرت بیان غیر نفی از آیات ملکست
منه خاقل جدا کن خیر از شر
چرا از راه خود را دور دار
بهشت افکنست رو در خدا
که تا این شوی از کوه و دریا
بهر تقوی خود در آتش بمان
بچه کانت در اندکوی عشق
که تا کرد و شا هر نور مطلوب
بکن جامه بآب روانی
کز آن درشت مراد جمله عالم

لا اله الا الله

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ایمان بخردان ماتم بود و سوره | نماید مشک تر چسب زلال |
| دمان شیرین کن از نوش خرمند | گر گردد تا آب شیرین تر از قند |
| خوش آن روزی که بنو قریب | نیاید نام نا بخرد کوشم |
| و هر جام میم از دست خود دایر | بنو باز آردم دل بر سپهر کار |
| در دوکان رخساری کسند باز | بریزد ناز بچه بر سپهر تاز |
| کنند سر ستم از جام محبت | نغمه چون مرغ در دام محبت |
| کنند بخور از آن جام و سبیم | که غیر از حرف او چسبی کلمه |
| شود و محرابم آن طاق در دایر | بنا شد حبه که گاهم بخورم کو |
| میغمم کعبه احرا کردم | زین عشق بر خور در کردم |
| ز هر جا روی خود آرم بدینوی | چرخد رشو نیم ز خاک و کشتی |
| ولی کان بنو دار جان طالب | جمادی در آن تو بر از نده شکار |
| اگر کردی سبزه عشق آگاه | نما بخور شیدر ده پوی نه باماه |
| بناشی عشق جز با عشق دلدار | روی بایار و ناشی طالب یار |
| بجز نور عین که شعله ماه | بره باخود بری کردی نوکر |
| چرا بکار باشد در و قائل | بود مانند طفلان بر دودل |

الموت

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بهر سبزه جوی یار میکن | جو بلبل ناله ای زار میکن |
| بعین عشق کن آن چشمه پاک | که نموان دیدنش از چشم اورک |
| کز آن چشمه بجز شتاب جویان | ترا جاوید و در درنده چون جا |
| خود انوی و خور کوی و خور | سخن آمد با نهم قصه کو تاه |
| خوش نشین امین کر لطف دار | زبان بکشد در استلال آب |

و استلال بر جود حضرت فوت بر جلال از بعضی صفات
بطریق شایعات و نمودن قریب لذات کما کن در اهل صورت
و غنچه ارادای شکر قاضی الحاجات

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| خدا یا که ما شتی ز خاکیم | بید آورده آن نور پاکیم |
| نور اود جهان محسوس کردی | نور از نفل خود سجود کردی |
| جهان زیر کین کردی تر مارا | غلیظه بر زمین کردی نور مارا |
| بهر یک بدی آگاه کردی | ندارد سپهر بدگاه کردی |
| ستودی از زبان خویش مارا | نمادی از ملک پیش مارا |
| کرانباری که کردی کشتن | بما کردی سبک چون نقش مارا |
| ز موجودات ما پیش کردی | امانت را از خوش کردی |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جیب بنو واکزین جام مرشد | نماند بر سر مشمار و ستار |
| نماند و در این کاس لعل | که سازد آسمان از تنگ شب |
| اگر پای کسی لغزید و درین | نشاید خواندش بدین و کراه |
| بناید یقین بر خیز از جای | نیفتد طالب حق بر گزاف پای |
| خدا جویم و اندر سینه دار | که هر خواهم و در کفینه دارم |
| بماند و بکشد هر چشم را خواب | چو طالب ایتم در آب |
| جلوه کند کس تواند در تو بیت | که عقل خود بین از پستی |
| اگر نه لطف تو دستم بگیرد | ز جوید پیکان عذرم پندیرد |
| بگایم رون از زبان بار | که مانده چهل آن جرس خورشید |
| اگر رنم ز حصان پای دگر | تسکینم بر از این ننگه مایل |
| بان و اگر افتاد است کام | نخود بد پیش دشمن کرد خوارم |
| بهرت اگر کسی را یار خواند | بگایم و ارجا کام خنجر مانده |
| این بد که او عذر خویشت | چو حصان مسوق در پای |
| بحصان زد و زنب عری نه | ز بیل جرم روی خود سبک کرد |
| ولی چون با حقین جفت جاننش | باین معنی بود که باز باننش |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کسی که در کرم مشهور باشد | بخشد جان کرش مقدور باشد |
| چنان باشد چو خلد و بخت | که یکی کورل و جان ازین |
| چو دریای کرم خود اندر و جفت | نخود کرد و کین را فاش |
| چو شقی در محیط عفو راند | نه نداری که کس محروم نام |
| بشود نماند عصبان مار | بقا بخش ز جو و خود فلک را |
| چو در قفس عصبان بشود | ز نو زنجیر جفت کل بر |
| چنان کسان شود با هر دو | که نتوان کرد و فرق خلد و درج |

در بیان صفت جزو چکمه کی ذرات و صفات انسان و نمودن

نظمه اندر دایمی بی پایان جو و در جهان

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بیای فرخ پیروز و مقدار | غور از سر مدکن جز پیش از |
| تو از خاک آمدی خاک از منم | بگازید ز پیشی گزنی دم |
| نوبه دانی که چون گشتی بیدار | ز ترکیب دو قطره آب |
| خود را بنما کن خویش را جو | چو ره واکروی آید آب جو |
| چو خود را با منی حق را پاسی | چو تو بروی و مرا چون جانی |
| ز اصل خویشم دوی حسنه دار | فانی در طلبم چو جانی |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چو شیطان کشت غم از کف دست | ز ناله ای ملک افتاد در چاه |
| خدا یا بودم از معدوم کمتر | تو آنکند می ز جودم سایه بر |
| روانم دادی و فرزند کردی | ملک را زین سبب دیوانه کردی |
| چو مردم کردی از تاید بر پا | ز تاید تو دم چون چرخ بر پا |
| کنون از غفلت انگن بر دلم | مکن از رحمت بکف خط ام دور |
| بقصیرم بگیر ای مایه جود | که هم وصل از کف رفتیم دور |
| ز علم بقیامت کن اسام | که از جمل در کتب در بر اسام |
| بشکرم کن زبان در کام | تصا را ده بدین تعریف زمان |
| دل مرا همچو جان بی مدعان | شده چهار انگه او را دو اسکن |
| بیتوق قناعت رهبری ده | ازین شغلم عالم سوری ده |
| وجودم را بایقت بشه کرد | ز غم دل پر از اندیشه کردان |
| مکن محروم از آثار تحقیق | بدانین نشانی از پیش تو حق |
| بعشق در دو عالم ساز نشود | هوس کن همچو شادی از دلم |
| ندامت را بمن محو ای کردان | چو تعلم دل پر از خواب کردان |
| بجانم ندر ایمان جانم کن | ز دل و سوس شیطانی کن |

بسم الله

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بدستم چنگ ناله ای مکن ساز | ز چشمم را بروی شرح کن باز |
| سوی تریب و طهارت کن | سعادت را با بیم تو امان کن |
| دری بروی عجز از فردوس گشتا | میزان آبرویم را هر جای |
| زبانم را بعشق آتش نما کن | سرم را خاک راه مصطفی کن |

درخت سروری که خکاه سبز آسمان از بلبلان بر پاست و از تیر
 بهر پیشش نهاده اهل دل بنای منی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| محمد آنکه ز می حق رهبر آمد | جهان ما سوی بر سر آمد |
| محمد آنکه شد خشم و دو عالم | برشته بهر او شد طین آدم |
| محمد آنکه نوح آن خسته بود | بکشتی نیشش میبوسد مسرود |
| محمد آنکه از دایس ملک کرد | بود و در جاده قدش کم کرد |
| محمد آنکه از اسم کلکار | برای طرح قصرش بود نماز |
| محمد آنکه پیشش نفر وایان | سپن خوانند همچون سبازان |
| محمد آنکه داور و سلیمان | بسمانی برای کردند پیمان |
| محمد آنکه یوسف با همه نوز | بود و نوزش چو صحرای لوز |
| محمد آنکه در حکمت جو نعمان | بود و در مدس او صد سخن |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| محمد اکبر می کرد کعبه | به پیش اهلش چون کعبه |
| محمد اکبر دانشور سبجا | به پیشش چو قطره زود دریا |
| محمد اکبر است از بختش | علیشیر خدا بکر صفاتش |
| محمد اکبر از شایسته شکت | ز اسکان در بر او جانیست |
| محمد اکبر تاج عالم آمد | به پیشش نطق مطلق اکبر آمد |
| خزوار نهاد درگاه و بگاه | ز بهر او با بین بنر خستگاه |
| نخستین عقل از و گشته مبد | صفات او چو ذات او محمد |
| رخش خورشید کرد درون سما | ز بانفش مباد و نور پادشاه |
| دلش آینه نوری که در شیشه | بر و چون ماه نور دارد صفا |
| بو که بدوش نشست بعبه | چو چشمه آفتاب چشم همه |
| در در بای وحدت کرده در | روانش با صید گشته هم اخلاص |
| بود با نور پاکش نور خورشید | چو پوی پدید گشت کعبه پید |
| به پیشش نام پیش صبح تاریک | بخانگیش خورشید نزدیک |
| ز خودش گشته بر خوردار است | زلف او گشت مغفور جادو |
| چلش که راه را گزیند از دست | که انجا چرخ پاسکند تر از دست |

بناش

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ز جانش گزند و عالم مست بر | در انهم هیچ گفت احدی |
| اعلم او گشت آردن روحش | که اعلم از محمد از جودش |
| کمالش از بخت و اجب که داد | که ممکن درو علی چون سبب |
| ز شمشیر خورشید در سیاه | ز بنین از نقش پای او بپای |
| چو بهر بوی بوی و ماست | که او بی سایه همچون آفتاب |
| محمد چون آمد راسا به آمد | ز سایه زان شب بی مایه آمد |
| به هر جودی او را دست است | بجز سایه که از آن باشد نهی دست |
| وجود از شخص او بر مایه آمد | عدم با سایه اش محبیه آمد |
| اگر با وجود این آب کعبه | وجود سایه با خورشید کعبه |
| برای از عیب سایه بود چون | خزیده نور را گشت سایه کعبه |
| اگر چون دیگر انش پای بودی | بشخص سایه عسایه بودی |
| از آن شد سایه او در زمین | که باشد در میان خانه تن |
| رسول الله از آن بی سایه آمد | که با جان جسم او نمایه آمد |
| از آن از آن جسم سبزه بود | که با عیب او را با خدا |
| شد از حدش نمایانی قاف تا قاف | فنا و از پیشش جسم سبزه |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چه بجز زمین توان بهتر عیان کرد | که خرق و آلتیام آسمان کرد |
| چو بر آب چشمش خفتن شد | زین الاصبین نهی روکش شد |
| زهر چو که مسی که در سنگار | ز کوه و درشت بر میخاست او |
| ولی بر جمل را افزون شد بگی | لکشی حرف تنک از غلطش تک |
| بیجا چون بنوت کرد و عوا | بعدق او کواهی در و حساب |
| ز نقصان دل سیاهان مگر | کل اندودند بر جور شید اندر |
| درست ماه از انکاسد بماند | که در عیاد دستش بار داشت |
| زدان صاحب بیا رفیقش | بیزب سکه اسلام بر زد |
| گرفت آواز و دیش جبارا | فغان که ساخت کوشش آسمانرا |
| شده ماه عالم با خرم اندیش | همایون برش با بخشش ممدش |
| ظفر آمار بخشش از و ماوار | ز کافر در جهان کنداشت و آ |
| بنا بر دزدی مستیاد شمشیر | که عالم را چو کوری کرد و خیر |
| باین ناهی بفرستش افکارت | برش این ثروت ده روز عمار |
| نزد بر رشت و بی از ان بچ | که معنی مست عالم هیچ بر چ |
| کسی که خود و عالم دست نیاید | بدنانش نزد کر راه پرید |

نقصان

| | |
|---|-----------------------------|
| زفت این راه را بر شاه در اند | علی رضایان شیر یزدان |
| بهر نیکی و بهی آگاه او بود | سبب مخرج هم تراه او بود |
| شب چرت برش بود بیک تراه | ولی در جای او خوابیدان نشاء |
| بغالب بندش را لکله که کرد | دل و جان از قهای او بر کرد |
| در نهفت آسمان و لایب که از جود خوارق عاداتی که از وی بقیع آمد | |
| طالع نمودن آفتاب است از جانب مغرب یعنی غالب | |
| ایلی الحسین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام | |
| دل او چون خاند از راه و سبکین | لب از ارجات نوت کن |
| محمدر استمیش که شد از جبار | ز آب نوت می کن ناز لایان |
| به نقشش نامت بر او از | بجز حیدر مکن کس راوی بان |
| ز جوی نوت اگر گیتی خرد آب | شد و فضل خزان از و نه نایاب |
| بنه نوت کر سبکی راه | ز چو چون یوسف آبی ربرگاه |
| مجزه شد درین ده چون مسیحا | شدو حال ز رو عات دنیا |
| مهر خیز از نوکل زاده و نوت | که نازعت شود و جزیش |
| درین زامت شد و گرفت همرا | ربانی تاج دولت از سر ماه |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| زنی از نیت نخی را فلک | که با خورشید بود کسی چون ملک |
| شود که از خورشید خیزد | منع نیت آری بیازار |
| در آن سودا شود که از نیت خیزد | و بدترین قلم چنانچه نماید |
| کسی در نیت انشی و غیر | بنام خود کنی نیت و کوش |
| رسانی تشنگی را بر آب | برای بجه که از اسدی حواری |
| اگر باغ دلت نیت نیت بر | کسی هوش چو طوبی بر کشد سر |
| اگر نیت نیت سکونت | رمدیاج و خواجه از شاه قضا |
| اگر نیت نیت کویست صداد | بیش و حور و غلامان غدا |
| درین کفایت خورشید نیت | ندای بارک اعدا از سر ششم |
| چو نیت این را با نیت نیت | با کجای معانی شد هم آغوش |
| زبان از نیت نیت نیت کرد | چو نیت نیت نیت نیت کرد |
| یک نیت نیت نیت نیت | دشمن کردید با نیت نیت نیت |
| ز نیت نیت نیت نیت نیت | ولی بر عکس خود مانده جادو |
| دل در نیت نیت نیت نیت | جهان از لولو شهرار نیت |
| زبان شد چون راه نیت | هواند نیت نیت نیت نیت |

ناراده

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ز نیت نیت نیت نیت | چو نیت نیت نیت نیت |
| بر کفایت نیت نیت | خوش نیت نیت نیت نیت |
| بیا بیا نیت نیت نیت | اگر باشد دلت چو نیت نیت |
| بر نیت نیت نیت نیت | قدیم جوان مردان اهل نیت |
| بیا نیت نیت نیت نیت | مردن سعی و کوشش نیت نیت |
| ز نیت نیت نیت نیت | معانی را چو نیت نیت نیت |
| دل و جان را نیت نیت | نیت نیت نیت نیت نیت |
| اگر نیت نیت نیت نیت | در کتب بایست از نیت نیت |
| و نیت نیت نیت نیت | اگر نیت نیت نیت نیت |
| قلم بایست از نیت نیت | که باشد نیت نیت نیت نیت |
| بیا نیت نیت نیت نیت | ز نیت نیت نیت نیت نیت |
| ولی از نیت نیت نیت | که چو نیت نیت نیت نیت |
| اگر نیت نیت نیت نیت | کسی نیت نیت نیت نیت |
| دل از نیت نیت نیت نیت | سراپا چشم نیت نیت |
| ز نیت نیت نیت نیت | چو نیت نیت نیت نیت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چهار شمشیر که هر ادا شد | چهار ماهی شبستان غدا شد |
| چهار شمشیر که کویم حکایت | زبانم در هر راه باشد کفایت |
| اگر از شمشیرش باد در دگر | بجای سینه روید از زمین دل |
| ز غفلت که بر پیشانی او جان | ز سهم وی ابل کرد و گریان |
| ز غمش ز زبان که سازد امید | کنده تیغ در زگره چون چرخ شید |
| نشانم که ز شمشیرش پای گل | ز غم که دماهی ناله از دل |
| چه گویم از ولایتی آن شاه | شد در روی قیامت چون رخ ماه |
| ولایت خود شهادت کوئی نماند | هر جا هست بر زمین سوی نیست |
| خبر او لیا را چون سر شد | خط ازادی ایشان نوشتند |
| چو دید آن نسو که درون برین | خط خاص ایدر المومنین بود |
| علی آمد سر و سالار ایشان | سمه چون قالیچه او بود جان |
| علی از منتها ایجاب و عالم | بدرش نور احمد بود تو ارم |
| نه عقل از کنه ذات او خبر هست | نه در اچون خدا شب و نظیر است |
| نه اصطلاح سجد نام باطن | یکس مشک خور طالعش |
| یکس دافع که چون آمد چنان | زین جاکو دیار آسمان شد |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| صد شمشیر در زبان مانع شد | بجای اصفهان در باطن شد |
| امین دار در دوش جام در دست | ز شمشیرش همه همچون زره شد |
| ز شمشیرش دل برقص اندر چرخ | ز شمشیرش پای عشق برآمد |
| خداوند الهامش را برادر | چو خورشیدش بهشت مخفی آورد |
| سرش را خاک راه مصطفی کن | لش پای بر سر مرغان |
| ز شمشیرش بیت الله کرد ان | دش را مشعل این راه کرد ان |
| بجویدش نما راه از دست | که آغازش بود همچون نهان |
| بکن مشغول خویشش همه کار | که در عالم نه چند سبز رخ |
| بخت سازش بفضل خویش نزل | در خاکش فرو بر پای گل |
| ز آب ز شمشیرش غسل بدن کن | ز خاک رقص ویرا کشن کن |
| خداوند این آن شد دین | محمد کا درفش راست زمین |
| باو لا دوش که درین راه دین | بلک معرفت صاحب کلام |
| جهان چون صدف ایشان شد | سراسر کمر ایشان شد |
| با کمانی که رنگ آفتابند | درینا ناه ایشان مشک تابند |
| که به سوز حق ره نمک کن | بسر و پای راه مصطفی کن |

| | |
|--|--|
| رفعل خود را بکنج سخن بخش نورت کن و چشم را بچشم بده | گر گیر و بکنج و دلی از آن بخش ز شریقت ساز با هم را بچشم بده |
| ز بس ناما که در دلی و کجاست بمعاری زبانم را علم سا | و لم چون دیدن اخبار رنج است ز نظم روضه چون ارم ساز |
| این را ساز با رب پای حکم بر دور که از خاک اصفهان | که ساز و ختم بسا نامای عالم که روشن زمین و آسمان را |
| بگردون بر بند پای ارادت بصورت چون صدف کز دانه | بر در فلکان کوی سعادت شود از کج معنی سینه اش پر |
| و صفت معراج حاج داری که لولاک لما خلت الا حاکه سر نایاب | |
| و خفت نشینی که آسمان بلند مرتب کمتر من باید داد | |
| تبی روشسته از ایمان عاشق نفسی روشن چنان که ز کجاست | منور چون درون جان عاشق بند بر زمین مد فون جاوید |
| غشی کش روشنای نامحشر چنان روشن که نور زید را | شده پیوسته چون درین بنجر برایه مردش سازند شب بام |
| اگر از شبنم مد روی امید | بشینی آنگاه که شنی که کوه برید |

| | |
|--|---|
| نشانی از کمی در کمن ماه بشی محن صدف استن و در | شده چون مکه ای خرم ماه ز فیض اوزین و آسمان پر |
| چنان روشن که پیش مینا کام چهره بود از لب قران روح بال | کشود در صحنی بیکر و زاندام شده رحمت بجای زلال نال |
| در آتش میزبانی ساز کردند زبان روی ملک نامر کز خاک | جیب خویش را آواز کردند ز ده آیشی چون نور شتابک |
| پس در جبریل یک شفتیم غارش بر دو آنکه از ادب کشت | سلام آور در اول سوی عالم که ای جان ترا غل نه خفت |
| زمین بود از تو بکج می منور ز دولت بسته اندر این ملک | بکین امشب ملک را پای به بر ببر ز آب یقین آن خاک نمک |
| بام حق ملایک خاک را بمند عبودری کن که تا که ز دناگاه | که ایان تواند ارباب و شاهمند که دانه دیگر و دیگر دوگاه |
| قر راج نخت افتد از سر عطار چون بنید از چنین نور | بش بنیان شود تا ز خنجر شود از شرم راج تا دم و |
| فتد از است ب زمره ر | بفرمانت شود با خنجر شک |

نشی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ز تو خبر باد که ز باد است ای | شدند باد و مهتاب و سپاهی |
| ز عدالت بر چنین ریخ را کرد | نشدند ساز و دوش چون که باز زد |
| شد و بر جبین افزون سعاد | جدی کا بد از روی خرق عادت |
| بخت را کند که بد آن زندا | بمزد از سعادت طاق ابوان |
| فرز خوش را شاهی نشیند | که او را دیده ظاهر نیست |
| نهم چرخ از تو باید دور کرد | شد و ظالم به ظالم طور دیگر |
| چو زرق مرز اگر در عاری | نهد بر سه کلاه شکر باری |
| جهان لاسا ساز معور | چنان کش ز اسم حرف لاسا |
| حکمت اینها براق او در پیش | بگفت ای از دست تو بر شد در پیش |
| بشور این مایه یون خالی آب | بگردون ساز ظاهر خجماق |
| چرخ آسمان جاوید روشن | بماند که پا بد از نور و رخ |
| بتوبیف براق آن کعبه جان | که در یک کرد و با جبریل جان |
| بخطم هر جا بد آنچنانست | که کوئی خاک بر زاب او نیست |
| خیالم چون نظر باین افکند | که شایسته وصفی کند چندی |
| زندی انجان بر جنت از جای | که کفنی همدقت کشت بر پای |

بر

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بسی که جان جان غم نخورد | یکسنگ نرنگه که درون بد کرد |
| فلک چون تاج از دهنها در رفت | زمین در آب چینه خوش رفت |
| یک کای که ز در در راه خجسته | بیان کرد و حدت خوش رفت |
| چنان از شوق در در با نرنگ | که چون نای هویت عین رفت |
| ولی همچون صدف بر در کشتن | که هر از جیب یکا کرد و پیر رفت |
| نه خود را دیده کشتی نه دریا | بگوشش آواز مظلوم رفت |
| بگفت ای بنده با عرش محو شد | کشد نور با که را در آغوش رفت |
| ترا از خواستش خواندم آب | زن چون بر بانی قفل بر رفت |
| بخواه از کبریا پیش رفت | مهر با خود دلی از نه عاری رفت |
| زبان بن زبانی را چو بگفت | بنمودش حرف خرامش غریز رفت |
| که یارب عاصیان امت من | که گشته وقتا نشان امت من |
| ز عصیان نامه اعمال ایشان | که گشته شاهد فعال ایشان |
| اگر چه از سفیدی بی نشانت | ترا در بای حجت بگردانت |
| کنه شان بخش ز اخرا با اول | برون او در طبع شایع جمل |
| چو تو بخشنده زان از تو خوا | چو تو دارنده ورتو چاسم |

| | |
|--|---|
| در آتش بجز گردون مایه نیست بجز در خسته من تو بین خسته | جهان را رخ چو خورشید نماید آید ز بهر است از آن بخت تو نیست |
| عالم شد مایش با بهر کس مس آن زمان ز می نیست | جهان از چون مرا خورشید شود زمین از شوق بر رخس برین |
| رخشیم خورشید آید خورشید جهان رخس چو گلزار جهان | که جان از قالب گردون برین کران رحمت زمین چون آید |
| خداوندی نوری را که از غمت که دادی ما را | که شد عالم برای او مهند دو صد جهان دهنی شاه جهان |

در معرجه قطب فلک قاره و مکی که است سکون قطب فلک لهر در
دور بر او چون نیست حرکت قطب فلک لا خلالت باطله از آن
که جهات قطب باشد در معرجه بر آن کثرت از چهار وصف بدرجه
مرا که جمال جلالش خورشید آسمان را رونق و لوت
سبب نیکی است در برای هر در آن در وقت

| | |
|--|--|
| محمد قطبش با آن عکس بخورشید چون بخت و جهانیکه در درون | بر و نماز آن در آن نور بشید که نشسته نور جودش قاف قاف |
|--|--|

| | |
|---|---|
| درم برین و کهر باش و لا اور که علم الذات نسیان در نیست | چرا و شاه می ترا و بهر سحر بر می جودش بخیلی بود عالم |
| سر بر او ز ملک بختیاری سخن را دل معنی کرده او پر | با و ز میزد تاج شکر یاری زمین زو چو گردون کند پر |
| چو نورش خورشید که بر تو سحر را چه شیطان کرد و | چو رویش گل فاکر می شود لب مظلوم و معان در بکشد |
| ز شتر عدل چو بر داشت بجز منز که ده چو بخت و بهر یار | مکن گفتش بجز از ظلم بجز ز خویشاوندی طوشت بر کار |
| چنین که هر ندید چشم کرد سر تخت از ازل بودش مسلم | ترا و خویش اندام از دور مدارش تا مدبارک عالم |
| زید و نزار او در کمال طاعت چو بر در شهر باران جهان شد | رخش با هیبتش بر رخ بجای قطبش بر تخت نشست |
| چو بر در شهر باران جهان شد بیزم اندر کعبه زرم چوین | رخش چون خورشید که بر درون یار بن چون زنده بل و دل چو |
| بکف چون کان و جان انداخت بندی تو و برای او راست | درین ملک دل در سخن خورشید درین ملک دل در سخن خورشید |

به وقت حمله کرد و آنگاه کرم
 بزمی که بنام و دل چسبید
 بزم اندر کند و لعلها بخورم
 رود در پشته که از بهر نغمه
 برادی در جهان مشهور گشته
 به علم اندر چو لعلها که یکم است
 بخورمش در جهان چون گشته
 ز تاجش که همان در چرخ و تاج
 ز نقشش که نمود در پشته
 ز صنعتی که استوار گشته
 ز تیشش که زده در ملک و جود
 بهر بر که زان خورشید اقبال
 گرفت او قبضه خورشید
 نو کون بخت خورشید از نو
 چه که بدو گشته و بسال

که خوی آرد بزم خورشید
 جهان گفت که بدو باز
 شد دستش از نگاه کرم
 نباشد صدا و غیره ز دل نشیر
 نو گشتی در کرم بخور گشته
 بنامش که در کرمی عظیم است
 شده و عظیم و لعلها را خداوند
 دل و زمین چو کون ازین پشته
 ملک دل با افتاده چون نگر
 ملک بهر چرخش آسپه کرد
 از آن صدر خنده در جان خود
 شکسته جدی و نور چرخ
 که در دین سازدش با خورشید
 بهرام ملک عقده اخوت
 نباشد بودت اش و از نیا

بهار بزم محش که جنگ
 شد و جوش که درین کتب
 ز غمش لعل که خونی براند
 که خنده از چشما غلغله کل
 باین معنی توان گفت که عالم
 به صفش چون کرم خورشید
 کندین و خورشید که نوازش
 ز خیل او که پروان ازین است
 که کرم خورشید را حق توصیف
 حایون ملک خاصش که عاقل
 بهر می بزمش رفتم تا که باند
 با فسانه کرم زین لکاش
 نظر کردم چو بر آن کوه لوند
 بران که درون اساس ملک
 بهر خورشید فغان فلک

بجای سپهر بود و لعلها
 خشتین عقل را با نوا
 صبا در جرت جاوید ماند
 سده و شش صبا که دل
 محمد قطب را نشد مسلم
 که یک گفتند عاقل و روان
 ز خیل و خیل و خورشید و بارگاهش
 عطار و کند و در آن حساب
 نه انم تا قیامت که خورشید
 بر باد ابرار کین خورشید
 کرم اگر کسی معنی بر و بند
 مرصع سازم از کوه است
 بعضوی زان که کوه بفرست
 چه نور دیده و رفت از غنیمت
 بهر کوشه عیان صد آفت

بود حصص حصین کردی آن
 اگر اختر کند خشم ناکه
 ز غیش عقد در فال افتد
 بنا بر زری کردین دولت
 طوف غش چنین منع را پیش
 شد و اقبال است در پیش
 نباشد فعل این گو و الوند
 که در اند کرد غش پیش او را
 چه رعد آسمان و آن مایون
 ز غش طوف که از غش مایون
 دو دندان نیست که در غش
 از آن قبل مبارک فال مایون
 چه آید بر زمان هیچ کس
 ز غش رخت که در در بارگاه
 میان جیح و آن غش بسیار

ز خاکش مرسیه آب در جوی
 نظر بر نیل خاص مرکب خاص
 ز چشم آسمان فی الحال افتد
 که باشد فلک پیش منع و لغت
 فلک چون کوی در جوی کان
 لب کردون شد و آینه پیش
 فلک کردیده در زنجیر شد
 فلک کوی مرغ کوش او را
 شود کوه از غش پیش و چون
 نصیب غش شد زهر باد است
 در غش کفش بر غش شد باز
 که در غش زهر باد و دل بر غش
 که او را بند و از آن رسته بر
 فلک کردیده چون من فلک را
 که هر جالی رخت در کار

نورانی

بقدرالت چرخست معلوم
 بنایین چو استاد قد کرد
 بدست لطف بردار و کار
 ستونهای مرغ ز غش است
 بود و غش قماش کار فلک
 ز غش بای کیر آسمانست
 غیر از نواری ز غش
 در و صد حوض رنگین ز غش
 در آن دولت برای غش
 غش لطف حق بر غش غش
 بگردش ماه رویان غش
 سر آمد صف زده ارکان غش
 خداوند اتو این شاه کس
 در غش ناکه باشد در غش
 جهان ز کشته چون غش

بود ظاهر کوی و گاه موعوم
 یکی غش ز ماه و یک خور کرد
 بجای کل کل خورشید کار
 چو سر دقات دلداری است
 از آن ماجرا غش غش غش
 در او جمله گاه است غش
 قضا و ده صد جان در غش
 بهار شد و غش غش غش
 که روزه کوی از غش غش
 از غش غش و ده جان و غش
 ز غش طغنه زن هر یک بیک
 ز غش غش و غش غش غش
 که از غش کرا اند و غش
 بعد غش در زنده نام غش
 ز غش با غش غش غش

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چرخ نرنگانه دشت خورشید | خورد چون من بر روی بایستد |
| نمده و لعل از شاد و خوشی | مباد و یکس بر در دلش غم |
| جهان کرده بدست عدل | کین نقش ز گلکش حیدر آباد |
| هر آن نفسی که است تا قدرزد | هر آن کام گلکش بیشترزد |
| بگو ز سبک ارم نه حیدر آباد | غم اندر وی بود چون باره بود |
| نه بارید و بر باران اندوه | نه بر املش درین باره مکروه |
| نه بر خفتش نشسته کرد و باره | در دهر دم چه شادی از غم نزاره |
| نه در وی باز را مالک است | نه کس را برده هرگز با کسی جنگ |
| نکرد و کس نکس آواز از تر | مکرد و گفتن اندک کس |
| نبینش مانند روز و صل دلدار | بود شانش چه صبح و عید |
| نبینش چون نسیم کوئی لب | بود از غلب همچون دردی لب |
| نصافش باج که صحن گلشن | بجای گل بود از روح خرس |
| بود اداری زایش صحن کوئی | نموداری ز فاکش مشک لوز |
| بود سر سبز دایم همچو گردون | خوشی در وی بود از انداز و پرو |
| رک کل خلب و ده گلزار خشت | نکست افتاد و در نور در کشت |

از قاف

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| در دهر از خور و غلمان فوج درویش | نمود کوی قلم حسن در موی |
| ز آب لطف خاک او سر شستند | از انش خلق چون اهل شستند |
| نظر بر خفتش را افتاد کرد و | رو و از جانب دیگر بر و |
| ایران احوال مردم کا و پگاه | بود از روز و زورش تر نشنا |
| نمودم راه چو دران نه بدیدند | نبینش همه شان شد بایان |
| نباشد عادت و خورش در آن | بقدر خورش هر کس یافته بهر |
| گشت و دم دخت و کردم طرح | فروشد در هر ویش باجی کل |

در بیان بیان بای دیر بای عادت خلق سخت میان بر است

در بیان بیان و آو بخت کوش و از غریه بکوش و پیش دران

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نکندم طرح کف عاتقانه | که خیزد هر طرف از عهد ترانه |
| اساس نهادم تحت حکم | بود پاینده تا نباشد در عالم |
| نمودم جاد و بیدارش را میند | نمودم شفق از تابنده خورشید |
| ز آب خورش فاکش را سر شستم | بطافش خط ما ویدی شستم |
| کل تو حید در وی کار کردم | از انش قبل ابرار کردم |
| بجای سبک کردم دل زرد | که باشد اهل دل از آن طریقه |

زبان عاشقانش فرست کردم
 زینبانی چو خشم و کروش چو
 ز نور لفظ کردم جامه پوش
 میان کعبه و او بس مین رفت
 فضای کاخ عشق آن کجاست
 بعضی کردمش زمین چوین
 حدیث عشق از من کجاست
 چه کرم جام چون خورشید
 مرا سر مایه پیش از آسمانست
 مرا باشد هنر از چرخ افزون
 ز کلامم نیم نقطه چرخ عظم
 بود و منم جو خنجر تر و جوار
 ز لم طر و کلمه امین رنم
 بر تنک خنجر چون در بای عالی
 زمینی شد و لم چون طر و رنم

مکانش را فراز عشق کردم
 نهادم بر سرش خال به مهر
 از آن رو کعبه شد علقه بکوش
 از آن در طاعت این در نود شد
 ز قندل زلم کردید روشن
 بعالم نازده کردم شورارین
 که تا چون من کنی خود را روشن
 کفتم آفاق را تون باده است
 از آنم بدل پیش از بروج و گشت
 کجاست در فضای کاخ کردون
 ز لفظم نازده عیس مرع
 درخت بطعم الماس و روبا
 بود و مبد را خاطر من جمع
 زمین بر کرده ام از آب حیوان
 ز لفظم شد و مان و لوی

زبان من از نقش ذوالفقار
 سین این شاهان بیکر مستور
 ز هر چندی که کفتم صد چنانست
 کلمه بم پیش از کلمه کمتر آید
 بایر حالت که می بینی خوشم

به هر چندی پدر را یاد کاست
 که سنی نشان جهان بکفم چون
 که او این زمین و آسمانست
 اگر گویم یکی صد مینمایم
 نه چون در باز بظرفی بخوشم

در سبب نیکو کتاب و توجیه کردن بحاجت هندوستان و شاه
 کشتن کشتن خوان داد از جویار احسان و مناجات بهر کافانی
 اقامت در باب کبابی زبان نجات شک که از روی نعت شاعر
 زمان و توفیق یافتن در ذکر جودان غفلت ده بحر و کان

مرا از آخر چه بود آغاز بود
 زایانم برون آورد و مبد
 در ستم که چه در ایران بود
 در ایران بود جسم را خردا
 بود و در هند افزون قدر کوه
 که راست در هر جا خردا

سراجامم شد از خورشید
 کشایدم نیز بر ظل خورشید
 بکند از دودن امم هوا بود
 بوس آورد و در ستم جای
 بنش باشد قدر را نور و یک
 ولی باشد بهندش کرم آید

زبان من

کسی کور ابو و سپه بایه دفر
 کلستان کو نه بدستان
 ز خلی خوبر باشد جانش
 با جسر فاکش را سر نشند
 ز هر وضع که کوی باشد فرو
 نکند انقصه کرد و غم با نجبا
 چو شیر نیم ملک آوازه در شد
 بخت اندم در بر خور ظلم بود
 نکند مابر رحمت سایه بر
 بدین از او بختی بند هاکم
 باین بر مایکی خشنود لایم
 شد ماز جو داو مانده کرد
 ز در بایش از فرودم رفت
 با عدا کرد جسم روز تار یک
 مایک سایه کستر بر شد

نیانده مطلبش ز در فاخته
 که فاکش برده آینه ای می
 ز زیبایی بود از خون کاش
 ملاحظه از روی او نشند
 ز بر سرش کردید کرد
 شد در عیش چون فراد بود
 از آن آوازه خمر در اختر شد
 بشد بر جسم از خورشید بود
 ز خیمه غم شد بایه بر
 با حسان و گرم تر شد هاکم
 بدین فرزا یکی خشنود لایم
 ز فیض کشت مای تمیز
 هلاک کشت ز خورشید بود
 بشام کشت روز وصل نزدیک
 قنای از سعادت در بر شد

پیکر کاهم در راه کوی خورشید
 از آن دولت که او زور
 کجا من نمک را بنفشه تو انم
 خداوند از با غم اریان ده
 تو انانی بخشم در حکم
 که تا بر شاخسار باغ امید
 و هم سر بایه جنت کن را
 بخود کفتم که باشد یار
 درین کشتا خواب خوش روز
 ز با غم کشت همچون از بهمن
 در احسن بود در دل حق کار
 شدم فرمان روا ملک یار
 بخود کفتم که چون کشت زان
 بشکست کن زمان غمین نزد
 بعدش عقل مایه داستان

شدم حاجت بر اندازید
 نمودم از جهانی یک پسر
 که مردا عجب نور با غم
 بلفظ مرده ام از لطف جان
 بر او چون هزارم در غم
 کفتم پرواز همچون مرغ خور
 یکم سر بر ملک سخن را
 که کردم بر سخن چون لطف
 ز تافت مرده دولت شنودم
 دلم کردید رنگ سخن
 رسید از آسمان بخت یاری
 نکندم طرح قاصد استیلا
 کن در جنت شد طرح دا
 بدخش ساز خود را شمرده
 بوصفش نظم را برین بیان کن

بکلام

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| زخوش بود چه صاحب نیست | زخوش فقر چون من کاست |
| چو مای هر طرف جویایم | چو بلبسل در چمن کویایم |
| از آن جسم بسی امید باشد | که عکس عالم او خورشید باشد |
| در عین منت او شکر یاران | کدای در که اقبال در آید |
| کنده خالی زمین را از دینیه | نمده از مهر در دلها خستیه |
| بدر دینی خجسته حاصل کن | بود در باز دست او در افغان |
| بخشد صد برستی گریست | درین سودا زمین عاجز باد |
| زخوش آسمان پر کرد و دانا | در بهار نقل در محش کرمان |
| عطای خون کند با روح کس | بود سدر مایه غافل و غیر |
| بودی از کرم آن ناپایان | بخشد کس از ملک سیاهان |
| سلمان از مد غفر در آید | کندن جل سال شد کین بزیان |
| ز مکارش خرد و اسباب | میان شود و شیرین برسان |
| زینش گرفت عکس پدید | شد در یار تاب او در صحر |
| مرا با قطره یا بد زینش | شد و چون کوثر و نینم زینش |
| زخوش گرفت بر که شراری | چو در بانو دیش یکدم زاری |

و لطف

| | |
|--|--------------------------|
| بود لطفش پند لطف معبود | رسد نقیش بر معبودم بود |
| ز بس جو دیش نه عاود جهان | عناحر را ز بی طرفی بکشم |
| لطفت کرده عالم را منور | زخوش کشته بداند زنی کد |
| خداوند توان شد موی | که باشد نام نیکویش محمد |
| بدارش در جهان تابا شد آن | چو صغوه انگشت سمیع در آن |
| فلک را و جو کجنگی پیش | فراز چرخ گردان کن شش |
| نقش ساز و دوشی لیل خود | نقش سازش از جریس نماید |
| در وقت غنیمت معیق که رخسارش شاد و لب کرباخ | |
| در ایام از کشتن وقت بخش و باغ جان | |
| خدا را نیت مخلوقی به عشق | خود را نیت معشوقی به عیش |
| تمام انبیا را پیش عشقت | در حجت اولیا را بر پیش |
| در عشقت این که صبح از چشم کد | ستاره بچکد چون انگ چون |
| در عشق آید نبات هر دو عالم | ز بهر عشق شد مکنون آدم |
| هلاک که با یاسا عشقت | خیزد صفا را با یه عشقت |
| ز عین عشق چون میان کد | صدف از آن کوش عافیت |

بود مهر ز جان عشق بخورد
 دل جنت قرین برادیه عشقت
 بنای عشق بر آتش نهاده
 برج بر دوزخ آن خاکستر کرم
 فروزان آتش حقیقت جاوید
 سواهی عشق باشد روح برود
 نواز عشق باشد پای عشق
 بود مهر عشق را چرخ در گون
 نه هر دل لایق عشق خدایت
 نه هر کس طریق عشق بود
 در جنت عشق با خجسته حکم
 محال عشق از دمار آتش
 کیمیا که ز مین عشق بود
 ز عشق از عذراں کار جسد
 پراختر کشد از نو دامن عشق

الکافی

اگر کشتی مویده سپهر چون
 اگر در عشق کردی همچو شعله
 شود در هر چرخه و کامیز
 بعضی از چون ز لایحا استواری
 شد که کشته عذر داشتند
 ز تیغ عشق اگر استیغوری
 نگریدی سنجوی ده عشق اگر رنگ
 سپهر عشق اگر باشد ز تو ناله
 بود مهر عشق را کو بال سکین
 بجای عشق را باشد کران سکین
 کند عشق جز عاشق نه بسند
 کسی کو بسنه فراق عشق است
 بود همچون امین آزا دایره
 میندی در بر قدرش بود بیت
 اگر بار و بجان آب آتش
 محالست سرکش از او کوه
 شود پیدت بیان سرور آمد
 کند بر شاخ حنظل شسته تین
 کند رضوان باعث آب یاری
 چو دامن در جهان گشتی نشاء
 کلفه حرف الا اندر موی
 شدی پیش شیدان کمر ازنگ
 نیارد تاب ز خم تیغ پیاو
 نهارد ببال هر کس طاقت بین
 که کو بردارش کردون خود
 هر کس را لگب دی نهند
 افسر بقبل و جالاک عشق است
 علامتش را حسنه خوانند
 بریز دست او چرخ برود
 سنده و شش نرسازد و خنجر

| | |
|---|---------------------------|
| بر آتش هر چه آید بر نکرده | بر روی آب پایش ترک کرده |
| بسوزد آتش روی آب را نه | بر آواز فلک چون چوب در |
| بود کسان بر آب و آتش | روی هر دو چون کردون بود |
| بود پیش عافش تلخ برین | غایه در بر او کس نه چون |
| <p>حکایت عاشق عارف که حکیم اما زبان بگفت عشق کند</p> <p>در خوشتر و مسیح فقهی را بپستد</p> | |
| شدیم در آسان با و عجا | نظر بر شخصی افتادش برای |
| که بر بسته چون دران آگاه | شده عاشق لبش دو لب |
| حکیم آسان از آتش جفت | چو عیسی کرده در بر خفت |
| جان بستن عشق شد | گفتی عشق با او بود مراد |
| دران که ای که برانکه منفقا | چو موسی بیند و و طر سینا |
| بغض و دشمنی نظر بر شاه بود | چو کوه از جا بکنایه است |
| چند دل در مومن عشق بر آتش | بکار و اوس شاه و لشکر بود |
| چراور او دیده با دل بود | نشد چشمش بر روی باد نه |
| زبا عشق بر دوش هر که بکن | نیاورد از برای شاه با این |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| جدید این جراتش من گفت | که نشسته دیو با جانت مگر خفته |
| چرا چون شد بر دیت چشم با | نزدی چون در مردم غلام |
| چرا چون کشی از کاه رسن آگاه | شدی مانند زشتی با و جازا |
| ترا خجسته ز روشنی آشن از | چه داری مایه و اصل تر از |
| بگفتی خانه زاد عشق پاکم | برشته زاب جیون عشق |
| عشق هم هست تلخ و زلفه | ز عشق هم هست بیش از لبش |
| ترا کی بخوان در دیر و تک | بکار برین شود بر جود آنگ |
| ترا باشد زبان از جگر برین | مراسم از بر خشت افروزن |
| عده با ملک تو گفته تمام | مرا کرده جان جا به آزار |
| ترا باشد اگر در دست غمش | مرا باشد عصای شب بخیر |
| ترا که جام جمشید سی بیت | سرس از شراب عشق مست |
| ترا باشد اگر ترک قصب پیر | مرا باشد غم لب هم عشق |
| ترا باشد اگر از زرد نیسته | مرا عشق با خند خسته |
| ترا که از موس بر پاست خرا | مرا از عشق چیزی در جلا |
| ز تو غافلی و از من باقی آمد | ترا شدی مرا چشم ز آید |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نزد جلد همچو آب زنده گشته | نزد و ششم رهنش زبانی |
| میان هر دو بعد از شش فتن است | ترا با من جز این شویش |
| یکی را جامه ز سبزه غازی | یکی چون کوه کان در کلبه |
| یکی در اوج شادی کرده | یکی را کرده جانده در دل |
| یکی کرده قبا می عجب زده | یکی غمازه اش از کبر سر |
| یکی کرده زونی دست کوتاه | یکی رکنه از حسیب |
| یکی با عشق کرده به هم | یکی کشته هوس را حلقه در گش |
| یکی کرده دست دریا را چو | یکی خشکیده بسیر تو |
| یکی در عشق دل چو خورشید | یکی جانش بوس را گرفته |
| دشمن کرده بدوشن چو یار | صد بیت عشق چون نیت |
| چو آتش دوش از غیرت بر | فدایک عشق در دوی کار |
| بسان گل کربان کرده بار | بهاک انگنه شده خورار |
| چو مهر و جان لبش که کف | بحریت ز دوق خوش |
| بغش عشق خواه از تو بکشد | ساعتی گفت کامی بر خور |
| رسد از فیض تو هر دم بوی | که مانند قفل دولت را بکشد |

بکشد

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بگفت که بخت گر گوش داری | چو جانش در دل خود کوش |
| نمایان زو طریق کفر و نیست | نصیحت نامه عاشق نیست |
| نصیحت نامه عاشق | |
| بود شاهی که اری در عشق | مهم کم حسرت بهای در عشق |
| بجز عشقت اگر سر مایا باشد | بسر از غیر عشقت مایا باشد |
| بود سوت زیان مایا جان | دران سایه شوی چون مرغ |
| شهی خواهی که شود در عشق | زالال خطر جوار از عشق |
| بود هر که جزو عشقت زمان | مکن کاری جز این شغل طمان |
| خرد کرد در سرت انگنه بود | بزیربای عشق انگنه بود |
| کسی در عشق اگر از دل تو کل | چو جزو عشقت و در کل |
| بشوق آریا چو سوت استوار | ز عاشق چو قری حد قرار |
| اگر عاشق شوی مانند مجنون | کنه دل پیش مهرت مایا |
| اگر مقنون شوی همچون انجمن | در جانت چو بسوق |
| زادشای چو یوسف نبه کرد | بیش عشق تو شمرند کرد |
| اگر ز ما دوش با کوه دماز | شوی که هست و دماز |

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| اگر حسد و صفت نیرین گرام | بچشم آسمان نیرین گرام |
| ز عقل بر منم عشقت ازین | زعد ما شتابش بیرون |
| نه دشت عشق بد اندامیت | نه بحرش بود بایان و شتاب |
| ز عشق در حقیقت آتش کبریت | جهان فروز بس را دملیر کز |
| اگر شد نیست از عشق برآ | مبارک بر تو جان مودان یار |
| بیار در کجاکت عشق باران | فت را حای سازد خف و دریا |
| اگر کردی عشقت آب رود | کرده از رنگ کوزه بر کاه و در |
| ز آب عشق اگر بر در دهان | بغاشد مرزا کوی کریمان |
| بافت کز عشق آید بی | شود و در بس علاقه بی |
| آنگدی که بس اورد به جا | کشد و بر یقینت شعله تا ماه |

شکل عشق به عا

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| چو دیم داوشتش ماه گرام | شد از رنگش نور شتاب |
| جانش قبله گاه از سر آمد | مه و مهرش رکاب اندام |
| چو طوفان غلغل نقش کشید | پرتوشش غدا می نشاند |
| کاش آن آفتاب جریح نهد | مسخر ساخت عالم را چو خورشید |

نزد به نور

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نزد به صفت آتش نیرین | دلش را ساخت مجرین |
| روانش را زنده خویش کرد | دلش را از خشم فروز کرد |
| رختش را که دسوی خود نه سو | بد ریاست و اصل مال سو |
| ولی یوسف کز خا شینش | شاد و بی پیش پای او مهرش |
| هر جا بچند ز عشق قوی شد | اگر سبب خیم باشد کند |
| ولی هر یک چه بچون بود و نه | ز عشق هر دو در کون باشد |
| چه شد آن عشق طالع می چو | شب یوسف بسان از کوه |
| چه شب شد روز غم از رنگ | بلبلش برید از خنده نزدیک |
| بد فسخ یوسف انکه چاره کرد | بسوی حمله طبعش دره بر شد |
| بلای گفت روزی پیش بقیع | که ای خلقت به پیش عقل معفو |
| چه کم کرد که یوسف مای جان | شد و بر خوان مایک و زنهان |
| زانش روی محسوس از کجا | جهان کز تابش نور شکایه |
| شود و مومن چو کرد و دل جانش | رسد فیض بعالم از کمالش |
| چو خور از تاب روی کل شود | چو مه بر آسمان سبز بود |
| مقرر بود چون این شود و نه | اجازت را زبان کشتا و نه |

بهار رفت ماه خانه پرورد
 نگذشت در ته چاه آن سید دل
 نبودش گهی از دولتش عشق
 بجای آب داد آن چاه عاشق
 خریدش عشق چون که در بازار
 عجب نوبت نور از عشق
 علامش از نشان پادشاه
 کجا فروس آن سید پادشاه
 بران ملک که عشقش پادشاه
 قانی بود ملک و کشور عشق
 فقیر عشق باشد شاه عالم
 شده آتش بخور همسایه از عشق
 صفای ماه و مهر از عشق
 کمر از عشق جزا بر میان است
 عصا مدد صفت از عشق بر

ز جوش روی چون خورشید کرد
 رخ خورشید را اندود از گل
 ز جبهه پقیاس رفت عشق
 بنذر از خون شد از خورشید ما
 عزیز شد بر چشم اغیار
 عجب نیست زب از عشق
 زبان آن سرود ما به برتر
 که در ظل طلبش سایه دارد
 خدا را ملک را از بدعت
 بدو جاوید زب از عشق
 چه پیغمبر که آمد عشق را دم
 گرفته آب حیوان با عشق
 ضیاء نور چرخ از طریقت
 عطارد را بلند از آن صفت
 اگر موری که سر دارد در عشق

بهش دل جو را نیست کم
 نیاید در نظر دل نعل عشق
 ز عشق آمد بنای کعبه در
 بهشت اینکه کردید خورشید
 اگر در عشق چون روح الهی
 اگر چون وی تو کل پیشه کرد
 بزن بر ز عشق دلت تو کل
 بود خاکش جواب زندگانی
 برست از عشق اگر تا کی بیا
 بجز عشق از بری جنتی بیار
 نذر درون تو باز را عشق
 ز عشقت اینکه که کتایت
 ز عشقت اینکه چون که نذر
 ز عشق دل با چشم در
 ز باد کش چیم ز تاب عشقت

نیاری دید روی زده از شرم
 باشد استخوان از مغز عشق
 بود عاشق بهر جا عاشق
 ز سر تا پای خود چشم از عشق
 ز جان و دل کند چرخ عشق
 درخت عشق را چون درخت
 که تا خاکت دهد سر مایه گل
 فتای او بقای باد وانی
 بود پر دایم از صبا یافت
 ک دی مجنون جنت کینه خور
 نذر دل بی گفتار عشق
 ز عشقت اینکه در انوش
 فنا کردید کمان پیش جنت
 ز تابش رفته آتش در دل کند
 صفا فروس از عشقت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دو پنهانند در زیر پست | یکی کوثر و یکی سبک پست |
| در عشق است یک خور و یک خور | دل مایه بد را در کعبه است |
| در عشق است این یک و یک | در عشق است این یک و یک |
| بدر عشق تندر در عشق | میادش چشمه چون دریا |
| در عشق است یک کل میرود از | در عشق است اسماز اسیر و از |
| سوی عشق کل خندان و سر | در عشق است صبح جام مادی |
| ازین غم شدم در و در | که راه عشق دشوار است |
| دل در حلقه لایمین از عشق | رخس سیرایه بخش شمع |
| رضا ق عشق مال مال باقی | تراز بوی می و وحدت و مال |
| شده جانش بروج الهی | زبانش با کیم الله |
| در عشق پر ویده مادی | زهر دانهش مراد |
| چو سوسن صد زبان دارد | کجا سخن بگوید با او برابر |
| بلقط مرده چون عیسی در دجا | ز معنی سازد از آینه ایمان |
| بود ایمانش از کل تازه | از ایمان در جهان با او |
| خیمه عشق دارد مایه از و | سخن گردیده والا مایه از و |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| سخن از عشق گوید کاه و بیک | دلش از عشق روشن چون شمع |
| سخن چون خوان عشق آنکه | اگر معشوق باشد بی تمکدان |
| سخن چون علم از و بقیه | ز بهر غایت سنی اسرار |
| سخن چون قالب معنی چو | دل آن جان ازین قالب |
| سخن را رتبه پیش از جرح | سخن دارد جهان را زین |
| سخن از حق بگوید فانی | سخن غار و حق آمد باطل |
| نمودید در حق جنت | پندید جسد بر آفتاب |
| سخن را آتش بدو از فانی | سخن آمد کلبه ز فانی |
| سخن باقی و باقی فانی | سخن جهان را بنش ساقی |
| سخن باشد خدیو ملک | بر قدرش فلک در عین |
| سخن از آسمان آورده | سخن را بر همه است |
| اگر بترد بی ز جیب | ز ستادی فدایش |
| زهر از زبان و کوش | نخندان عشق کامل |
| بود و فانی را پیش از جند | بصحت لک مردم راست |
| در عشق از خط افتد | ز نقل از بنیاد و رفت |

اگر حرفی از عشقت گوش نشود
 ز حرف عشق اگر لب چرب شود
 بدلتقم که ای سبب باغین
 محبت را چون در درخت
 رشتن از تنه سازم چو درخت
 اگر کوی سخن از عشق چون
 شود و شمع و صفت خورشید
 درین کفها رخسارم در کس
 معنی نغمه مرکار جان کرد
 بن دل گفت کین در زبانه
 که چون خامه حکم بر میان
 مکن در بوزه تمسک بر کار
 ندیم تم طلب ز رخسار
 شنیدیم تا نفی او از دروا
 بجز او ندانستیم سخن را

بیان

ز پیران چون مراد کم حاصل
 به چو کان داور در دست زمان
 سخن را در خم چو کان کعبه
 بر آید مطلع حکمت به خور
 ز بار قاطع آن رشک خیزد
 بجای قطره دریا پاشد
 ز تاب حکمت آنم شد مان
 به خشنان سار میکس چنان
 ز الفها طاهره آسای گشت
 ز صاف صفت آن نشا جان
 ز گوهر مایه دریا و کان ده
 چو بشتند این سخن دل بر آرد
 بکفا خرب کفنی شغل نیست
 کند که آخرم مسجون تریا
 ز عیبه و ز عیبه و مشک افز

ز نور تقم بخوش کف بپوش
 زن بر اسب پست لبت از بانه
 ز پستان تعلیم ده و ده
 جهان را کن ز نور خورشید
 کین شاداب نخل خشک است
 ز شعله شمشیر جاری سار
 اگر کرده و همسرا با او نازد
 منور کن زمین و آسمان را
 خط نسیجی برف تراغوش
 کین سبکین سحر نیران و غا
 باین دل مردگان از طاعت
 بی پادشاه خدای کوهر
 صفت در خور و شربت
 کیم کیم جبار از آب یاری
 جویشت در راه سازم مط

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| برون آرم دکان کوهر نمان | که باشد در کمر متاعی نمان |
| مواقی لطیفی روح پرور | که چون طالع شوند از چرخ |
| که انجان جوهر گردون شمع | ز جلیت رخ ساز چون شمع |
| سخن کودانهای لولو تر | که ماه از تاب ایشان کشته |
| بطعهای هزار باقوت لیلوه | که بر قدش بود هر دو صف |
| ز غرور و انما چرخ نظر | که بر دق تاب ایشان آفت |
| منور و انماهای درخشان | که ایشان مهابت در شمع |
| ز الماس بدل تاب نور | که ز سوراخ کرد و جان کرد |
| نثار و هر سازم از کم پیش | که بر آبروین مست غیش |
| چو آن درجی که باشد از کمر | ز زمین و آسمان گردند پر |
| جوهر نامدای برون که غم | دری از معدن الماس سیم |
| نه پنداری که کار سر سیم | جهان همچون دکان جوهری |
| کشتن شیرین کنم کام و دوا | ز نیکو کنم کلک بایزا |
| ز صفا نمان که شیرین مایه | چو شکر شده آفاق نمان |
| بنات آرم بندستان | که آن تو بکنند مرغ شکر |

مناظر

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بر اند طعم فی دوزخ حیرت | خدا صر ز غوان و کی نیست |
| کنم از انماهای شکستار | دکن را خوشتر از دکان طار |
| ز خیره و نامه آرم سوی شیر | کنم شکر کام خود شمعین |
| کنم از عشق عالم را شکر خیز | نعم از نونای کاج پرور |

بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| بکاخ حبس دردم نمی نهد | بر دوزخ دوزخ هر کس نهد |
| برخت آسمان را آسمانی | بوسعت چون جهانی در جهان |
| بخوبی خوشتر از خودی عاشق | ز بیایی جواب روی عاشق |
| در دس آسمان آب رخسار | بچه شیدی چو خاک خدایم |
| خوشی در دوش چون شکست | فخ پرورش چون نشانی |
| نشاط آکنیز همچون کوی دلبر | جنان دول مهرش کشته مهر |
| بر آن آسمان از روح منظر | بودشت کلی خورشید نور |
| ز عایش ملک محراب نشینی | ز پایش نهرش خورشید |
| ز بس رفعت ملک در زیر پا | ز بس زمت جهان در طوق |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| شعاعش با نیش طرالمین | بکوشش عین شده صد طبعین |
| صفایش آب باران جنب | هوایش دروغ نه بر دین جنب |
| شمش تاب گیسوی حور | فرخش نور بخش دیده نور |
| خیالش بانی فردوس دل | وصالش روح سازنده دل |
| حدیثش نو چون لعل شیرین | جهان از حرفش نوش کنده این |
| بر بای لطافت در خفا | گرفته سایه اش خورشید مست |
| گرفته نورش از مر تابهای | بگرفته بهش خرد داده کوهای |
| بدل نزدیک چون عشق جواد | ز دیده دور چون از بولبول |
| سرور فدا ده پیش پای او | فرخ افشاند جان رسای او |
| در عین ذوق و طبعش خجسته | ملاک آب و گردیده آذر |
| نه کمتر دره اش از ماه و خورشید | نه پند در شعاعش نه دمان |
| نه چیزه از فرخش چشم آدم | نه دور از دیده دل نه انجم |
| شده شرمند از نورش در | خجل از پاکیش بنده کون |
| ز کدی یا رخسار مدح و جان | نه کوی دل در دگر دیده پنهان |
| نه جایز از بهر اهل مبتدیان | نه باشد هیچ چیزش در جهان |

الکر

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| اساس مایه بخش جرح کرد | در آب حیاتم همچون غرق |
| بجای آنکه می آن کرده نجار | دل عاشق بجای عیال |
| بجای آنکه شش دیده لاف | بمنزله قدر از صبح صادق |
| چو آتش بامه اش میخ بر بند | بکلی بخش عطار در خورده کند |
| رسد ره فتنه آن تخت مبین | روان جان از برایش بچون |
| سپیل از غفلت او گشته | در شکرش در دل هر کوب آور |
| چو بندی برش ستا و چینه | شده خال و خطش بر چینه |
| نه شش هست در عالم نه | ز دیدارش دل هر بل شسته |
| چو پروانه که در او رفته | خیزش او در دل سرشته |
| نگذده سایه طلعت بطحا | ملک ار شده او را حور با |
| نه بس نمی که در آن قدرت | روان از شش همه سینه |
| گرفته نه را و ما غلبه از شرق | دل و جان در حیطه بخشش |
| روانی برده ان بر کردار | چو پروانه که گرد آید بر شش |
| چو عیان چو بسدی او رسد | نه آن گفتن که غافلش |
| کنده این ربا آهن بر بخشش | روان در پایش اندازد بخشش |

ز مقناطیس صدگر سنگ نیست
 شود و این یکی را من ربان دور
 چرا و را جاذبه پیش حساب
 چون مقناطیس آن کالا بازار
 ولی بکر آمد به پیش جوهر شیه
 خریدارش شد و در شیه
 به بیج او نکند چسب یا چون
 خریدارش حق مجنون منزل
 و دیگر که سر و دیده بدلال
 بدشت بیج او که خرمن دل
 و دامن ز نور چشم روشن
 چو دیدم انجین جنبی بازار
 بجز و همراه بدم شیه چند
 گفتندم دانه اسب درگی
 چو میزان بودش از کور سیدین
 ز قمارش درون سنگ نیست
 جدار و جان کرد چون ز غول دور
 در آن آتش حرامی دل کباب
 بعد غنوان کند جذب خریدار
 نکشت با خیالش جفت امید
 دغا باز و باز و شیه قدر
 ز هر چیزش شد قیمت افزون
 ز حضرت دل را بش میخوئل
 کند چون سایه خورشید پامال
 فشان تا کند دران کام حال
 از آن مزج نیاید پشت از
 بجان دل شدم و را خریدار
 که یوسف را کشم زان شیه دور
 که نباید دل کند و کام حال
 سرش تا چو برای دزد پامین

چو مقناطیس

چو زور بار و شیه و از دل از تو
 نیاید مسرمد سوی آن در
 روان داشت از کف دل
 چو بیرون از کف دل نقد جان شد
 ز قید خود پرستی گشت آزاد
 چو خرگشید شد اول بود جلا
 شد نامش حرم صبح
 بدیانت کرد خجسته از
 ز کرد خجسته بگردش بود
 سرور از بندران از حرم کل
 مدانسانان و کلینان کل
 ز شوق او را خبر از با و سر
 دل از بند پرستی گشت
 کف بر جان نمی چون کل بازار
 بجز کرد دید جان دزد و اصل
 فهای ما سوار روی عیان شد
 بقا را خاک بر پا و فساد
 بآب خورشیدش بدل
 نقاب نکند ز غفلت کافور
 چو در دیدش چنین خورشید
 طلب نکند از آن کس
 بشاید شد بین چنین باطل
 که خنده آمدی را فاش
 ولی از مایه شورش نشسته

در بیان طلب دی خورشید تابان از روی ماه و سیر
 از یوسف معری را و سیر که اکاب سعد از چاه و آمدن
 حضرت خورشید بی بر سر راه

دل آن نو باده است بخت
چو شد در بحر غافل نشستی
بگردانی که قهرش بود نایاب
چو مای غوطه زین ارباب
شماره شد بر مای که غرق
نه اند ساطعش ازین بحر دید
ز بهر شاه رخ فرزین دل بخت
شود تا قبل صیدش اسیران
ز مکه کاهش جستی که ز آخر
نه آخر زهرش کردید و مای
که بر کوشش آمدش آوازی بخت
چو یوسف بود حیران در به چاه
بروز خود کرد که چاره سازد
بچاره سنگدانه که کرد
فلک چو پیشش را پیش در غارت
زین برده امش دست توکل
که تا پوشانست بر این دگر
روان عالم و ذوق محبت
دل آن سوز شوق محبت
راه شوق همچون چشمه خورشید
ز ذوق عشق چون دریا خورشید
روان شدی جز از بهر تحقیق
دین سعادتی پیش تو نیست
بدین سوخت چو بر می رانند
باستقبالش آمد یک مقصود
بخش از آفرین چون بایم کرد
خود جا پیش چشم خویش کرد

ایمانش در

زمانش دره پیش چو بند بخت
چو از می زنا زان معنی محبت
خود گفت کین بخت مایه
که ز بهر طعنش چو کمر کرد
فرخنده پیش چشم خورشید
هو انوار فی از وی تا زمین است
ز عدویش کردون شد مایه
سم خواش از مایه تا مایه
ز غلش او شده فردوس پیدا
ز تابش غریبان دوشیدا
شود آب او و آتش لبش
عیر آتش شود از رنگش
چو جیست است این و کوهر کرد
قدرش بخت که شمارد
چو باشد و سنگاه و بایه
بود تا چند وزن و مایه
چو از آسمان قدر اندون
چو سان کجیده اندر جوی کرد
لباش از قصبه از جوی کرد
نزد او از چرخ دارد باز
فلک با عرش اعظم را نظیر
چو است اینک طالع نشسته
چو غم خالیست یا همچون فوج
چو است اینک از رنگ عشق
که خود کرد و ملاش چون شود
چو بخت است یک رنگ عشق
کفایت و زربایش فرخنده
برای یک معنی بخت
برویش بخت که انداخته
که دارد و نه بس که شای این
کفر و جبر و بخت و بخت

| | |
|---|--------------------------|
| دل افاق را از رنگین | که دوزخین تخیلش |
| نباشد بخت مدد خرد این | نباشد قد خور لایق بر خشت |
| و باین رسیدن گشتی در ادب علی امید و شکست کل دل سپند | |
| از شایسته مدد و تاداب گشتن چمن مقصود دل کس اتمام | |
| خرد کامل از بس چینه خیز سبب | |
| خرد افایه باین کامل | که باشد که پیش که شکل |
| خردان خردن کجاست | خردان کو هر دمای شای |
| خردان گشتی در بای خفت | خردان رهنمای راه توین |
| نزدیک دل آید چون بخت | قران کردن با هم بخت دوست |
| برویش خنده زو مانده خنده | بجویش کرد جاری آب امید |
| مین را با خندان کرد چون | بالا بس زبان در سخن بخت |
| بگفتش خشت از آفتاب خشت | برویش سطلی از طلا بخت |
| اگر تو غمی بروی نظر کن | بخت از فروغ خور بخت |
| بین هر سو سکه و سکه گشت | فضای کاخ که در غمت |
| چو دل بشند حرف عشق سنی | ز دست انداخته لوح خردین |

عالم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| جمال دست را در آستان کرد | بیا عالم قلزم آتش جان کرد |
| در آن دریا چه خور اهان کرد | بیا آن عاشقان با آتش کرد |
| چو در آید بروی از تو بر | خوش گشته بسان دوست |
| نظر افکند بر جانب چو خرد | برو می تو عسکریان خرد |
| سطح همچو سطح کوی لب | مهرش اصلش در کوی لب |
| منور همچو روی ماه و خورشید | مهرش چون گلستان امید |
| منور جسم پاکش از آفتاب | مهرش از روی آفتاب |
| منقش چرخ از نگار گشت | شده از رنگ و مانی پاکش |
| صفح فخر سان عشاق از ده | طعن شام و شام فاق از ده |
| مصفا همچو آب زندگانی | مرصع چون درخش کا و مانی |
| ز آفتاب همچو سطح خرد | درخشان چون درون پاک |
| بطا گشتی و باطن چو در | بصورت لوح و در معنی چرا |
| خیالش کرد رسد در خانه دل | خیال کوی جانا که در خانه |
| نیمش خسته را که شود | سجرا کن از رنگ عیار |
| رسد که بر تو نورش نماید | سود در دوزخش ماند خرد |

اگر از رفتن به خوش بخت
 فروغش که ز لعل رخ خورشید
 شمعش که عطر او در دل
 شد و بهمان نورش جرم شد
 یاد او درون فردوس عالم
 بدو نامان روان عشق داران
 در عشق سحر زهره و لعل
 ز تابش قلم خورشید
 شده بر بایان شوقش
 ز تاب نور آن خورشید
 امین دل ز مهرش بر کوه
 صیقل عشق منقول از زلف
 بر زبانه عشق خسته کردن
 خداوند بهشت به کون
 چراغ عاشقان از نورش

دل

دلش را کن بهشت خوش بخت
 ز نورش را چون خورشید
 و دوستش را چون روزگار
 بهشتش را چون کوه بخت
 نظر منش را مانند خورشید
 چون اینها کن او را زینت

در میان طالع شدن که گوییم
 در این بخت که گوییم
 در این بخت که گوییم
 در این بخت که گوییم

حوا که در نظر لوطی چنین
 بهر سببش محیط بود در موی
 کوی باغش می دوشی سود
 کوی آتش او ظاهر کوی بود
 کوی از باد بود می بادیش
 کوی چون دوزخ که کوی بود
 کوی چون شعله که کوی بود
 کوی که حرف گفتی که رانی
 کوی بودی ترش رو که کوی بود
 کوی بودی چو لبیل در موی
 کوی بودی چو لبیل در موی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کسی بودی چو خشم بر پیش تو | نگه می کردی که جوش در جهان |
| کسی چو خون نمودی کای لایلا | کسی مولی شدی و گاه مولا |
| کسی غایب نمودی که عاشق | کسی عذر اندازی و گاه و وقت |
| کسی یوسف نمودی که زنجار | کسی خنجر رو کرد با جام صبا |
| کسی فریاد نمودی که شیرین | کسی سرور گشتی که غمگین |
| خود را گفت دل کین طوفان | به پادشاهت با خدایت |
| چو من محسوس برکت گشته باشم | خنده بر تبارت برکت رشت |
| اگر چون من درین دنیا بمانم | و اگر چون عقل نادیده بمانم |
| خود گفتش که این دریا می باشد | برویش موج زدن غایت |
| زاجرت اگر گشته غافل گیم | در اسود و با ننگه و بر سیر |
| ترا که رفته عقل از دست برون | مرا که دیده و هم از عقل افزون |
| ترا که راه اگر شد که غافل | مرا اندی بر راه افتاد و چون دل |
| ترا که ای بر سولت که غافل | مرا در بای آتش گشته مانوا |
| ترا که چو چاک از بارش گشته | مرا صد رفته جان زین الم شده |
| ترا که زنده بای صبر از جای | مرا غفلت گشت افتاد و از پای |

ناله

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| مرا که ترک در دیده تعین | ترا که خیره شد چشم جهان |
| مرا که دید مرغ صبر بعل | ترا که موش شد با مال چون دل |
| مرا که دید پای عاقبت لنگ | ترا که دل شد ازین گفتگو لنگ |
| جهان را انداخته و چون کلم کار | و اگر گفتش که در این بحر خون کار |
| زخم خورشتن از او گاه کند | درین راه چو نموده بس افتاد کند |
| نه تنها ما و تو با در و درویشیم | نه تنها ما و تو در و درویشیم |
| نه تنها ما و تو برادر و برادر | نه تنها ما و تو با شیم در بند |
| نه تنها ما و تو بی خور و خویشیم | نه تنها ما و تو بی صبر و تپیم |
| نه تنها ما و تو با خویش در جنگ | نه تنها ما و تو گشته ایم دل تنگ |
| نه تنها ما و تو از اولی بجا نهم | نه تنها ما و تو بی غایت و نایم |
| نه تنها ما و تو جدا گشته | نه تنها ما و تو گشته ایم بخیل |
| نه تنها ما و تو سودا و فروشم | نه تنها ما و تو بر تپ و تپیم |
| نه تنها ما و تو مجید و فروغ | نه تنها ما و تو که نیم افروغ |
| نه تنها ما و تو مستغرق گل | نه تنها ما و تو گشته ایم بدل |
| نه تنها ما و تو در تاب و سوزیم | نه تنها ما و تو چیرت فروزم |

ازین آتش که خور و درویش است
 ازین دریا که موجش بکشد
 ازین گشتی که می بوی دریا
 ازین تیری که بروی باد است
 ازین سکان که چون لایح است
 ازین لوجی که حرف نمیشد
 ازین جام فلک که خورشید
 ازین همسای روح افزای
 ازین ساخی که خون بچرخد
 ازین بربط که چون می درخشد
 ازین خوش کوک تراد ازین
 ازین چنگ دلارام خرد
 ازین غود طرب افزای دلکش
 ازین میگردن لباس عاج
 که کشیدش جوی و کی لود

زمین و آسمان در چرخ و است
 بخی اندر اهرم بهم جانست
 فتاده چاکها در جان صحر
 دو صد رهنه بجان آسمانست
 هزاران زخم بر کافورینست
 جهان از خیز و زل در دولتست
 فتاده از سر که طرف کست
 فتاده در میان چشمه و آبست
 بر زخمت و لعل چون لعل
 دل دنیا و ما فیها بچرخست
 فتاده شوق در جانها بچرخ
 فلک رفته بای صبر ازای
 باب افتاده چون در دولتست
 که بکشند خدای گاه
 که بستانش وافی و کی در

ببین

بسین گشته هر چیزی کنوایی
 خور و نه جهان سازنده داد
 شمالی زوال با چشم است
 خط فشی و دیوان جلالت
 بود و مستغور در الملک دنیا
 سودا و سخن ابا و عالم
 ز تعلقات فریان جانست
 سودا و شمش از خور و زدن
 بر خفیش بهمان علم لغمان
 سودا و دلش در بای نظم
 ز غمیش که شک آسمانست
 ز سر لوجش که کل درخت است
 باغ اوست کو باید و سون
 مستغور و حال افتابست
 شده از پر تو شخو غمید

ز صدر گرفت تا بپای
 نخست این لوح را که درشت
 بر خط و ای اسرار الهیت
 برات رفوی در حالت
 هر اهل البقیع راه عقبا
 خط از روی اولاد اوج
 ز سر طرش روان آب است
 بافش دانش آموز بر دنیا
 بر نقطه درون ملک سلیمان
 نموداری ز خورشید هر انور
 ملون جبهه باغ حیات
 چو گل خرمین جگر باغ است
 بدشت اوستار گفته
 معطر از درون مشک است
 فکند آتش اندر جان حرا

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بر روی من نوشته خط قرمز | نکند بر کلو حی حبس ناز |
| عوس سماز احمد دارا | حل بند زمین را کار فرما |
| چو بشنید این دل بصره | نظر افکند بر آغاز و انجام |
| نه پیشش را نشانی بود ازین | نه در کوشش صدای بود ازین |
| بنود که ازین طبع زما | نه دشمنی داشت در این طوار |
| بنود او را مان خطا شک | بسان تیر کی باروشنای |
| چو دیدار نما که مادرش خفا | بترک نظر افتاد و دردم |
| بصد دل عاشق آن طر کرد | میان که به چون نور خیزد |
| حردا گفت کای من ندیده | بدین مانی که دادی زنده |
| چو کم کرد ز درای قیاف | که آموزی من حرف محبت |
| که تا چشم شود چو ماه رین | دلکم کرد و بسان طردین |
| بچه انم ابجد این لوح بکین | شوم مانند خمر و جان نرین |
| نویسم بجز آن مجنون بد | ز کلک شوق حرف عشق بکل |
| ز اینجا و ش کنم جان از زندان | بدین مانی که خور را برینان |
| بسان کو ممکن بر سنگ دیدار | نکارم صورت نرین طرار |

چو اولی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| چو واق عشق عذر از سرکار | بجای آسب جو آذر آرام |
| کشم نقش نشان نیاں لای | چو عیبی بن بخشم بگلای |
| خرد گفتش که زارش کام ترن | چو دید و غل از آب گل ترن |
| و غصه کن ز آب روی غنقار | مکن بجای و بجاک لی نار |
| که بر تو کشف کرد و با عشق | شوی ساکن کین سر عشق |
| شوی سر بایه بخش بخود | نهی از عشق چون افلاک عشق |
| دل آن در زمین عشق رخت | ز لفظ و رفتار با من عشق |
| که چون خورده این صفت بکوش | شدم دنیا و مافیها فراموش |
| شدم عریان چو آب زنگار | زدم غوطه جسم جاودا |
| چو بیرون آمدن بران بخواه | دروغ بود روشن بخواه |
| خرد دادم دست لوح بکین | بعوض نقش نوشت نام نرین |
| بد که تر کشت کام چه بکمر | بیادش کشت دل خوش بچرخ |
| ز خمر نیز حرفی چند بطور | ولی از کو ممکن این لوح بمر |
| چو آمد ایچنان لوحی بستم | طلبم چرخ را در هم بستم |
| بنای کعبه کردم از سب و نو | نوشتم نامه نرین و خسرو |

در خورشید عالم حسن بقدر که بای شهران از نور و مکنه زدن تا یکی از
 عشق نام خمره اگر کس است از دل بر او خمره را هم جبار خمره است
 و جان که با کس یعنی عاشق عارف بود و جبار و جوش می نازد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شیدم از کهن سال بخندان | که دانا بود در هر فن چوستان |
| که چون کتی ز کسری گشت دا | ز هر فن بر فرازش رفت اندا |
| آفتاب آکنده شب بر روی | ز خورشید کشت طالع ماه امید |
| فرود آمد آتش ز در زین فلک | ز بهاب شمشیر روشن افلاک |
| چند از ترک کسری که جهان | جلو پس هر مزاد را داد باز |
| اگر شتی زری رفت از کف | بخمن یافت سیم از آسمان بر |
| چو کسری در عدالت یافت | بی خورشید همچون ماه یافت |
| جانبش بجهه کاه رستمان | زمین زو سبز همچون آسمان |
| ز کسری در خلافت بود زدن | ز سهرش تیغ ظلم آکنده زدن |
| بر او دین چو آتش بود درین | جهان را بر بخایش چو کشتن |
| ز عدالتش بود دل چوین کباب | بعدهش جان تو جام با بده زدن |
| فلک خرم غم زندی چو ابد | زمین را آب چوین زو کباب |

المعز

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بدر خورشید چوین خود بود | بجز خورشید کار نیست ماند |
| ز بی خورشیدی آن خورشید عالم | ز با ساختن با ماه توام |
| چو ماهی بود ازین بر ناله نیک | ز خورشید کان نمک از کثر نیک |
| شد بی چو بای حتی با عیب | دل ویرانه را کردی عیبت |
| فشانندی همچو نیایش بابل | که آید کشتیش ز بی ساحل |
| فلک می بر جهان تخم رخا | که یاد آب از ابر عیانت |
| دلش چوین معدن نوردن | ز نایش شعل صدق و صفات |
| و حامی او هم آغوشش اند | نیش از اختر نو چون بخت |
| ز کارش روان شد آب | فراز چاه آمد ماه کنعان |
| یکی خورشید زو ادش فراوان | که خورشیدی بر سرش خورشید |
| ز خوبی خورشید از هر چه کردی | برش افتاد و مدار کردی |
| ورش چوین در خورشید عالم | دو چرخش مایه آفتاب عالم |
| و نایش چینه نیشی که خورشید | بعد چشم و کمر خواندش |
| هلال ابرویش همچون مطرلا | خنده در دل خورشید فلک |
| شال عارض آن لطف برجم | صباح روز سود و شام مانم |

از آن نرزد خورشید بای طالع
چنان چون بر شد از آن آینه
بیکر آنکه شد رضوان و خوش
چو آن خورشید بچرخش در آن
چو سایه بر سرش افتاد از دست
چو خورشید بر آفاق برده
برایه دوش آن خورشید بمان
دو سال او را بجان برود
پس از آن شد بسان شعله
بخش تا دمان از شمشیر
چو دمان بکشد او بخش
نور آنکه گشت از نور بقیان
چو شد ده سال از آنکه بکشد
چو عکس افتاد از پیر
سواری کرد چون آتش از او
چنان همچون چنان شد در شمشیر
نور که حسیه دامن محتاج شد
چو جنت در جهان بکشد شمشیر
درم پاشی بسان آسمان کرد
ز بس شادی بکشد در پوست
نهاد آناه نور آناه خیمه
که تا ترش و دهر شمشیر جان
بجان خوشتن افروز دمان
نور آتش را نه در خور بود کاخ
نور الیکر عذر از زول شمشیر
بعدل و داد و دین نمود در پیش
منزله افتاد چون کوهش بکشد
دروغ را در او بای خون کرد
ز خوبی شد برون از جنت از آن
ز خنک آسمان شد خورشید پاد

بیدان بر درازان از نماند چو کا
چو بکشد باین بکشد جنت
نیاز آمد نمی آن جان جازا
بسان زهره آنکس هر کس
بر و تا بعد هر مزه بکشد
براه عیش و زوشت بکشد
کسی چون کل شدی بر شمشیر
کسی از لعل وادی توشت بکشد
چو خورشید شمشیر می کاره
بر و در شمشیر زباج است بکشد
کر زبان نو سن جرح از بکشد
ز خرب کر زان خورشید بکشد
شدی ترش چو سوی کوه بکشد
ز فانی کر سنش کشتی بکشد
هر کاری توانا همچو کردون
که دل آورد بوی چون کوی بکشد
چو مانی کرد طری نقش از نو
بساط عیش خود کرد آمازا
می دسازد و بکشد بکشد
بادش بر کشتادی بکشد
همین شادی بکشد بکشد
کسی بایا بکشد کشتی بکشد
زیاقت آمدی که لعل بکشد
رود از بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بر او بکشد بکشد بکشد
بر و از آمدی چون طایر بکشد
کشتی بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد

| | |
|---|---|
| از دشت تازه تاج و تخت بهرش بودش را دل چو ز ماه روی خیره و گنج | بسان آسمان شد تخت هرز نقشه هر طرف بروی چو آب دل هر خرم و می کاخ چون |
| <p>اجازت خود من خرم و در هر یک بقصد عید زبهر و گنجند که تختیانی از دشت و شالی در جبهه گاه از سر و سر بارینند و بجان کشند چون گنج در آن گردان از دشت به هر طرف و جوی زدن</p> | |
| چو ایدار قهقاری کسی قدر کرانگفت بر گردن فلک بر روی آب را فکند | نشانید دفع آن گردن بکند کند آنجا چو حاصل چاره مانند آید چون نقش بر سنگ |
| نواخته خوردا که از خوش آب بچاره گام هرگز زین بچاره سر نوشت خود و نرد | کسی در اندکست بن کج و فک در برین بر پیش خور بای بود چون خوشه بر دین خور |
| شنیدم از کهن بر مایه که چون پرویزند از کاخ اجازت ده که نه وقت نرد | که در دشتش زلفان او بوزن بهر گرفت دارم قصد بخر بساط خاک از گل رنگ است |

| | |
|--|---|
| نوا محزون سیاح بود جان ز دیکلای رنگین بر سر خوش چنین کردیده چو چشم بزم | خرد میرزا از ابراب چون کند که کوه قاف از خوش دل بسبب بخت و شوم |
| نمود و بستم دی را محو بجان چون چشم پیل در آب کشته فتانده از روان بر اینست | کل عالم فروز چرخ از تاب شقایق کوه را بر آب کشته گرفته جام بر کف لاله |
| سر ابادید که کشت از بی دانه که چون رنگش بخت با جوش نباشد که هر دم بروی جان | باین پری شکسته و محو بخت مر با این جوانی چشم آن نباشم هیچ کل در جیب جان |
| نباشد غالی از معنی بیانم رسد و چون بختش ندر جان گر که گوید نه میکند و در جان | نباشد لاله چون سوسن بایم نهم کشته در رنگ او در جان چو در هر دین چو روزگار |
| براه عاشقش چون به بویید چو آتش از زشت میراث عالم کند شادی بد و خوش و جان | بر دیش خنده و دماند خورشید بگفت ای زلیخا کلام بباد ابر و دلت باری ز دورا |

بکامت باد یارب بخرم
 بعد از آنکه خورشید چون خورشید
 چو می یک لجن از جوت بیان
 کشید از شهر سوی دشت بخت
 دران دای نظره افکند چون
 نوای عشرت آنکه ساز کرد
 سید داران ناز از آنکس
 ز ساقی خواست آنکه شربت
 سه روز آنجا اقامت کرد
 هر منزل که رفتی سایه افکن
 حو جام لاله عالی گشتی نمی
 برین گونه دو موفقه عشرت
 چو یاقوتش ز آب لعل نبرد
 شدش از غزه قفل فرج و نبرد
 بهم از آن خورشید کشتان

بکامت کار کرد خورشید و بکامت
 بهرم صید پر دین رفت خورشید
 چو اختر ز سپهر بر دیوان
 جوان شد چون ز لیلای عالم بود
 بر افوج سمره زد چو نماه چو کاه
 ز کردون زهره را داد از کرد
 چو پروین آمدند آنجا و اسیر
 می جلست و دیافوت الهی
 بچارم رفت سوختی سوزان
 بگردی جسد بر دی لاله افکن
 بدیک منزل افکندی چو زنی
 بجای که شمشیر و کانی شکر بخت
 چو لعل از معدن خود گشت بکمر
 کهر باغی چو نسیان کرد از خانه
 ز لعلش نشانی با و درویشان

بیاقوتش چو در جان گشت تمام
 بالماس پان در سخن بخت
 که در بان فلک چون در کتب
 در افشان چون کلمه کرد و فلا
 و سم از جوهر جان تیغ را قوت
 ربایم از سنجان برقی بکمر
 کیم از ناکه الماس بچکان
 ازین غافل که اهوئی شانی
 چو صبا و فلک است و خشت پند
 چنین فرمود که هر سوئی ام
 ز قلم جانور در که و جسد
 فراهم آوردند از پیش از کم
 نبات لعلش از دانهش دای
 چو فرمود آن سوره ان سکن
 چو شامین هر طرف بود از کرد

نریا زین سبب که بدو دم
 بهر امان خاص خود بخت
 در یاد ترک صبا نکلن نصیب
 بر یاد لعلش نکلن از خاک
 کیم از خون نجشش چو بافت
 ز امودل بکمر بر شکر زده
 بهر سوری روان چو نلی از فنا
 کمین کرد و بقصد دلربایی
 بهرم صید پر دین رفت خورشید
 روان کرد و چون چرخ
 که آید در سوره و چشم پنا
 بسان زلف خنجرهای پر خم
 چو پروین آنجن ساز نیکی
 که کفشی مستغان خورشید بود
 بخود خورشید را انبار کرد

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| زهر سواغده را نهند بخمر | زخ کوشن کوزن در او سپرد |
| که جان بر مور خند از انقباض کند | عطار در حسابش کشت لنگ |
| چو خنجر زد بر آن کجی می | ز شادی شد رخسار چرخه خور |
| بیار آن کفایت خواهد بود | میان ناله همچون ماه تنها |
| چو کرم خاوری کرد بر رخسار | سحر که کند کرد اندیشه |
| بخشود و بخت دولت هفتان | ز شادی از زمین بر آسمان |
| نمود و انگار خنجر و برک ساز | بخور رشید فلک کردید مساز |
| چو خنجر یک لیل از خیل برید | در آن دایمی نوالی دید چون |
| نوالی نه شالی بود از جان | روان خوی از برش چنان چنان |
| سرش بر لبش میگویند نخل | قفاش چون شقایق موی |
| بر خنشان بر خن ناف دین | گلستان ارم از شمع تا دم |
| بخشود چون بر برابرت و قناد | چو پرتو پیر اری کرد بنیاد |
| بر بنایش روان خند چو سینه | نیکو دیکم هر چه کرد خوشید |
| ز چشمش ناله عایشه بر آید | که کفنی شد حیالتش بر نهان |
| جهان کرد پیشش برده | چو مهرش کشت بای عافیت |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------|
| چایان کشت یک نفس لاش | ز ناله کشت که ز غایتش |
| در میان طلب کجای خنجر برستان | بر در زار و صبا کجای بافتن |
| صد باره فوق خون اعدا و خاک راه | و در کمرها و نالی صفتش |
| بر سپهر و اعدا و ناله اعدا و لطیف | چون پیشش برده |
| سر ابا اعدا است چرخ کونک | فرید که با کوه کاست از رنگ |
| طلسمی در جهان است کل را | که در نوبه در نالی باطل را |
| نکرد و جمع شب و روز روشن | سمندر کی کند در آب سکن |
| شده اند رجعت با هم داد و ستد | کنار الفت پری با آدمی زد |
| ز طوفان که بجنبه بخور جای | کنار صبر عاشق خیمه بر جای |
| سخن برد از این افسانه | که و افتاد و نعل مهرش |
| سخن از عشق خنجر و چنان | که چون سپهرش در آن آید |
| کسی کفنی ز کوران ملک ستام | که تا خنجر در میان او رسام |
| کسی کفنی ز مرغان بر کف دایم | ملک کرد و نصیب طرفت آدم |
| درین سودا برو خنجر آفاق | بر کف خنجرش کرد و پیشان |
| چو شانه رنگ نند بر دم نبرد | بجای خنجرش عالم نبرد |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| فردا آمدند از کرد و دل نمید | بکاک افتاد همچون تو نشسته |
| کعبه آورده بستان بچه دود | ز روی زلفش هر دم در دست |
| زوشتی گاه با مراد امید | دویدی که با استقبال بخوشید |
| بیا باین برده با صد نیت | شبی قصه خون روز گرفت |
| فلک چون کرد تیغ خوریل | فرگشته دوازده شب جلایل |
| برآمد شاه ترکان بر کعبه | زبان ملک نمکی گشت کعبه |
| دلبران انجمن گشت نیکیا | تو گفتی صد قیامت گشت نیکیا |
| چه شد یکبار پس نامه شد بخیر | سواران غم گشتند دلگیر |
| بسم گفتند باید رفتی شاه | بود رای درست این قصه کتا |
| بهر شاه پا در ره نهادند | چو آن جسم بودی نه نهادند |
| چو خطی راه رفتند از این | نشان پای نشسته شد نمایان |
| سه روز در سرشت از پیشینه | چهارم روز بر بدشت گشتینه |
| که نقش پای نشسته نازد در | شب تاریک ایشان چون شد |
| هر خردمند خست بر آفاق بود | شدند آن انجمن نزد یک خور |
| یکی دیوانه دیدند در دشت | که چون خمیازه بی آه و غم گشت |

نزدیک

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شد و آب نرود بجا و بملش | در آتش چون ملال افتادش |
| بیا تو تشنه ماند و آب نیایی | نماند و منقلب بر رخ نیایی |
| شده در جانش از درد و آتش | ز بستان گنده مثل درسته |
| نشسته بر فراز تخت ماند | ز غم لشکر کشیده و کوه کاکوه |
| چو دخی نیزه دیش از راه دردت | ولی زان نیزه پای خوشی |
| یکی تیغش بر غصه بود و چنگ | که با جان بود از آن هر چنگ |
| حایل خجری ز دور و نزدیک | بدل هر خط زان نمی فرود |
| ز زلفان ناکوش پراکنده | روان از دیده اش چو خون |
| در بنیان شاه الکاحه دیده | چو دولت پیش راه دیده |
| بد و گفتند یکبار با صدین | که ای روشنی معجبه جهان |
| بدل باری مباد از آستین | بود روشن تر از خورشید |
| مباد افعالی از تخت تویران | بود بخت تو چون این کز آستان |
| چرا شد اندامی مانند کوه | چو یکدی درین درختی |
| چرا شد لاله زار از عرواق | چرا جانست از درخت افکار |
| چرا گردیده لعلت کهر با رنگ | چرا بر خورده جهازا که رنگ |

ز روی و در ماسخ و خورشید
 درین دودی غالی شد چو
 کبان و دل اسیران خرازم
 زار و دردم آنگند قلاص
 روان کشید به نال خالیش
 خیالش نیز از چشمش رود
 چو کردن مست سرگردان
 سر و سامان کنون ازین
 که با وحشی شد مست آشنایی
 بدو خند کاهی شاه تخت
 شده طاهر پیش خال
 کی آهونک بر دوازده گلگون
 بجای آه و ابروی بر زاید
 چو سایه لازم و چو کشتن
 اگر هم ابر من بودی شدی

که آنگند است برین عشق تو
 در آردم بقیه خود و جو خج
 چه مای طالب آب لالم
 شد از دیده نهان مانده بیا
 اگر کرد در زیم روز و حالش
 تو گفتی در کمال آه و فزون
 خیالش را چه خود کمرده ام
 بدینا که چه طغیان ره میوید
 نخواهم رفت ازین دودی غالی
 بتوزینده ملک آخر و تخت
 و یا از ابر من بودی شالی
 کجا چرخه شود همسیر کردون
 چو دیدی سایه این بسوز
 بلی خورشید بچرخان ماکشتن
 چو دیدی این بهشت دانه دلم

بنوده جز خیال از گشت دو
 چو بشنید این سخن به نیکو
 شده اند آن سخن جرات کرد
 پس از پاشی چو سر از جای برد
 بگفت ای آهوی خوشگالی
 یکی را نماند که بودش سر را
 که آن طرفه غزال بر خط غزال
 یکی صیاد و دویم بسته بایش
 ز شادی پای کوبان که گویا
 همانا بر دوزخ و شاد و آلا
 چو بشنید این سخن خمر و زجا
 بسوی خمر شد مانده بشید

نموده جلو پیش خمر خمر
 بسوز و در دهم آهونک کرد
 زار بر دیده شان بر کج
 چو بلیل نوحه و آوازی برد
 چرا چون چرخ نیمه بر
 بخمر و گفت حرف پاکه خمر
 که نوشه را شد غنیمت مال
 فراز کردون خود کرد و جانش
 بسوی خمر شد چون بلی غایب
 که ساز و معد و زینت و بیا
 دلش چون مهر از ارم و غایب
 بگردون میکی را کعبه چو خمر

آهون خمر و از جلد کاه پیش پدر و آب و گشتان فارغ
 از خواب بگرد و سخن و لسان برای و حق چشمم زخم نهاده
 سپند و نهان و مرغی که بیا از افسان سپند

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بسوی هر کسی راه نمودند | دری بر رخ از جای کشودند |
| یکی شد بر شیرین باغ نشاند | یکی کردید چون سپهر نشاند |
| یکی را عشق بازی پیش آمد | چو شیرانش معرین پیش آمد |
| یکی را دل بانی گشت آیین | بگردش جمع شد دل همچو پرن |
| یکی بر کردگه شد یکسر | یکی را در که بسوی مرکز دور |
| چو خضر در روی خود نمود | چو زور و صل شد از راه کون |
| از راه آمد بر نهضت تابان | قرین ماه شد خورشید تابان |
| بگفت آن آموی بکین در | برست آورد آن میا و خیزد |
| چو آینه بش بمن یکراه نمایی | که رفت از دست کار افتاد می |
| بگفت این حرف ز در بر من | چو خوراک کند جز در ابر |
| چو هر فرد خضر در ابدان | دلش بر جان و کی کرد برسان |
| ز هر امان وی برسد نشاند | که خضر در پیش آمد در جهان |
| دلش از چنین کرد بهر نشاند | بود او که ام و کسب صیاد |
| بر تم طاهر کند این را نشاند | که هر سخنی که بابت کرد و دان |
| اگر صبا و باغ چرخ آفر | و که او بود و خورشید آفر |

بعد از آن

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بعد از آن بیند مخرج را | بزی پای خضر و سازش را |
| چو کشتی کنه خورشید را | رعد تا خاطر برود از قید |
| که کشت باد می گای شمشاد | ز ملک باد دست نیکو گدا |
| نمود خورشید چون خشتی است | شود چرخ برین می از دست |
| بود تا در هر سرشت را تابان | روانش همچو نو شران بود |
| دران وادی که خضر کز نیل | رو چرخ نیم پای گل |
| که از پنج دروی شرزه | بود بهر کس که از کعبه تر |
| شود او که چون به حکام | ز هر هر کرد صبا دنگ و دام |
| چو در آن دشت نقش خنک | سر خود را بجای پاک از اند |
| مدان این آمو از آمو توی | که از دل گشت خضر و باد و راه |
| کنون باید چو خور بر باد می | بسوی چاره اش بایست نشاند |
| بسوی درمان در دشت می | بود بهتر ز گفتگوی کردن |

بعد از آن طیفان کن عشق خضر و چرخ از پیش و شدن هر روز از راه
چو دایمی نشاند و دلش در هر کس که گشتن بر طافان خضر
باز که خضر و بند خنده در ساندن گشتن میگرداند

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| کشد که عشق چون باغش | جسد پروان که کش خورشید |
| اسیرت کرد چون عشق دلی | کی از بختش با فانی توان |
| فزون از زود کردون از دور | می در افکن را که عشقت |
| چو با حکم کند عشق قوی | کنند که مشون چرخ ارب |
| چو از دور عشق کار دلی | زمین با چون ملک چناندا |
| چو طالع کشت عشق از رخ | بخشد و بر تو افکن شد چو خورشید |
| بسوی عشق شد خورشید تابان | چو منده بر منده از نهر تابان |
| دل می توین عشق کرده | ز عین عشق روی دوست |
| سر اندیشه بر فراگ دی | جو خوشه خوشیش را بر تکی |
| ز سر تا پا چو فی عشق را بر | ز روی کلبه تک یا سو بر ج |
| دل در غریبان بر در چو | روانش با غم خرم و هم از عشق |
| ز خشم و بقراری پیش میگرد | جهانی را عشق در لیش میگرد |
| چو شد اندوهش از حد زنا | دلش از آب نمکین شد زنا |
| ز روی برینده و سر دست از نا | نمودی و پیش پیشش بر عالم |

چون

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| چو لشکر شاه دلی تاب | سوی درمان در دلی تاب |
| جو پروین چمن کشتند با | بچاره عقل را که در دلی |
| در درمان در زان با کرد | چکارا نماند و آب را کرد |
| بشد کفنگای خود رشید | مبادا بدلت باری ز اختر |
| کن مل را برینان زمین زبا | که باشد بهم جان شایده |
| چو از در شاه رو بخت بدین | چو چرخش رو نمرد و در دشت |
| بشد و سوار کرد و کارسان | همه سیم از یعنی هر سان |
| درین وادی دهد و دستگیر | کنیم القه راه دور کوته |
| بچاره تیر کشش را را هم | چو چنگ و دلفش خورشید |
| چو بشنایین روان شد | بان دانسته ران با چرخ |
| که باید کرد و زوایین ادا | که عالم شد ز حرف من بر آوا |
| اجارت از زبان کسند چو | کفنگای دلی زلی هم |
| بکن افسانه کو هر دو سخن | کز افشانش شود و سراج |
| باید روز و شب زو یک خیز | که طریقی افکند هر لحظه |
| کنند مشغول حرف تازه ویر | که کم سازد از زنا و دلی |

| | |
|---|----------------------------|
| چو شد بنیاد کفاری نیست | کلامی در خور صد آفرینست |
| بس آنکه کرد از روی بصارت | با حصار نهند آنان اشارت |
| در بیان احسان و محنت در میان پیش خدایان و اهل بیت | |
| چنانچه انصاف بقدر دل نماید و پیر عمر را که درین باب بود | |
| و شایسته است خود شنیدی که درون و بیرون | |
| اندازن به پیش نیست اینست | |
| سخن را در تپش از پیش | نخند ز نزد کسی پیش باشد |
| بنودی که نغز و پیر و جوان | بکوه طوری خواندیش بزدان |
| سخن چون مستانه هر چه | ز بهر او بگردن شد سیر |
| کلید فتح باشد تیغ شایان | بود سین سخن در میان |
| ز صدق و در خلایق سخن را | گشاد هر در از دست سخن چو |
| با حصار نهند آنان آگاه | چو فرمان داد و شاه مهر خرا |
| و شهرستان منوب تا بجا | ند که در در هر ملک گشت |
| که برکت مرادش نهد | که گویا پیش است از لطف در |
| بود که جوی حوض نغز | کنند شامش ز سیم و زر و نگر |

اکراه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| اگر کار نمنش زو شود در است | بود یک کج او برای کم کجاست |
| چو شد طاعت نزد کی ش | ربا بدین دولت از سر |
| چو بنشیند درین آواز و مرد | بکوشیدند چون از باطن |
| بمان گفتی کجاست لشکر | که از کجا آورد باوش سوی |
| ز هر کس نهند آنان آگاه | ز دران گشت شدیدی درگاه |
| چنان پر شد به این از نغز | که با شد تنگ بر سلطان بگر |
| بش گفتند نزد یگان آگاه | گشتد بیز از قدرت مل ماه |
| بدینا هر که انعطاف شاطر | به درگاه تو کرد بهت ماف |
| فرمانا با طاعتی پس چو | که باوش سازد ارم است |
| بیندازند زافسانه چو گلزار | که بر چند و گان نویسنده |
| سخن را اندازد هر ملک گشت | ز آباد و خراب بجز و ز |
| دلش کرد و مکر زافسانه | رو در غلطش آموه و صناد |
| اشارت کرد شاه داد گستر | که بر زتاب حکمت را در |
| به راهی که خضر و در است | رو و مالک بیان بماند |
| بر شافسانه که بس کشاید | کسی که یک گشت بجهت نرایه |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کشد و در در دسته قابل | مگر نبود بآن انبیا میل |
| رخ آورد و ندی خرد و یکبار | بفرمان شمشاد جسد انداز |
| روان خرسند و دل آگاه شد | چو آن جسم جلد نرماه فرشته |
| فرود آورد پیش پای سکه | کهن پیری که بود از جمله متر |
| پس منی افکند زانسان در راه | بگفتا که عازت یابم از شاه |
| رو و کشت جان خیم نایب | که از کس از مشرق تا مغرب |
| مرا پای دل فتادست در بند | چو پیش از دهنده گامی خیزد |
| تو انی چو چو مد را پسر دود | اگر این عقد را دانی کشاید |
| طلبی ندیم از انانسان در | بگفتا که در خدمت شمشاد |
| کند و در اعلام خاص سپرد | که سه رابا زار دارم گشت و دو |
| اگر داری حدیث شاه پیش | چنین گفتش ای دانا بر کار |
| روان شد از دامنش آب چو | اجازت یافت چون برین نهاد |
| کشد دم در جوانی ز می خور | بگفتا که ای جهاندار بخت |
| بماندش آفتی تا نفی صدور | در آگشتد که دایم با دهنور |
| کسی نارد این دریا برکت | ز هر که نه عجب مست پر |

اگر می

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| اگر بنی از انانسان گفت کرد | فلک را میزد دل خفته کرد |
| باغ و خرسند در پای چو | در چرخ خیزند و دل آگاه |
| چو نشیند این سخن خرسند و از راه | فرودش در دیکر برسد |
| بسوز دل اندر پرسد گامی | مگر مت آن ولایت بی خبر |
| چو من سکان آن ملک شد | عم آموست اینانند اندر آموست |
| همه مانند صبا دند نامشاد | دل بخون نکلده در راه |
| با پای گفت گامی خرسند | ز آخرت بادشا فرود خزان گشت |
| بنامش دل و مان افکند نامشاد | بفضل دمی ملایم می در نواد |
| چو بد بسجس میال خیم | در آگشتد ز کرد و داد می سپر |
| عجب یکیک گاه است بسیار | بهر فعلی شد در می بدیدار |
| چو آید سال نواز سدی مغرب | رسم روی به پای گشت و در |
| شود و شود روی گشت و در | کند چون صدور اسرار غیب |
| ز ند چون چشمه یکا طش چو | در آن انانانند و هر خیمه خامه |
| ز دریا میل از دسب بر پر | که بتوان بست بر دلی گاه |
| یکه از شکسته زو یکد یا | شود و وقت طلوع صبح بد |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| اشک کبریا چو بر لب کاسه | شود خساره اش آب تو شمع |
| چو بیا به جگر آمار طوفان | بر ازین کوه پشته بی چرخ |
| بیس از کجای طوطی که در دود و دود | سود آتش که از آب نمود |
| خدا آن آتش شود زایل از طوفان | بجای شعله که در دود جوشان |
| شد و مشرف به مومن کوئی | که از بولش جلد دل در بریش |
| ز خوب آهوی که در دود پدید | که باشد خوش بوش چون چرخ دود |
| رود آسانتر از آن بسجده | که ز روی در درون نقشه بسجده |
| پدید آید مرغان کن کوی | ز غار و در که در دود باختر دوی |
| برای ماهی بس سگین زاب | بود در شستن تنش مانند تپا |
| قد مدعیان کشتن بکم پیش | که آن در عهد اجماع تن خیز |
| نوک روز تاشین عایب | بش که در دود چون دود شایب |
| چو غوغا و خلک کرد و شایب | ز سوی شرق پر دود آید دود |
| برای لعل آتش رنگ از آب | خلک سازد ز غارش در دود |
| کی پستان خرم چو چوب | که از کرون بین برود پشته |
| چو بیا به بر دود می کشد روز | در زشتی تر بسی از آتش طود |

انزل

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| زینش خوشتر از صحن گلزار | در نقشش همچو طوطی بجز پر بار |
| در عهد خوش تر سبزه تر که خوش | عمود زانده پروان چرخ |
| ز روح افزون لطافتش | نظافتش مال بر روی خفاش |
| بود مانند جنت بی کم و بیش | نه مرگ آنجا نه بیمار و نه دریش |
| نمود روزی عدل آن سکه دل | بسان کشتن آید بطل |
| جنان طالع مذوق او را کوفت | کشت که رنگش آید بجز در جوش |
| چو اردو در جل و هم از | ز غوغا و طوفان آید کشت |
| هر جای که رفت ز ماس | ز غوغا و ز غوغا و دود |
| بان مینوی خشم روی ز | بکشتی در غم کین کداند |
| برای که در آن آید بکشت | یکی که بلند از آتش و غیر |
| که آتش سچکس نایب | ارشان که کم کرد و کپس |
| باید روز روز درین چرخ | دران روضه متوسل سازد مرد |
| رو و پروان خشم و زنده دل | شد و کاست طوطی مال |
| بر سبزه که ره پدید آن | در خشت پیش این چرخ |
| مرد و روی صابر چرخ | کینه او خدا ناکاست |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زهر لونی منزه من آن کوی | بود چون شکست منزه باک و خجسته |
| بیشتر دیکینا را آب پاکش | بود و شسته از آئین خاکش |
| باشد که در وی قهر با مان | نه سردی نیست در وی بجز با |
| نه آید بر زبان نام تعافنا | یکس از کسی باشد گفت |
| نه یکجا کم نه یکجا بیش باشد | نه چون دنیا درو درویش باشد |
| خوش باشد و کس را برابر | بود کسان بهر کس مهر و مهر |
| در آن عشرت سرای رنگارنگ | نه چند چنگس در خواب چار |
| زهر آفت جو جان باشد شد | بشد از دوی دل در ره بار |
| رو در دهم هر کس بگذرد | نهال طالعش همیشه آرد بار |
| در آنش نگره دول در شمش | ولی باشد چنان بدست در پیش |
| از آنجی که روز اول ماه | بیا کرد در آن باغ شکسته |
| گردد بر شب گردن بند | نشان پای ایش از آنه پند |
| در آید در سیم هر کس باشد | فتای عاقلش کرد و کس باشد |
| بود سالم بهر تشنه شش و آفت | باشد درویش کرد و درخت |
| ولی با نیش بعدی متد | که کرسینا کرد و در سحر |

بختش

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بختش در نایب کرد مضبوط | رو در کرد و در دشت تار و مو |
| بچارم هر که آید ره نه پند | ز باغ زندگانی گل چنبد |
| بطلع آیدش انگش در غافل | رسد عمرش با خنجر در غافل |
| بشد م از کهن سالی در آن | که در او بود در دشت می بحر |
| یکس با شش سر و پند در دم | نباشد آفرش چون سنج |
| بود هر کس در آن بت ختم | رو دیکار بعین در پیش نام |
| چو شد یک از بعین از سبکبار | بیا در وی در آب کس کرد کار |
| و کس یک بعین پند و ماز | بر وی سبز و با حد عشرت نما |
| چو خور در خانه که کس پند | روند البته آن مرد سابل |
| بختش آید اندم سخن گلزار | رو در آنسان که کوی مرگ |
| ز نه چون مرغ درین راقع | زور پاکش بند می هر کس کرد |
| بود در دشت در غمت محو کردن | خروشی در وی از سر درازن |
| شد و در وی همان باغ شکسته | زنده بود دل چو جبهه بارش |
| شد و کیند در انب نر غاب | بختی کس نمیدانان عجب |
| در آن بند کسش دست منزل | در کینه پست روی سابل |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو اید سال دیگر باغ خضر | نماشد استخوانش زیر پدا |
| چو مردم در عدل ساز بخت | بکوش ای یک آفرین مال |
| روان که آتش سحر کینه | کنند الحاح مردم رو بسپرد |
| زهرین کاروان آید بخت | برند از مردم آن ملک بدر |
| بودین طرنا مشایق لای | مهر است با ایشان عتای |
| در یکسور نماشد کینه خوی | بزدگسان غش بسبای |
| نماشد محبت نه خنده در بخت | خود و داورین نه کینه نه بخت |
| نماید کس در آن اقلیم نما | بقسم خویش هر کس کشته را |
| چو خسر و کوش کرد افسانه نما | نمکین باز آمد بر سرش نما |
| چو بکشد نه خود و کوه و خرد | ز آهو بود و بود در تب نما |
| ازین افسانه آید نقش زبا | نرخود را بروی دست نما |
| بر روی نقش خویش آید نما | زما در زانو کفنی در نما |
| ز دانش یافتن کس سال | که دیگر عقد با افسانه در نما |
| بکشتا که نبردش هزاره | خیزش میشد در اول زبا |
| خطاب آید اگر از شاه دالا | که کردی چو تنوین افسانه |

نما از اول

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| نما از اول زنون بی تاج | چو شود ای دلش خنده بخت |
| نمایه گفتش کین بخت آن | خضر سان به که کرد مردم بخت |
| چو با تاجت نه یارای بخت | کندون بر بخت کین و بخت کرد |
| چو دوازده جای خود بخت | بگشت کرد روی خود بخت |
| چنان نهان چشم در بخت | کشد همچون بری نابخت |

دین خسرو جمال شیرین را در خواب و انگشتان بخت
 کوی دل و برادر طوطا بخت بخت با و دین
 دینا یار باشد خوش دار و آینه ده اگر چه هر چه باشد

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| خوشی را عاشق کرد و ما کرد | ز نعل وصل بر خور و کرد |
| خوشی آتش کایدش لبر بخت | چو می آتش خنده بخت ز بخت |
| در آن خوابی که میزد و حل در | مباد و روز پیدایش در دل |
| بماشت بر ساند فیض عید | شبی که بد بختش روز عید |
| سر خرد و خوشدانش در بخت | دلش کرد و روشن بخت |
| فتادش چشم بر خست بخت | ز بختش سر بر دل آورد بخت |
| گلستان کشت فارسی بخت | بری انگشت بروی باز بخت |

بخواب که یکی شمعش از نور
 ز شمع از او سر وی بود از پا
 نمودی پیش نوش می چو سقا
 بهر برسانان از مشک سقا
 در چشمش مایه آشوب خنجر
 غل گلزار بر آیمش از رخ
 بگردام دل آناه تنال
 چنان از عارض او بسته آئین
 ز فرشتن کام آناه قصب
 بیدان غمزه اش در کمر کاذ
 هکند از تازی سوی خنجر
 برودش مال غمزه انجمن
 شد القصد دل نمر و کرتار
 عتاب آینه گفت آینه خنجر
 نکرد و عاشق با خنجر خنجر

که دل از صفتی هر که شدی دور
 که باشد آفتاب بر سپهر آن
 اگر فتنی نور از خود رشید یار
 شکر با نوشش او کردی و دار
 در بار و کفنه سب از آن خنجر
 ز بند قی بر داز چرخ اسب یار
 چو صیادان فشانده و انداز
 که خنجر جز به کبوی دی از چنجر
 زوی هر خط عطا و دان چنجر
 بترکان باد وادی نزه باری
 نثار خنجرش کردش از سر نو
 اگر کفنی دل زینش غمزه اش است
 بسان چشم و کبرکشت پمار
 بچند مسجک هر که کل از چنجر
 ز جوی کی توان در تین شفت

کسی که در ایو و خنجر شبانه
 رو و چون تیر که می سوی می
 که می که مذ کل کاهی زلال
 چو بلبل با لاله پس با نده شفق
 که از فتنه مدت سپید
 شد از غلطت امید و صباد
 ز غمش ای خواجده و رخ
 بچند داین سخن لب که کر شد
 کفتا که بایم خاک پایش
 نسبی که رسد و بر مشام
 خنجر کی که ز کوبش آورد با
 رسد چکی که ز کوبش لب
 اگر شمع خنجرش چو خنجر شد
 که با شمع کیم بر خاک پایش
 و کفنی که ای نور خنجر

شود و دماز با شمع چنان
 چو مدیوید که می نزد یک خنجر
 که اسودد زیر کاهی بناله
 سرش بنود تاج عشق لایق
 چو مدی که آفتاب در رخ
 چو طفلان شد و لب آفتاب
 که دیدی ز رخ مرشد در
 چو آتش ده و شمع نغمه شد
 و هم در دیده همچون سر
 زنده خنجر شد شادی سر با
 رو و با کفنی زرد و سپید
 زنده ما ز کربان و لم سر
 شد و افروخته در نرم آید
 کیم چون در دکان دیدن پایش
 نیند هم از تو حرف بفت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز چینی می آید کل با تمامه | که می آید ز تو بوی خوش یار |
| ز تو بوی است در چشمش روشن | چراغی یافت از هر تو روشن |
| ز نامش می آید ز کجاست | خند ستم استخوان پرست |
| چو آید که چشمش تو شکام | که افتاده بر روی کارم |
| ز تو خوش رنگی آید بر دست | ولی بزرگ تو از وی دوست |
| گشته دل سوی خود دام تو | که کردی ز آید و دام دل دام |
| ز آید تو به نیم رفت بر آید | که داری ز مظلوم بر آید |
| بهر دست آید که می گدازد | بگشت آید چون دولت ز آید |
| برو پایست بوی خوش کل | مباد ای عزیز با دست مصل |
| سترا آن آید ز کجاست | که بخت میدویدم بجز آید |
| عیان گشته با قدرت تو | نکندم تا بخت از دست |
| خند می بخند ز دیار عالم | چه خواهد کرد چون دیدی عالم |
| در افشانی چه کرد آن دیار | چو آید که روی بیابان |
| چو رفت تا به سر جبهه | ز سر کرد و به چانه از پای |
| چو رفتی راه خود از پایگاه | بپشتی که می رود پیش در راه |

که می گدازد

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| که می گدازد بوی خوش یار | که می گدازد بوی خوش یار |
| در آید و دیدم که در دست | که در پیش نهاد و خند |
| سعد فکر را فلک می یافت | بدست خویش گشتی می یافت |
| بماند و در خدای گفت خند | که ای سازنده این گشتی تو |
| نه گشتی را با و زبون | سپاس باد و شمری خوش برون |
| ز سرده با دست بر آید | فلک و شد مجرور به آید |
| بپشتی آید با و زبون | مبادش از غما هر چه در کار |
| سبک و تر بود به آید | گشتش نیکم از با تو است آخر |
| ز خندش با و بان مآورد | که بخت زخوی بر سر بود |
| خندش را گدازد و کسب تو | ز شاخ طبعش آید و مود |
| چو ماه او را تو است لک | ز غل نامظلم شتری با |
| که می گدازد با تو است لک | که از نقشش شد و کار ز لک |
| در آن هر ام سر به لک | عطا دانه از آید |
| مگر رای بهش اند بی دید | بکاسی علقه باشد جرم خند |
| باین نیست که با و خوش خرام | در چو ماه و کارش با نام |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ستودمشو چون کرد که چون | سوار که بر تو بر آفاق میمون |
| بیا در زورتی بهرین بر تو | بهرین سو مرا چون دل بر تو |
| که از دستم بر تو چشمی درین | بچکش آورم بانه در کبار |
| گشا دار لطف از تو که هیچ | بهست لطف پنج آیین در کج |
| بگفت ای مرد وز یک نفر | و حال دلرت ما در پسر |
| بناشد خبر کام تو سبب از | مکن تعجب که عشق بسیارم |
| چو حرف تلخ میراند گلشن | ز سر برید دیگر مرغ و خوش |
| در آن آتش خنکی کردید پندار | یک گفتی که عشق بود و نه بار |
| ز اول خورشیدش کردید پندار | روان شد از خوشش در چون |
| زبان بگفت و گفت ای کاش | پری خزانم ترا یکم بر افشان |
| کسی از غمناکی که چون ما | کشایی که ای و نه کی راه |
| دلی که ای دل که دل مالی | کسی که به صفت که ای مالی |
| بگفت ایما در نقش بهرین | جود اول شد نفس با در و مهر |
| پرسیدند آن بکره ی دانه | غم او را بجان خود سپردم |
| بگفتند کان افتاده پیش | کنه سر و در را نشود پیش |

بناشد خبر

| | |
|--|-----------------------------|
| بنات نقش را از و یکدم | بسان خوشه پرورین فراخ |
| بسان زلف جگر ساسی بمان | تیرا که کند از فیدین برین |
| از و کرد و کیه راست چون | چو او دانشوری نبود درین |
| باید خزانده او را زو بس | که ساز و شاد و خوش از فغان |
| شود و در خیره پیش پای | خود و آید دلش از اسب |
| پرستاران نه برین درین | نخند از جای خود ندیده |
| و در دوزخی در آنجا | نشاید از از روی چو عفا |
| در بیان احسان خندان نیت دوم شد خرد و نجوای کرد | |
| ایشان شاه خرد و از افغانه خرد و دمار و خردیت کردان | |
| دید و شود و خرد و پس برین جایت کردی آنجا آید و کرد | |
| زبان آمد کلبه تعلی آمد | زبان باشد جهان را راجع |
| به دست زبانی بالای است | به قدر زبانش آسمان است |
| فلک که کرد که کوی پنج سپهر | شمار دست زبان سر بخاست |
| نه تنها کشته بر شتر فلک چهر | بمالم هر چه هست در است |
| نزدان یقین بی مانند کردی | به نیر و می زبان بر روی چون |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| رو در روی که می بود بدو | تقرافسانه توان کرد کویا |
| چنین گفت آن زندان محروم | که بودش پیشتر از بجزو کان |
| که چون آن پرسترم دکنان | بسان خورشید از خلق جهان |
| بوی هر کس که در آید بدو | شده او شد بسان خورشید |
| بفرمان همانا رجوع بخت | سعادوت برود نشان با جور و بخت |
| چو بوسیدند یکسر با یکدیگر | خطاب آمد بدیشان از کشتی |
| که خضر و دوش از آن آیدند | چو اول شد برش بر مایه نذر |
| رخش کردید رنگ ده خیز | کشتان گشت خاستان بید |
| ز خواب ناز خورشید بکن | چو کل نهاد بر روی زمین |
| و لشکر در باغین و حوض | چو خورشید از درختان و حوض |
| چو وقت صبح خور افروخت | در کرانه بوشش از سر |
| با فسانه کنونی را به سازید | چو آفتاب بوشش انجام سازید |
| چنین گفت یکدیگر که می شنیدند | ز ملکات باد و ست فتنه کوثر |
| در عالم باد چون درویش | فغان بر سر چون معده و دوا |
| ز حسن اهتمام در می کامل | کنیم از شاهزاده رنج نامل |

کنیز

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| روان سازیش آب خنجر | کشتایش در بهیو درو |
| گر کرد این چون پروانه بر | خطاب آمد ز هر سو و سو |
| حروف علم ز لوح خاطر | کیند از چاره و تدبیر |
| بکلم صاحب بهیم و انهر | یکی از آنها که بود در حلقه مهر |
| سر خود را پای تخت نهاد | بر شهزاده خسر و رفت چون |
| مندر از رخ خوبت شاه | گفت ای مایه بخش عارفان |
| چرا خفت دید خود بر بند عن | خرد باد اجمانت بر تو کلان |
| چو خور بر سر رخ چارم سار | به وقت باد انهر تابخت |
| تختین عقل با تو منشین | نشستگاه تو چرخ برین پایه |
| بکلمت کار که یکپ کرده | بود هر روزت از روز دیگر |
| کنم باغ سخن او رشت ده | در دست و دم که شاهزاده |
| ز طرب نونامت از لعل | دران باغت بر لبم چو خور |
| در هم اندوه را جادو کرانه | تا زدم هر طرف آب فغان |
| در هم بر روی تخت عین قایت | بگریم کشتور شادی برایت |
| اعازت را زبان کشتا | چو بود از فردا تیغ زبان |

سخن را سرچین کشا در آن
 که قریب پیش این دست کشید
 در آن خست فضا دل کند شود
 شبنم از کهن سال خنود
 که باین خست و غم کشید
 یکی که بلند می مست و کبر
 ز بس رفت نکلده و کنگ
 بر قدرش چو خنای بود فانی
 اران روی فلک هر کرده بود
 مستش سطرش از کله کین
 همیشه بسته ز بس بر کین
 در خنایش پراز میوه چو طلا
 همه دلکش بیان قدر خدا
 نزاران چو نم چون تند بود
 منام از وی بر یار مست
 همه مردم کبار وید ز حال
 در آن کس چو نیکو می شد
 یکی غاریست در آن کوه یون
 درویش عوض باشد آن کوه
 بر خفتن طوطا آبی همیشه
 نشیند ماه نو هر که برادر نک

نومان جهان آرامی داور
 شود آن آب دردم چو بوز
 پدید آید پس از یکدم در کجا
 یکی شکلی بس آن خنای
 از آن بس قطره که بیدار
 شد در آن ناخن در کوه بود
 بدین ترتیب ده ناضی بود
 چو ده ناضی پدید آید بر آن
 سرخ یافت آنکه سینه نوشت
 در کف و کردی روی زلف
 در چشم و گوش چشانی و ابرو
 شود در چاره روز آن کحل
 چو نه کامل شود و در آن
 شود هر که زبان که بر نشان
 زرق سر گرفته تا به پای
 چو به پنهان شود در نور خورشید
 چو نه ظاهر شود بر طرف این
 در آن کوه فرج بخش این سخن

شود آن آب دردم چو بوز
 یکی شکلی بس آن خنای
 شد در آن ناخن در کوه بود
 چو ده ناضی پدید آید بر آن
 سرخ یافت آنکه سینه نوشت
 در کف و کردی روی زلف
 در چشم و گوش چشانی و ابرو
 شود در چاره روز آن کحل
 چو نه کامل شود و در آن
 شود هر که زبان که بر نشان
 زرق سر گرفته تا به پای
 چو به پنهان شود در نور خورشید
 چو نه ظاهر شود بر طرف این
 در آن کوه فرج بخش این سخن

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بدو پرویز گفت ای منوچهر | بگو و بگو سخن از ملک کشمیر |
| مگر دستش زنده و لبش زخم | رسد حرفی زیاده و بگویم |
| و یا خدایم کند با بخت شوم | شوم در خواب دلبرم گفتم |
| بگفت گفت آن خبر شنیده | که در آن کوه شوق افکند |
| بجز آن غار غاری نیست | میان آن یکی جویند |
| ز سقف غار و بگو خواب | در آن بر که مکتب افتد |
| چکه افکند و کرد و جوی مسال | بود در اول و آخر یک سال |
| و رانند خانه قاتل | راست حوض دایم تا چشم |
| نیاید هیچکس از نوع آدم | که گفته زاب بر که قطره کلم |
| در آن بر که بشوید گریه | شود در شمس ز درش بر زلف |
| شود نور بهر او را چنان تیز | که چند در پس دیوار هر سپهر |
| بود خاقیت آن تا دوفته | شود در رفته ثلث نهفته |
| رود در خواب که نهفته غار | رود جانش ز نه نشوینم غار |
| به پداری بود بهار که مرد | رود در خواب بر و ناز |
| زنی جبری بود و اگر رنج | بگو خواب نه نشوینم بر سر کج |

و کانه

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| و که باشد دلش از عشق زنجور | جهان در پیش خورشید چون دل |
| رانی با باز آن رنج و تبار | بر و اسان شود در کار زنجور |
| شود شام غمش چون این | زند بر سپهر گل قمر بر کج |
| همای خاطر او از پاسبان | کند با جلا بر قبال پر و از |
| دلش کرد و جوی باغ فلک خرم | سایمان و شمع کند در دست غلام |
| بهرم وصل تو شد صاف شرم | شود در خواب با دلبرم گفتم |
| چو بیند این نغمه های دلداد | بشد سر خوش خواب بر و ناز |
| بروی بهتر راحت بخت | که با بوش و نغمه کفنه خجسته |

در میان خرم و مرید دوم مر و خاست خبرن را بستان ارم و خجسته
و نه در وی شام و او را بستان و صل خود را و صفا اگر کسی
در خواب نه نشوینم زوال بر و نغمه باشد و اگر داده و صل و مر و نغمه

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| چنین که بگویم زان سخن | اگر کسیش بدار کان چنین |
| رحمن شد چشم خرم و بخت | فلک نقش و کار کند بر آب |
| بگو خواب نه در آید جاده لغز | سرش کرد و باز آن دی و ناز |
| در آن جاده روان بود و ناز | بر هم هر چون جرس و ناز |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ز غم یکسبندی کردید چون | که رفت باج خدای جملای می |
| خداوندان ترا که در کتب | نمکته روی چون در چادر ماه |
| گفته با خوشی خوشی چه باید | دل را زنده و دینی کرده است |
| پرسید از یکی ازان چه بود | که ای جامه دمان از تهنیت |
| چه ملک است و شاهش را چه است | شهر این جمع کل و بیان گشت |
| چه میباید در این راه چو نما | که اندامند بر پا که خسته گشت |
| هوای ملکشان که میباید | ز آتش خشم فریاد بارود و دود |
| زنده سر مهر با کینه ز خاکش | خمار آرد و ثریا تا خاکش |
| بخت نام این ملک است این | بود شاهش بران هیچ روشن |
| درین کشور ندیده هیچکس | بود آتش فرخ بخشنده چون |
| مردانش را چو جان کیر در کشتن | کند فرود پس علایق را فراموش |
| بناکش که غیری بی بی | با فرزند زنده سر کلاه باکی |
| زودید جزو خاک از خاکش | نیار و بر بغیر از نشا تا کش |
| صین بانو نمیشد را نام باشد | چو ما پیش خود ز بر و نام باشد |
| سر این کلر خان نمیدانید | که خشنتر از شایه کرد و نمین |

برادرزاده

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| برادرزاده شاه جهانست | زمین در زیر پایش است |
| بود این راه راه باغ غریت | که جنت است صد درخت |
| ز دریا چون خورشید سوزی | کند در خانه مرغ منبیل |
| بسان مد و دانه در باغ | نمیدانم که دل خسته |
| کند جامه کل بر طرف گلشن | چراغش را در از خوشی روشن |
| بیکر و کام خود از لاله در کل | بیادش که عالی خیم از کل |
| چو کل کرد و وقت عارفان | شود از خاک پایش سبز بران |
| ز بحر کل دهد بر باو سبیل | کند نامک بر دهن مجو سبیل |
| بگوستان رود در آغوش | زنده بر خسته درین باغ |
| زنده فصل بیج و صیف ترکان | فر از آسمان سبزه آناه |
| هو چون محال کرد و کسا | نمیدر سوزی خدایا و خدایا |
| بپوسد مجو دولت پای تخت | شود در زندگان قاصر پخت |
| بشده ستان کند شقی و دل | نمیدکسار و افلاک بر دل |
| چو آرد در حل و محسوس | خطیب کل رود بالای سر |
| شود و بلبل ز جامه و کمر است | نمیدکل از ترحم بر سرش است |

لباس چرخ بپوشد صحن گلشن
کند شمع از دیشیرین بلیک
بر آید بچرخ خود را ز شمعین بید
ز قد جانقزای درویش گلشن
و ده کل را از عکس روی خود کند
فروزد آتش لحظه در میان
بدین گونه بود کارش بیکال
بودند همچو دولت بر کارش
چو بنشیند این سخن خسران آتش
بیاید بر در آن باغ و گلشن
چو خضر و کریم سیر باغ آرا
در آن مینمودند آمد همچو ضوا
ز فرودش کشته بر زمینش
میدانیش همچو گل کرده بر آ
نمکند کل بطرف باغ آتش

چو افش ارشد از ابرو رخ
دل شد اکنه از عجب چرخ
نمود و سوی این بستان چرخ
ز نذر جان سپرد و لاله آتش
رماند بنهره را از عقلت نمک
نمود برین چرخ از شک صد
نظر پیش روان توختی مال
چو جا و نشان رود پیش آتش
بسان بخت خدایا آن جمع
که جفت بود از رنگش در آتش
ز جنت بردیش شد کشت
هر جوی روان دیدار چرخ
که ای کرده پیش عطر جیش
چکیدی که بخت و زشت آب
گرفته از غوازا سپرد و کشت

نمودن

نمود چرخ دل را بند بای
بخت سپهر بای او نهاد
گرفته سپهر و قمری در آتش
زده بر جامه مان جاگست
کشته تیغ کین از زنگار
بکاش ریشه ابر آب رود
بیا آورده دل شخ صند
نموده پامال حسرت بچرخ
نموده غمیران صد و غم
خزان چرخ بر آسمان بود
نشد خرم دلش از کینه و غم
چو بلبل راه پروان کرد
در خنده پسان لغو نور
روان شد سوی آن غم
ز سر زلفان و خیران زشت

نموده زینت چمن را عطر ازای
گرفته لاله بر کف جام باد
سمن بایا کین کردید و نمک
کشد و چشم ز کس بر کف
شتاین کرده جابر گلشن
نمودن کرده خیری طرف جوا
نموده کشته چشم از پای ما
بجای که افتاده بنهره پیش بل
به پیش لاله ریگان کرد
در آن بستان که جنت و آفتاب
باطرافش بسی کردید چرخ
ز تنهایی دلش کردید بخت
چو برخی زشت قمری دیدار
بخیل تمام از شوق پرویز
نمود از دیدار قمرش دلش

چو آمد پای آن مهر خجالی
 نظر چو کرد و یا بخش عالم
 باین شکست کمت را بری نام
 بعد از پیش گفته خوش خوش
 منور سطح آن چون شعله ندر
 منواری از آن قهر خدوت
 میو ابرو اساس کش که کار
 چو کل نادر شود بروی تامل
 روان اینجا چو گل در کار خفته
 ز قهر عشق کرده با شتر اندود
 بجای کج بر بوارش مهرود
 صفا کرده بجای که در گل
 بدل بر دیر گفت یا رسب است
 مکان به بود یا جای خریفه
 درین جنت فصاحت قهر بکار
 صفا می آن نهادش بند بای
 بنای چون ساس عشق شکم
 نماید رفت از دیر آن دام
 صد او اندر ز با هم خوش
 ز ملکش گفته لب تامل
 بهشت کفایت زبیدی الحق
 منانت را بجای سسک در کار
 برشته ز آب چشم بلبش گل
 بجای خشت فل در کار خفته
 راه از دیر سوس را کرده مسود
 مرتب ساخته نوزده و خور
 نهاد در زیر خشتی دو صول
 که چون فرودس نزارست دلا
 سر برشته می با تحت نامید
 که کردید ز شکش چرخ چار

ز نورش گفته بستان شکستین
 برایش دل بر بیدنه از پای
 ز کل ششش بود با ز کل شش
 بود از شکستش با ز غیر
 اساستش کان مناسبت
 بود و جانخواه تر از شمع مهید
 در خراش مسجد رو جانیاست
 بدل میگفت حرف قهر پرور
 نظر بر وزن این قهر انداز
 بگوشتش خرد و چون نام دلا
 چو کل زبان حرف شد خندان
 تریش گفت بخت اقبال یار
 بر ج طالعش خرد کرد منیل
 ولی از فرط ندر آن مدبر
 ز تابشهای پیش از پیش اندر
 در اطرافش صفا کردید خرمین
 ز شوقش جان چو چمن دلا
 مکان تان بود منیل شش
 ز نسبتش آتش یا ز کور
 ز آهمن باز قاطعین تان
 ز دل گفته مسقف یا ز خریفه
 ز سرده خنده اش یا کل جاب
 که شخصی گفتش ای منورده خیر
 بهین معشوق را ده جانورده ناز
 طواف دیدنش را بست احرام
 چو لاله بر در جام فرج دست
 شدش توفیق سوی دوست
 حجاب از پیش چشمش گفت ابل
 که خط خطی افزودیش قد
 چنان شد خیره چشمش دلا

که مصلحتش نشد کان تو جای
نظر را گفت شد کانی کسب خانه
مگر کرد و تو نشین روم
جان نوازی کن سکین تنم
نشانی بخش امید می بیا هم
بفرمان شد آن یک فرزند
سران روزان جو شد یک نظر
کرد و تا که زبان زد چرخ
بخش و گفت کای با عشق
ترا آرام جان عشق ای جان
جو نشیند این سخن بر کار جان
بیای تهر آمد و دید خوشید
بنظر و گفت با خبر و بر پیش
چسانت صید کردم همچو ماه
برون کردم چرخیت خواجه

مدد برست یا تا بند خوشید
نرا باید شدن بر روزن کاغ
سراخی آری از کم کرده مانم
چراغ افزود ز کروی بایم را
کنی پرازی دولت را مانم
کنند انگند بر آن کاغ و بلند
سکرم کرده را در آن نظرت
بیای ماه خود را که در خیمه
بیاکتان دل در روغن افتاد
دلت پیشتر بسان بخت پاد
بهر چون با دوزان زده شد از پای
کنند هرگز کوستان امید
که چون انگندت در دامن
دو ایندم مرا که بویست بدین کو
ز پای مهر تو برداشتم بند

کلندم در بیابانت جو خوشید
چسان بستم ز بر بند خنجر
برون کردم ز سر شب بکبر
کلندم شد بر لبم حلق
بجا خیمه عانت زد شد
بر لب گفت خبر و کای پر زد
چکم کرد و دست کرد عمار
در آن ایوان نوی او که زان
نشینی بر سر رخت چنان
شد زانی بچون پیش از نیم
جویش و او آفا و عجب
نمود از مهر کارت همچو کسیر
کرت از مهر کارت مایست
ز بهر بی جان کرد و جهان
درخت مهر در بستان مایست

کلندی بی برون مانده کرد
کشت بندم ز خنجر بر خاک
بدی یا قدرت کشتی و از ده
شبستان بلا شد منزل تو
بسان مهر و مد با آروشد
بر صفت که کانی هستی ستا
کنی تو بر ایوان و نارا
در غم که کنی بر جان من باز
نمانی که همه رخ بند را که
که میبزم کرت و بکرت به نیم
که خدا بد آمد و صفت از پیش
فرمان تو کرد و بر فلک
در دوگان دار الی ملک است
زند دل شیشه ناموس سبک
بجای میوه آرد و بار خوشید

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز بهر بی گدو کام حاصل | شد و در صبر چون باغ جان ل |
| براه صبر چون صفای نهالی | که تا تو شی در چوب خشک زنی |
| چو خور آبسته کردی در چرخ | بود در بودن وقت خورشید خیز |
| شدی گلین ز بر سبزه در شا | نخود بخت جز در روز سعاد |
| بیشتر گفت خسرو کای بر با | جندقم بود در سس صبر زیاد |
| نمک چون بختی از بسته بر دین | مرا افتاد مان صبر و خون |
| چو غایت دکان بخت کشید | ز روی طاقت من رنگ بود |
| شدت چون کرکک شود با | بزم کان از دل من رفت نام |
| چو تیر نازت آمد بر دل ملک | شدم دشتی بهان او در ملک |
| ز غم چون کز غمی نه در دست | شدم چون خاک به پیش پای نوبت |
| چو درویدم که با کرده در آن | ز دل طاقت بر دین خدا ترسم |
| ز دل را چون به بهم صبر ماه | شدم مانند شعری با و در ماه |
| چو بهم آفتاب سایه ستر | که دار و سبایان مشک بر |
| فرستادم روان را در موی | که کل او در دافک با پیش |
| فرزون چون از جان بودان | اقامت کرد در آغای دلکش |

نزد ارام

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نزد دل دارم گنجان به صبر ارام | نمیدانم چو خوارند سر افکام |
| خوار پیش ازین ای شوخ طعنه | در جور و جفا بر من مکن باز |
| مکن خوارم ازین بس بخت کجاست | میکن پیش ازین بر سینه بزم |
| مکن بدول ز غم ز تر باران | که در از عشق میگرد و نمایان |
| بشمارستان و صلح راه غما | که در محرابی جفا خوارم از با |
| بخند و گفت شیرین کی بکانه | خندم عشق را گشته نشاند |
| مشد گلین شب بخت مرگ | چو بخت آفتاب اندر بر آید |
| همان به مرد است و بکانه | که دیدی در کنی رر و دغانه |
| که همچون فرخ کشی ساز بکند | بگردون زان بمنزله بکند |
| خوش نفاشی و از ملک است | بکاه حرف معنی او نیست |
| بصحت در نه در دشت نشاند | بگفت کرد به با سفر اطمینان |
| نشد ز شرم یار سینه در | دل روشن بهان بزی در |
| ز بهم جان که صفت او را عافا | بدلی گشته همچون فرخ به با |
| ز عکته های بر دین سیر اختر | باین کشد رکشا بدیش ز خاور |
| چو خورده بود با خورشید خیز | دلش از زخم نازم بود و خیز |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که روزی جاوید شاد و در که شاد | با این کشتی پاک و در نه کاه |
| چنگم شاه از در اس کشتی | طلب کرد و مردان کشتی |
| چو او بود از همه فرزند | وزیر ملک بخت زوی جزو در |
| پسر او را با چاوشان کوه | بگفت ازین مقصود در شاد |
| چو او شاد و شاد با هم کوه | صدی شاه کزین راه برگزید |
| کنون چست آن کوه ازین راه | زنده بود و در شاد |
| خیزش در چوین ازین راه | که مردم نه بود در جان رشت |
| بود و پسش کید قتل آمد | بهم وصلت و دماست و شاد |
| بیشترین گفت خروگای فرنگ | و طاهر کرده پاک از نوک خنجر |
| چسان بشناسم آن مردان | که تا خستیم کینه جان جزین |
| بگفت آن تبدل است و کاه | که گردیده ببال نطق طاهر |
| نموده جانور در ملک لرمن | پزند چش از صورت من |
| بود صورت مصاحب باره | برل در جای داوره بچو بخت |
| رفیق صورت او کاه و چکا | نیست از روزیش دست کونا |
| شناسانده توان صورت او را | نارنگ او کن تاب دورا |

کافور

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که خدمت را کرد و چه جزا | سپید آرد بگفت پیش شورا |
| بگوشش کشت تا جفت این کجا | دانش کرد و چون صبح سدا |
| سبک شد چش از نوک کسک | که است از برای جت و جنگ |
| روانده ابر جاسوسی و سنا | پیش راه آن مرد و سنا |
| برل بگفت یارب خدایم چرا | سروش با بود چون نقش بر آب |
| بود یارب که آناه قصب پیش | بر پیداری شد و با من هم نقش |
| بدوز و پاک عالم را خنجر | نمردم هم زخم دل نشتر |
| سمند ناز بر رویم تازو | کلمه هم و این شمشیر نواز |
| بسان صبح رخساری کندنا | درد کان کند چون صعل باز |
| دردم را کند صعل چو خنجر | بروغم را کند سجده ناخجید |
| فدکش را شود سینه نشاند | شوم چون ماه در عالم شاد |
| برل کر کم محبت بود پرور | که مو بگفتش ای شاد و خنجر |
| کنون وقت عبادت شد خنجر | بدرد و سوز باید کرد خنجر |
| که تا ایندت ازین دوان براید | شب تا یک چراغ است لرز |
| بعد بگفت تا وقت خروش | بعید و کزین بودم هم غرض |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کندون طفل دلم افغانه جوت | سخن دافشای بس ابرویت |
| اشارت کرد بعد از گفتگو شای | با حصار سخنده انان آگاه |
| پرستاران از بس گشته دروغ | بی دانشوران نیستند جوان |
| ببار و حال بین کر سینه من | بخوان حرفی ز لعل و محبت بانی |
| یکی صورت که او در دهن چنان | ز غم و تهمای پاشوب شیرین |
| برسم به پیش خنده آور | ز خنده بخت برسد بر تو آور |
| که پرویز از غم شیرین بگفت | چو پرویز جدائی میوارست |
| بخشایان زان صورت بگفت | فراز بخت شادی کن بگفت |

در بیان افغانه خندان بر تپه سوم در پیش خانه زاده نرسند
 و زمین در سبیلان خاوه بجهت بی دران آناه و ملک اس
 و گفتند ای او در حبس باغ عشق خیمه و رود عشق

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| چو کیس که در بفتح صبح صادق | جهان کردید چون ایمان عاشق |
| ز کام مار شب خسار چون | بر آمد مهره خورشید افروز |
| حایل کرد و درون مصیبت | ز بر دفع زخم چشم میگل |
| بکلم شاه سزاده در زبان | برون رفتند چون کیدان بزان |

فرا کرد

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| فزان کردند چون باسد اکبر | سوی بیخ شرف رشتا کیم |
| سخن انان آگاه را ز درگاه | درون بردند همچون بخت عمر |
| بر بخت ملک زاده رسیدند | کل سجد و پای بخت چیدند |
| ز دوش جسم دل که زنده شد | ز شادی کشتن چوبه |
| و عایش از زبان یک کشته شد | بالقاب دفع اور اسودند |
| بس از خیمه و خاک کفنگای شای | گرفته روی خوبت خیزان |
| تر افراط چو کشته شد | که انگشت است در جان تو نش |
| چرا گاهی بنم دل می سپارد | چرا خود در چنین رنج و داری |
| چرا با منی جزین چون میگوارد | چرا گری جو ابر اندر بهمان |
| کشت رآب دیده و از چه پیشد | ولایت خون جگر بهر چه نرسد |
| ز اجنبی که با سحر است افکار | چرا خالی شد از سر زینار |
| نهنگ غمزه دات بکار از جوت | ز در مجادوات افکار از جوت |
| چرا بخت خزان شد پیش از این | چرا شد ز کشت چون ابریش |
| بپاسخ کرد و غسل و منج و بار | بهم زد لعل بافت از بر بار |
| بنموده گفت در عالم به نیسان | ز نفع آدمی هرگز پشیمان |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دل صد اسی شد روی من | که جانین بود درم کنج کهن |
| درین ایام مسجون آموخت | کزبان گشته است ز عقل فروز |
| شینه ستم که کشن کرد یکن | شد چاکر به پیش شاه ابرین |
| نیدام که میدارد و چه نش | برون جادوده با راست نش |
| ز نقیبه لای طبعش هست مانده | رضای بچه دشت دادست مانده |
| کند که ای نظر بروی می باز | ز بکر چاکر نش کرد چنان |
| کشاید در روی او زانیده | بروتا به کنی مانده خورشید |
| چو دیگر چاکر انش آبروست | ارمان سرخس پیش آبی بچوست |
| و طبعه کرده است از ترناش | در پیشش رانده و خواست |
| رضای و غرض حاجت در دوزار | ز جام قرب داده با ده اوار |
| درین ایام چون موسی ازین | رسیده باشد از شخصی زارین |
| ز تورات محبت آتی نغز | که کرد ز راستا عشق سرورین |
| کمی پیش که بر خورند بل | نشد تاج ز شادی بر سپهر |
| بر کفشت که از این سفاین | نگردد روی در غم و بدین |
| بآسود خسته چاوشی زورگاه | که سازد ششتر بر اسب جاده |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چو آمد هم ز راه آرم سبوت | کینش محو کل خندان بیوت |
| چو خرد این حرف غم افکند | کشید از سوز دل و مرغ و آتش |
| خوشت هر طرف برست بخت | ز خورشیدش غزون از مهرگاه |
| ز نام صبر برون رفتش از دست | چو کندم بر سرتا به محبت |
| که تا که چاوشی آمد زورگاه | بکسر کفشت گاهی زنگ خورده |
| یکم دانش قرین مرد خنده را | که کرد و زانواده بود جود |
| رسید از راه همچون فلک شون | بسان قطب لنگر کرد برین |
| چو پرسید نش از ما و میکن | بیکم گفت چون دلها درین |
| بکلم شاه زنت اینجا نهادم | فرد دولت بروی خود گشت |
| کنون جوی کنای ز خنده کما | بآب زندگانی راه بنمای |
| اجازت کرد رسد ازین بزرده | کلمه خون و دوشش اینجا هست |
| بگفتان بیا و زودو پیشم | که نامرهم نم بر جان بریشم |
| چو ناگشت حکم شاه داده | نخوردند در ایوان آب شاه |
| خود نموده نظر انگشت برگاه | رخش از غوطه دیکت چاه |
| از پرسید گاهی مرد خدائی | چو دانی از منتر ما و ز کجائی |

چکرده نام تو بنده باد
گفت از چشم و تماشایم
مرا شایسته نام و لیس است
سیاحت کرده ام بسیار دور
همه احوال کتی یاد دارم
همه حال جهان از تفرق ناخوش
ز کل در بابل و از گشت از باغ
ز گشتی در خطه خان بوسا مل
ز روز و شب صبح روشن و شام
ز خال و خطه با کتب
ز رنج و راحت از چشم و لیس
از حسن و قبح و از موجود و نادر
خطاب آمد با و از سوختن و خور
زار من کوئی از و از رای ارم
زمین بر سید شایسته خور

چه داری با و از هر نوع کشتور
نگاهم آسمان در ملک ارم
کندن خاک ره نشاء کزین است
ز هر یک بدی بگرفته ام بهر
زبانی در دمان چون دارم
ز صلح و دوستی و ز کینه و خور
ز کوهستان و رود و چشمه و زلف
ز آب آتش و از باد و از گل
ز کفر و دین و روضه و خفی و دارم
ز رخ و تیر گردان و لاله دارم
ز بر جبین ز تیر و ماه و خورشید
بر هم از لطف از کشته معلوم
کدامی دل را از تو پیدا شده
کل صد رک شوری ساز خرم
بکاست با و از یک گفت از تفر

ز مشرق تا مغرب شایسته باد
بدر از من کی مینویسم
زمین را چشم و کرد و زایل
بگردون آتشش را کبریت
ز خاکش چشم ماه و مهرین است
در آن بوم از یکا به جسم حیدر
کسی کان ملک است و کجاست
بخت آب از انجا رود و ضو
بکاشش کان که خود را بسجده
چو پیش از جسم می بالد و ز کجا
ز بس هر جا که تیر نیست خرم
در آن کشور نهد کربای کرد
بخت میوه بستان آنجاست
به شش کان بود خشم کربان
ز فطرس در هر کوی برن

شکوه ماه و عمر با نیست باد
که در بزمی ز نیا آسمان دم
به لعل کرده با جاز از نزل
هوایش را خواص مویست
ز آتش بچو بر جان مویست
فراید ضعف آن بر جو جان
بسوز افت نظر بر آسمان
از آن آتش فاده و بکشت
چو زره پیش خورشید میزند
هوایش را توان گفت آتش
بد شوری و نواز کوی برن
نیاز تا قیامت رفت پرور
و فاخته و روی کوهستان
نگار و غیر تخم مهر و جهان
بود همه جای مهر و مانوس

دخالتش بر سر پادشاه امید
 ملک بهر حال ماه روشن
 بختش بر این کشور میبارد
 نماند آن کارخان سخت باز
 که بار کرد و نوبت زینش
 کحل دیده کس ز فاشش
 زود به عقل خود کرد و درین
 زینش انقیان ملک تویش
 زباغش دل جای سیرت
 بر فاشش قاده آب بر جای
 شمش شاه کرد و درین
 مبین بانه نماده ما خوش
 زطل را اندوی فروخته
 شمار و مشر را مایه
 فرستد در سر ماه پیغام

بجای میوه بارانند خوشید
 بر هر شام از باران اراد من
 که چون زره بلند از پیش
 بجای سنگ حسن اندر تراز
 هوا خواهم کین روح الامیش
 بنفشه مست لایعقل تا کس
 که کبر و بهره از عکس بر من
 بود چون خسته تبسم در جوش
 براغ از نوک طارش نمده ریزد
 بدیش بر سپهر آتش نهاده
 قمر ز رنگ او دل ام زار است
 نهد در خونی از خود پیشتر
 ز نجات آب بر فاشش کند
 که باشد غرق در دریای تقصیر
 ز تیغ جان شکار خود بهرام

به پیش مطربانش طربانید
 برایش عطار دلی سواد
 چو کرد و شعلکش غیش بخت
 چو جادو خانه زن سازد آفتاب
 زار بخت بخش محو خوشید
 زند که با یک بر جیب شکم
 ز قندش کرد و در جیب مایه
 بود هر خورش از جیب زکری
 زار شمای که هر جا توانا
 باد و زاده دارد و زرافه

نماید بچو پیش کل کل پید
 بیاغش را باغش می سواد
 بر او دود و نجات از سرش
 شود دودت در از جیب کوه
 کند که جای کرد و پس امید
 چند از شیش بیرون چرخ
 شد نایب از قندش کوه
 برین حد استان جان کوه
 دری دارد و سان مایه جیب
 که چون خوشید بانه در جیب

در بیان صفت خدای شیرین

بنای حسن و کسب و اوزنج
 که اکب پیش نورش شست و کشت
 نخل کرد و بهر آتش زار و پیش
 رخس خست چون دجور از لاله

بر فاشش گل کرد و کمال
 قرا روی خوش احوال
 جهان یک پیش خشن و ناله
 کشود و عارضش بر یکدیگر ناله

شد چون باج بایل چشم
 که می رفت بر پیش تبار
 قصاص نکات او را در پیش
 از پیشانی گرفته از ملک باج
 چه گویم حرفی از آن بر سر
 فتنه گران که این کوب دوا
 چنان در هم روندان احزان
 بود عکس دامنش غلغله
 ملک از قاصد لعل سازه
 بود چنانی که نصرت ناهید
 بجای غیب آمد شمایل
 بگردن نهاد که در دست طوق
 شد به پیش بر پیش غنیش
 ملال از خم بندگی کفایت
 به پیش سینه اش فاقم حوسه

مردمان

شود همچون در پیش عشق هر ماه
 علم با این سر نشانی آید
 بساط عشق لب از زده نشانی
 نه غزال چون بر پای آن ما
 به نام فقر حسن آن سبب
 شده چاکر پیش چشمش آید
 کل از پستان حسن با دست خالی
 تا خشمش بر روی دیوار
 شده بر در زدل بر خاک فرش
 حرفی ندارد سرور و دان
 خرد چون آن لیلی شالست
 نخستین عقل در دامنش گران
 صفاتی که او شسته بان
 هر چه می که وی از آن است
 بر در حسن هر دم آن بری زار
 ملال از شکست خنای او را
 بساط چرخ از زده و بار
 بر آید جان کردون از زده
 ز بس حیرت شود خورشید کرا
 بود کوه دشت مهر آواز
 گرفته ملک چین در جلق
 ملک در پیش رویش مروار
 بر از گل کرده دامن بلبل
 بر آید ده همچون خاک بلبل
 نه دل بر جا و نه بر پای جان
 به محض زبان نطق لالت
 دل هر خنده در عشقش چرخ
 صفا ساید که پایش از غایت
 گل آن غازی که او بر سرش خند
 کند چون آسمان صد فغانیا

درویش زینک نام در
 بخت و اقبال چو کزین
 نامید که یک پیر می
 مست را که شده عاصم
 بعشق سرور پا رفته
 چنان آتش ز کشت
 گرفته در دامن ما
 اندر زینک آن کزین
 شد چون زعفران زرد
 ترنج آه چو بایش
 شده از آبرویش که
 زغال او گرفته آن
 پا در او شده کل
 شده در آسمان و
 زینک آن لب چو عتاب

کند چون نعل کردن خاک
 خراشند رخسار ماه
 شود در سن هفت خاک
 بر آید که در محراب
 صف بر بار آورده
 نشاند در دامن خون
 زده بر سینه نقاش
 با و در دلش کرده
 کشتن او بخت بد
 کشتن آن مست بهر
 کفند و بخورده در
 کلانی کشتن زینک
 نماند پای غنچه
 بروی رفته زینک
 زینک کشته عین چش

نقش

شفق کون لاله زار
 مشابه کشته کس
 کو داری چو زان
 چو جوی مست جران
 پرستارش چو بجان
 چو بستر نعل کشت
 شکوه چو زینک
 چو کردون کشته
 بخودی چشمتان
 نمی ماند با نان
 بیچاره چو زینک
 نه چو کام هر کس
 چو زینک در دامن
 کشتن در که جرح
 با بر که چو زینک

قبح کشتن کل مایه
 فرود از همه زان
 مکتبه در خط
 گرفته نیم زینک
 از آن بجان بعد
 از آن بخت کشته
 کشته از آب شام
 که قامت کرده
 فرود از آن بجان
 چنین حسن زینک
 ولی ترکیب او
 که کولی مست
 بهر دین عین
 بهر بخت و
 شد و در دامن

که در درویشی بس منقح
 شد و آتش بر پیش کز تعال
 هر که بر قوت کس کیست زنده
 رو و زارش که بر طریقت
 زنده که غرضش چنگ نیست
 کار و پیش زنده بر راه طلب
 بر که در شسته بر نام نماند
 بیکه عکسش بر چرخ کیوان
 بیکه در تیرا از سایه اش کام
 بچش ز کمان بهار زلفین
 اران مدق که بر رخ هدایت
 طلال اعدا و از طاق ابرویش
 سکه آوده سرو قانش بار
 زبیل بسته اش پر چشم اخگر
 علاج دل از نازش شود برین

بازش

زبانش سحر از کار و کار ساز
 طعنه کوشش دل بر تخته و درو
 تبسم که کند از آن شود
 طرز و آنچه می باشد زبانش
 حیاد چشم مستش کرده مانده
 زده آتش لاله آرویش
 بکاکس پای او سوزد حرور
 چنان طالع با کس که بلی
 زنجیری کرده بر خندان جهان
 چشمش روی آن خورشید
 همه سببین عذاران ماه و بیان
 همه مشهور جزئی بکف دست
 که منتظر سبیل از چنگولی راه
 زنده بر جریر چرخ بر جیس
 زنده تا شب غل و بی بیان

لبش جلوه و شاد است
 اگر چشم آرد و عالم بسوزد
 عکس نایاب که بر لب زنده
 کلاب آبی که می آید ز کاش
 معده روی وی به چشم
 هوا جامی شد از طرف کوش
 که در غشش خورده چشم
 بود و بر روی او طالع
 زده بر شیشه می خورده
 چو زده صف زده و قناد
 جو خور بر آسمان ناز و بیان
 چو کل از جام عطر که شسته
 کتب نه حکم زهره بر سر
 بنام آن جان العین اندیش
 زمل عابد سبک که در جبهان

گزیده رنگ ایشان می برآید
 درون کفش خورشید خزان
 بیستان و باغستان ایشان
 جهان کرده در دستان
 بنده زهره را گویند تسلیم
 بر دین کین چو در اندک کویال
 تیغ از سنگ خورشید خزان
 کند زلف را اندازد بر آید
 همه در فنج شمع ز زمانه
 ربه و تاج خوی از سنگ
 بهر ای آینه جلوه شد
 بر عیان خلی آنکه چو خورشید
 نذر و آسایش مدوش بودند
 بهج و صفت دیار بیستان
 بکشد و صفشان در هیچ دور

جودان صفت گلگون و شبنم ز کشته و نیکو شاد و سرمد خورشید
 همین باغ و دین و دین را چه پیش پرور ز خاک کسی که در شمس بود
 راست کرد و در دست داری اقبال مرغ مراد و در دست راست

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| معین با تو که بر خولان می برست | بریم اندر غنای ازدم |
| و در پیش مشت چو کوهان | کست از غنای خورشیدان |
| یکی نقش از آن خورشید بود | یکی سواد الی و با و سر خور |
| یکی پاک زده بر ماه ازدم | یکی باقی شده چو خورشید |
| یکی از کس می را کرده کونک | یکی از رنگ بر لب کرده جانک |
| یکی بر باد و در دام با قوت | یکی از دانه بهر از غنای خور |
| یکی کل را خال خورشید خواند | یکی شب با خال خورشید خواند |
| یکی را کرده با نو نام شبنم | بود چون باقی کوهان سبک |
| بجند چون زبانه بر تن کردار | چو دیدی زنده از غنای |
| دشمن چون شد علم در روز چو | که از عشق او بر لب جودا |
| پانصد شنبه چو کشت مال | پانصد و از در سپاس |
| چو خاک چرخ برین بر پشت آورد | کند از پشت دردم زین خور |

جامع ز جوی بر سر انبش کرد
 ملک از منطقه کردید دل سرد
 ملال آمد رکابش را چه ست
 باو دلخواه اند کردید عاید
 نمود جای آن بانوی رخ
 بسان مردک در چشم رخ
 صبا کرد دست چون دادش
 بجز و خاک بایشان خود کش
 بایم زوی خوش بر یک
 که از سرش بود در تاب کلب
 شد در رکابش خردا کلب
 چو بدید مقام روی عالم
 نمود چو نوبش از جادو
 زمین کرد و داند که رکاب
 بنمذ غیر جای پاش خوشه
 یکی دیگر چون رفت کردن
 خطایش داده بچون باو گون
 نخل از کردش هر عادی
 او را در ملک در پدیه ارشاد
 یکی از اعیان او دست خورشید
 روزا بر اندک نقش سپید
 هلالش کهنه فعل پارسا لین
 بود شش از بخش عهده برین
 بر پیشانی آن خورشید بر جیس
 شتاب ساخته خود را بکسین
 مراغ آن مو استی جسم ام
 ز ملکش روی نایب دست کفنا
 رساند که ملک از خوش نقره
 بکود کردان خورشید یک تیر

صبا و بنال

صبا و بنال کرد کرد و روش
 دل سپرخ برین جمال درویش
 ز شرق صبح کرد در ده گند
 مغرب پیشتر جاساز شام
 بروی آب محون کف یک
 نظر و انداد او در که دو
 بگاه بازی آن خورشید گلگون
 بروی نقش کرد و چون
 پیو به با ملک و اندیش انبار
 بوقت دو بود کوی بر واز
 فیسار و کنگار باک تاب
 رود از چشم آن صدف شاداب
 کجا به بازی آن خورشید گلگون
 باو ایمان هر کس شد
 کمالی اندازان کردن ملک
 کشته بدید و اش از لعل دل یک
 که کرد از رخشم کلمه خورشید
 ز خور بر فرق او افتد چرمای
 ز خورشید و کتب بران خورشید
 بگفت ساز و اند سپید رام
 که از خورشید نند و نتر کام
 بدو تا به بدان دلخواه عاید
 بیزش ماه و بر بالاش خورشید
 بهر چیزی که از ماهیت تمامه
 بنام شد دست او چون جرح کلاه
 بود و خود و سپاسش زده
 سبای ملک ماه و خورشید
 فرزند زان رتبه دارد و کلان
 اگر که صاحب غایت آن

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| فزون از آسمان قدر کجانش | هو او از کسب آسمانش |
| بر کس مهربان چون آفتاب | روان ز آفرینش چون چرخ |
| ز برکت صفایش مطلق کس | خدا عالمش کجای داند و بس |
| کسی کو خادج دارد چو نرین | که داند کرد او در حق حسین |
| چو شیرین کفتم از کامش کزین | بعد عودت فلک باغش نیست |
| ز شیرینی نام آن بر باد | و من از دوق نشک شد از باد |
| بلور ز دور کرم سفالیت | عسل با یاد او جز آب نیست |
| اگر خنفل یا برون سمنبر | که ز کردی شدی شیرین چو نر |
| کدایش را عود کفایت | غش صد مرتبه بهتر ز شادیت |
| بجی انکه او را نذر پیشش | بیشی انکه او خواند کج پیشش |
| طلب زهری که از او برین | حیران کرد که کبیر پیشش |
| همان لعلی که کرد و نامش | کل آرزوی که افتاده در آن |
| بود عکسش پیش چاه بابل | بند چشمش شاه زابل |
| کنده خردش خورشید بند | خداک نام او بر تیره خیزد |
| بود هیچ انکه بیکدی میباش | از آن کریمش ترجمی دباش |

مهر

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو مست از عافان فال افشا | زطل زان نامش افتاد بر افشا |
| ز عکس لعل او کردید مهرام | چو ذیل سپنج از خورشید |
| برویش کشته چون چرخ لعل | نار و دود جهان زار و تقابل |
| چو بنشیند این سخن خسرو زلف | دلش کردید کفنی خان زلف |
| بدو گفتا که در می زونشانی | که آید قالم را زان روانی |
| که با تشنه زین وسیله ما یزنی | رساند خویش را در ملک ارمنی |
| یا بد از مهرش عمر جاوید | نشاند خرد را بر فرق خورشید |
| بیا سحفت شاد بود مکر سنج | که با داد و در بارب از دولت |
| جهان کسیر کجاست بدویم | بوقت کردش کردون طایم |
| کشیده بر پرندی صورت ماه | مرا چون آن شیر شیت عرا |
| سکسبست چون دیدی فیضش | چنان با منی که منی مناشش |
| چو خسرو حرفه قدرت افتاد | نشاند از دل زدن سر شادان |
| خداست با دگفتا جان خسرو | بر آن لکن از آن خورشید پرت |
| دل و جان مرا آن نفس خیزد | کنده انسان که برساند کبر |
| چو خسرو را بداندان و بداندان | بگفت ای درویش فلک |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| برای هر چه در دل داری بید | شود چون نذر در قاضی بگویند |
| دل و قاعم خدای خاک پایت | مرای انگلی انگلی در است |
| بسی از این گفت شاید بخورد | برادر در نعل تنال لب |
| چو خسر دوان بدید ز جای بر | ز جام عشق شد بار در گشت |
| که گفتش بچه دلی از در آغوش | ز بس تادی ملاشتند کمر بخت |
| بگفت این برو شمع دل بخواهم | بسان زخمت آن آفتابم |
| ازین کردید و فرسیدید پیش | حوجان و در خوشی دل در آغوش |
| ازین در بگرید و در شستم | ازین در زمین نه بر پیام |
| ازین بروم چه کردون بخت | بیکدوم تیسر پای از دست |
| گفتم شد پاک روزم است | برآمد یوسم از کام مای |
| گفتم نه شستم را دست | بسی بهتر از دل کرد تیسر |
| روانم ساکن مانع جان شد | زینم خوبرو از آسمان شد |
| شکست افغان ازین بر شکست | ز شادی کجی آمد نسیم |
| کسی که صد زشت باشد در میان | نباشد خلقت او بچه انسان |
| ز غنچه بودی از تقویم ناک | بنمودی دستم و دمانش کوناه |

فزون

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| فزون از راه کرد و دست خورش | فزون خور بود و معراج بدوش |
| یارای دوستیار خضر اگر | بسن نای راه بر سبج آفت |
| که از زهر خورش بل شد از کار | علاجش نیست غیر نوش بید |
| چو بشنید این سخن شاید از زنا | بگفت نای نوز بخش و نه نای |
| بخواستش همچون بخت بید | سر و ششم کرد و بود از این |
| که بستم همانم بچو جزا | کرد امن را نمایم خفت خدا |
| کنم از چاره راه وصل کوتا | نشانم ز بهر راه بر سبند |
| من آنم که ز قیام بید چالاک | سر و شمس اسار و دم بر او نگاه |
| چه گیرم کلک حاکمین در گشت | کند در دم عطار و سونای |
| هر چه ضد زاکر کنم باز | در ارم کل کوه هر راه باز |
| بچاره سسنگ با سبک بید | عطار تنها بروی آب سار |
| بکار الو نذر آرم بسوز | کنم از آسمان در بر زمین باز |
| بیکله باز دارم آب همچون | روان سازم زمین را بچه کرد |
| نهم بر تو سمن خرج برین نین | کند بر بند قفس کار برین |
| سما بر نور ملکوم که بر راه | نمید از دلف بر عارض |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| رودارمه را فخر بر خاطرین | کنند که به از خود خورشید روشن |
| کنون با خرم مستی خوی | نماده بهر که مست می خورند |
| تو با جنت جوان خرم خور و ز | یاد بار باده خورشید خور و ز |
| چو دهم جسم پاکت در آفر | رو انداخته زخاست خور و ز |
| نیز ششم است از آن چند گوشت | نزد شد ساغورین لعل می گوشت |
| ملک سان چو زرش در روز روشن | کنم سر تا رسد این لب لب لب |
| ز پایش نمی می به بجز بامید | نمادیم تا تر سحر و خورشید |
| نخ بر آید تا که آفتاب نصیبش | کنیم بر آفتاب را در روز روشن |
| اگر باشد فراز جیح جانیش | فروشد سان فرو دارم برایش |
| در آن رنگ بری ملک ایمان | سوار باد با شد چون سلیمان |
| تو دهم از انسون راه را | و هم آید سرور با جایش نشانی |
| و گوی صفت جانیش بود | چه بر تو سازنش از جلالی تا |
| در انداز بخت عشقش | رسانم از زمین را و جانش |
| بمشق شاه سازم کرم دی | بفرورین بر سپاهم خدای |
| و خاک را در بستان روشن | جنت روح سازم در خانش |

نور

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| نور سازش ای ماه و شب | جنان که کرمیش کرد و ملک است |
| برای دیدن است آرم با منون | ز چشمش زرش چون نور بس |
| بهر آرم چه طایوس از خانش | بکاف و صل سازم آتش |
| بناز و ناز از حسن تدبیر | کنم نمرنج چون شکرت |
| خطاب طاعتی بخت یوشوق | غلام چهره سابق بس |
| بهر طوط سازم است آتش | غلام هر دو در خورشید |
| زیر آب سازم باور اعی | زمین را بجز آب و آرم |
| نور خورشید ماه و شب | که آمد مرغ و طوطا و نور و دم |
| نور غم بعد ازین بهر دلش | که مرهم و ادویه زویش |
| مشو اندام مکن بهر بول | که آمد بر سرست نیک |
| بگفت بنما و زشت خورشید | دل صبار و زوشتا بگفت |
| سوی ارمین روان کرد و چون | که آرد و هر روز نور |

نور که در آن آخر همه جهان که در شب و روز
بهر خورشید و درون آتش عشق می چون خورشید
خورد و خورشید که ساحری نیست تا جملش توان گفت و کرد

سازم

چند سخن این اثر نیست **نگار** را به رخ بر زبان سپهر این **دشت**
 شیدم که بکشت لعلان که میرد به ریخا در دو دوان
 دل هر کس را در دشت شاد چو دایمی همان در دشت شاد
 ز کجمن کلید قفل خیزد ترکش نه در یکجا ی ریزد
 بطلست نوز را بافتن کثرت کند ماه ماه با خور طاقت
 مدد از دست زهر آفتاب شد که باز در باز می بود جفت
 کمن از غار جران دست نه که با او مهر و محبت سواد
 نود و فصل خندان کمن چو که در توکل می آورد و باد
 نشی را بود لازم نه زنی کمن در کوچه طغان خاک بازی
 بر و البته راست بدی بیخ ز خود پر دین چو رفتی باقی بیخ
 بخون خورشید در غروب چو شد چو لعل آید بر دین از حد کشت
 تو که کردی چو شاد پر چوین بسان تیر سیدی ملک ارمن
 که رایت چو زار آنگاه با کرد و چون ایزدی یار
 بنزدش هیچ جایگاه آرام چو آن مدعی که بر آید شش اندام
 بکشد رفت آن خورشید چو آن رسته لاله در تاراج خورشید

فانرس

فادش چون نظر خاک کمن فادش چون نظر خاک کمن
 هر ابو دوزخ مان چون چشم بچو هر ابو دوزخ مان چون چشم بچو
 نغمه بر شرف خورشید را نغمه بر شرف خورشید را
 نه بر دین نغمه کشتی لایب نه بر دین نغمه کشتی لایب
 زمین خرم چو خرد چو لایب زمین خرم چو خرد چو لایب
 رستم بیخ تو کلهای یکین رستم بیخ تو کلهای یکین
 چو دمی بر دوسن کا چو چو دمی بر دوسن کا چو
 دوسن گل جلود بر شاد دوسن گل جلود بر شاد
 زده کیمید می خوش زمین زده کیمید می خوش زمین
 ستاده در گلخانه دشت ستاده در گلخانه دشت
 نه روزی بسال ناله نه روزی بسال ناله
 خاخر یک حکم شغل عشرت خاخر یک حکم شغل عشرت
 در ایام رسید از راه تاج در ایام رسید از راه تاج
 که بست از اسیر تاج یکین که بست از اسیر تاج یکین
 باک پای آن خورشید ورشد باک پای آن خورشید ورشد
 تو کشتی زو بر آتش باو دین تو کشتی زو بر آتش باو دین
 زمین دایمی خراش باو دین زمین دایمی خراش باو دین
 بنارت دایم کج سیم دایم بنارت دایم کج سیم دایم
 روان کشته چشم که سیم روان کشته چشم که سیم
 طرولت از کشتی نمایان طرولت از کشتی نمایان
 طبع کوه در دشت انگش زمین طبع کوه در دشت انگش زمین
 بخور سینه ندر سیم سواد بخور سینه ندر سیم سواد
 زبانش کشته میل سیم شاد زبانش کشته میل سیم شاد
 فروزه با سیم در باغ دین فروزه با سیم در باغ دین
 گرفته از غوان طور دین شاد گرفته از غوان طور دین شاد
 کتاب دل بقری بر جواد کتاب دل بقری بر جواد
 دل کرد و دل کتابت بفرست دل کرد و دل کتابت بفرست
 ملک اسیران رست کیم سو ملک اسیران رست کیم سو
 نهاده بر نقش پای شیرین نهاده بر نقش پای شیرین
 به چشمتی بامه ندر سیم به چشمتی بامه ندر سیم

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| و عایش از زبان بگفته و شاپو | بگفت از روی خوش چشم |
| لباس شادمانی بر تن داشت | حریر آسمان بر او داشت |
| دلت با او از صاف عیش پر | فرقت با او چون چشم پر دیز |
| با رفعت با او دست در رخ | بسر غل سر در دست نامدود |
| ترا عشرت بود کوی کریان | خوشی او و کجی با دست بران |
| لبت شد و در کل و ایدم خیر شد | بما و او دل تو هرگز نیست |
| بود و خواب و عیال و اقارب | نمیدانم و غم نام کیست |
| نیقد عقد و زلف و چه جور | نمیدانم روی تو شای |
| خطاب از سیرین سوزی شای | که چون بودی چراغی و زین |
| چنان کند شست بر تو در زین | چراغ که در شب در روشن |
| چو دیری از حجاب لبان راه | چو خورده تازه بر کوشش زانوا |
| ز این شست و شستن بدین | ز دریا و ز جسد او منجان |
| ز هر خری که پشت کند و چون | که بنود نام آن در عالمین |
| یکو اینها که گفت یک یک را | بسوز از شکست من فلک را |
| چو بشنید این سخن شاپور از زلف | همین سخن را گفت و در راه |

مکمل

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بگفت ای خال رویت هر چه | بر اسم بود روز از شب بسته |
| اگر حرفی ز بانم را در شب | زود و تیره اش همان نموده |
| در شب بیدار نشانی نه و نیک | که مکر و دم چه سودالی نه و نیک |
| ز تار یکی چه کشتی دل ز جان شیر | فلک کردی چراغ را بر زین |
| بسی دیدم عجب است ازین در | سندم آورد و از تار شیر اختر |
| شنیدم بس سخنانی که درین | که جان بر کوشش او زود و نیک |
| پس از این بر چه کونما کونما | نمیدانم و غم نام کیست |
| بر آن در که که سر سودی نه و نیک | چو می تندی با او فلک از این |
| سنا و هر طرف ازین در | چو نفور و چه خاقان و چه |
| خبر بدیدم در دم زین شمشاد | که روزی که شمر و کشت کشتا |
| رسید آه و دانه ز زین | که خضر و جیشش در کوه درین |
| با نشان شد فلک در چشم | که هم از او بریدش سوی خضر |
| نورمان جدا از جوان بخت | در کرد و در ماجده پیش آن بخت |
| جانی بر سپیدی نشسته | سر کرد و در پای تخت بسته |
| چو دیدم بر سنی را که در شده | که در بخت ازین کرد و بدی فلک |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| جوش گشته بر دوش سایه کمر | عدن را با بختان گشته حشر |
| دو بابل زیر منگستان بارش | گرفته شام را چون چمن مهرش |
| نشان مهر را در کمر کرده | خوار باین اسب از کرده |
| بر دوش بر یکی گلزار دیدم | که جنبه بر زبان خوار دیدم |
| نارم از کسی در و بر امید | که بار کرد فرق او ز بخورید |
| قراردی خوب او نشانست | پری با یاد او خوارت خایست |
| خیالش که کبر دجای در دل | شد و در افراز خوش نزل |
| رخش دیباچه فرو در طلا | و نامش آب حیات از است |
| سری در و در مهر عقل لب | بر و خال کرد و در عایت |
| بنام فرق بر کان در لب | شب بلبا باینش نشسته |
| بر و خوارش چران رخ فر | نیار و نشسته سوی او بران |
| ز حالش ز خمار کمر گشت | در کفر از نگاه او زمین است |
| نیفتد بر تویش که برده ماه | شد و مانند کوران یا در از راه |
| نامند که بلطف او امیدش | که خورشید سازد و رویش |
| بهر غمزه اش مشتاقی نماید | کفند پیش نازش نیز بخورید |

ز کج

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز سحر چشم او عالم در افغان | شد و بار دوش پیش او بخت |
| کفند و بر دوش غلاب دل | رمان پیش کجا پیش گشته پهل |
| شکسته از لب خط بند چرخ | نموده باج بر سر آیین را |
| جهان را بر سر پسته بفرک | از ان روی فلک کز خاک |
| بر دوشش بخیلی ابرو میان | سزانی پیش بخشش نشان |
| لطافت قطره از آب روی | نظافت زره از فلک کوشش |
| دش در کرم خرمها خورشید | ولی چو نشان چو نیست عاید |
| ز خوار و شمالی سر و ازاد | که قری ز غم عشقش بودنا |
| بود کل اتی را بخیل رویش | بنفشه لعل از کلبش پیش |
| کل با دلم شد تا حق دوت | از ان دار و در دل غیش دوت |
| با کشتنش نامنر با دلم | گرفته لال مانند نقش عام |
| شاید گشته ز کس چشم او | کزین افزون نما حجاب |
| همه غم از سخن کوی از ان شاه | کند و در راه بوجش هیچ کوما |
| فرید چشم کردن آنچنان | نموده بیشتر صد کام |
| همه خوانان او از شاه و درو | بود او طالب یار و کایش |



چو بشنید این سخن شیرین شاد
روانش شد جان از دل افکند
هیچ طالعش ز مهره نکند کرد
و روش گشت برین خوشتر
دلش اگر دقت در دانا
باب ز غفران گل روی را
رسید از افغانش بکین
به پیش دایه رفتن سر دانا
مرا شاد بود ز عشق خضر
بگفتش دایه کای شو عالم
نده از نار عشقت آساک
ز عشقت عالمی با هم رقیبند
چرا باید ترا دل داد از دست
روا باشد از خورشید
مهر از باد و بکر دانه سرست

ز دل کردید صبر طاعتش دور
گفتی دل خادش در شکست
بران بر چسب کایان نظر کرد
بگفتش عان نو افکند بر تو
نمود از عشق دست خویش گناه
کل اندوه از باغ فرح رست
برش کرد بهستان مجنون
بگفتاد از عشق خاک بر باد
بسی بی تاب تر کرده بر تو
مباد اول تو باری عشق
زده از شک خور بر تو شکست
ز خواب خور غنا هر لایق
چو و لعل ز پایی تو نه پست
بگو خورشید و نال که بود
که یار در دوشش موده از دست

چرخ آمد جهان سحر رفت
مرغان جویش را ای سر طراز
نداشت آب چون کبیر پریش
چه خبرن شد حرف دایه بود
ز ستاد زنی شایه در دم
پرستاران بهر غایت
در آتش بود شیرین و دشت
از آن منزل حرکت رخت
نه پروای خورش بود و نه
بکلار و کر مه را نه بود
بان منزل که اول جان بود
نه خبرش رو نمودی و نه آرام
بخت کرد و سر تا آخر روز
برآمد یوسف قبالش از چاه
یسو لای بخشش آمد از دور

سر سر به چست از دست روشن
که خواهد داد خود را و هر بر
بفرستد شایه را ز نوزخ
بپشتش آب همچون چمن چیده
که بریشش نهاد از لطف رحم
ز پایش نقش بر جانی نه بدید
چو افغانی که هر دن افتاد از
نشاط و عیش را بر جای نگذاشت
نمودی که از سر که شراش
پریران کبر و ش چون کعبه
ز بار عشق خسر و ناتوان بود
بچشم و می نمودی صبح چنان
که ناکه رخ نمودش بخت خرد
زمان رنج و محنت گشت گناه
که او ای داد و دل که دست شاد بود

بر خور و خورده شاد و کرین را
 بکشاد و باشای مرده ستا
 بکنای طایع محنت دل را
 ز تن پزار کردی جان شیرین
 بیکه حرفی از آن آشوب عالم
 بهر آتش کین کشتم ران
 نزاری تا عرصه دوا و دار
 چه تو بس کشش زان حال
 چه بشنید این سخن شاد و شیرین
 بخور و در دل هزاران زین کش
 پس آنکه از زبان کس بدین
 روی سان گفتش ای سرایینا
 نه چند کرد و خورای آبرویت
 بسا و آنچسب از جان تو نزار
 سرت بهر دولت خوش باد و خرم
 کشته و آنکه زبان آن سرین را
 که از تو خانه غم کشش آباد
 بر شقی آب حیران با گلین
 کنون رحمی کن بر جان شیرین
 مرزا زه جز نقش ساز و درم
 بند کن بخوبی بر شستم
 بر راه دوست کن دل را در راه
 بکشد قفل باشد که قفل
 ز خوش مشعل صفت کرد بدین
 که شیرین الحنه و ساقی جفت
 طاسی بست کرد و اگر شیرین
 بسا و چشم تو بر روی علم باز
 بنویسد با محنت کس نکوت
 که پزارش تو کاریت نشود
 که بپاکش از تو چشم عالم

تو نور جسم پنهانی جهانی
 ترا خرد و یکی ز اشفکانت
 ترا خورند ترا جوید همیشه
 تو در و دش کشنده درگاه
 ز لجام سارگر سینه زشت
 چه بشنید این سخن شیرین شاد
 بقا صفت چون موش شاز
 چه بود بر روی یارم را به شما
 چه ازین داو شاد بود و خندان
 ترا قهری ز دل باید سازد با کمال
 ز صبر آید بر است مرغ امید
 اگر زین پیش میگردی پیشان
 همین بانو اگر کرد و خوبست
 بنویسد کرد و خود را می تو بند
 بر دم دارد و کار از مبد و بان
 کمن رنج خود را اما توانی
 ز عشقت بهر روز و ماه و تاب
 سخن از و مل تو کوید همیشه
 توی مقصود و بان شاد و خندان
 ز یوسف او هزاران کام است
 بنویسد با عشق و خرد و شاد و خوش
 که گوشت از حرف یار نزار
 که دل از کاف شد و افتاد و پاز
 که ای نور و مهر روی مای جان
 کمن تخیل کین کاریت مشکلی
 خور می بر بجزم از روی شاد و خندان
 نخواهد بود نمودن زود و دران
 بنویسد و بی این کار و پاز
 رمانم زو و از این غصه و پاز
 چه بدیش سازم با شاد و خندان

| | |
|---|--|
| یکی تو ندو ارمای دلا رام اجازت کردی بندم باز شور و رحمت قرین جسم جا جوابش داد و شیرین گایه بیا و بر چه داری از کدو چو شاد بودی زین ننگ کدو نیار و کربون او را از ان کند سودا و دلش را بوی از را در دوزخ مثل خمر و چو بگشت و آن پند و پیشانی بگفتا بکفنی صد خنانت کن تا خیر و خرامی بجان که دل رفت اگر بکنی فانی جوایش داد و شاد و رفسو کن علاج در دوا و فشرده ملک | که بر تو را تو انداد و آرام کنم خورشید و مه را هم تراد رساند از زمین بر آسمان هر صفت ببالد در فضا مگر هم خند بر خاطرش که شیرین گشته در دشت کاف تغص جان بدو شمعین با جود شود عاجز و فتنه حسن بر بجسته ن بزره و پیش انگشت زبان بگشود و شیرین ازین چو خاکم کن ز برای اویش فرز بر شیشه ام بگشاید نذر و سود و خور و ن ازین کرای بر جلد و زبان جان بناشد سر سرگی را بگشاید |
|---|--|

یک از ارم

| | |
|---|---|
| یک از ارم و زم بده ملک انکار بود چون کنان البرز و شکار در بیان چو داری شیرین در عشق خرد و طلب کردن قیام و خور و آن بجان و طاق و بر اقدار پیش راه و در کج و کج تو در آن خود شسته بین بزم کلام و شکسته ی با آسمان بزم خرد در خنده و بین با نرین و اقدار و معطر شبنم پیش از بر تو بناشد تلخی از صبر سبزی نار را با بقا ترکیب است کرد از و کرد و دست بجز و بیکه کسی از صبر اگر کرده شکست و کرد با کسی با صبر شکست نماید تا آید آن مایه تاب چو فرمود و شیرین در تاب باب دیده و در افش و شکست بجام صبر که دست می غم خرد و بدش سر گلش شیب | سبب صبر است روز و شب خوار و نشاد و رسو کرد زمین از نقل با بر و پند بگامش زهر با شاد و نیک قبای جرح با خرد و شکست رفیق خویش را چو و هم از که کیر و ساخی از صبر ب کبابی لایق که شکست کرد بکرم پاره بجای نقل میخورد مکرمی باز بزم یا دوا و لب |
|---|---|

| | |
|--|--|
| چون زانده نیت میخورد زمین کرد و میخورد میخورد برون آمد چو خورشید بر خاک طلب کرد و نشا پور کزین بر شربین جو حاتم کشته نشا زبان کشید و شربین شربین بمن گفت آن رسید ز تلخی کنون چون مهر گاهم بخت بمن کار ای کشته نشا اگر بنیم شربین و یکدیگر هم راز دانی که در شربین اگر خضر کنی ای یک سیمای و کرنا مدلت همراه جانم برای چاره کشانی اگر لب بکن در دوا اموز چاره | شدا ز شادی خوش چون شربت ملک خضر نشان چون شربت بفرم محبت نشا پور آگاه فرج افزای محبت افزین را ز باغ سینه سستش نخل از تو دل شاپور را میخورد تلم کرد که ناید پیش بود اول قبر بید جان مرا اموز سلطنت که باشد روز در چشم شربت نه دل اندر ابر جای در جهان بسان محبت یعنی بدو پادشاه بماند سر و آزار از تو برای و دایع دل کند از شربت روانم بنیاد ما در دیم را در شربت و کرند که دم اینیک عابد پادشاه |
|--|--|

بگفت این

| | |
|--|---|
| بگفت اینها در بار و در پیش زود و آه عالم را سید کرد چو شربین را بوانا تو یونش ولی کجا که خود داری او یونش بگفت این حرف چون بخت اگر خلوت کند ماه قصب چو شربین را همان شربین چو خلوت شد زمین بود سید جبار است بر عشق تو یونش باده نوا که عارض نمایی دل تو گشت گل باغ جنت شد و گل بسبب از تو رخ نما سند آه جهان در زربانت بگفت خضر و او بودی چون زار را میند و این کرد ان | روان کرد و میخورد میخورد ز آب دیده آتش را بید کرد دلش کرد و میخورد میخورد ز پیشش این مائل نشا نشا دید در میان جمع شربین توانم کردش این در دانه بدرایه گفت تا خلوت کند زود بگفت ای سایدات رو شربت ببین بر این بکر بخور شربت فزون کرد و در دهر شربین زمین بهتر می از آسمان خوشحال کنی شربین ملک بگفت خضر و او کرد دیدت با کشدوی شربت از تو زود روان کرد و میخورد میخورد |
|--|---|

نوحه که در صورت زاری است
از کار و زشتی بنده ایان
را در دهر و در دهر شربین

بکن نگر می کردی ای او دهم
 در یکی گریه در یکی کار
 جویش را در تپانده میبرد
 اگر باید ترا شد سوی خیر
 بوقت صبح جوی خویش
 بزم جید از خر که رون شو
 جوی می یکدیگر پیش میار
 نه چون پای سب و پایا
 جیدش رو سوی گذار جان کن
 از پرید شیرین گاهی بکانه
 ز جوش نام و اگر به چشم
 بجز رنگت رخسار جویا
 جلیان پرا به بر خیزد میگرد
 کافه ما در می آن دلدار
 شفق کون با صد روانه شود
 مرا اختر شود زین سیر مسعود
 بچشم روز که در چرخ شب
 گرای جان را بچلین تو بود
 بیخک بر کسی زین را ز بر تو
 بند چون ماه پاریشت نمید
 میان مال همچون ماه سپید
 غمان است از دست گذار
 کسی در بالی رو که پیش از ایشان
 خدای دل از آن قوت و دل
 به صنعت بعالم در زمانه
 ز باغ وصل او چون گل پیسم
 تشنه جبهت بطرف کلاش
 چه به با جمع با چن مو زشت
 بود در زیر برت سیر و جیدا
 تبارک بر نهاد و تاج خورشید

ناله

ناله چرخ چرخ بر او بر دم
 مهر و ویش چه پیکر و دانه
 بود با هر مان خویش در راه
 چه گفت این حرفها نشا پور
 باب و دهانه و غیب لک
 شب و بکر چو روز و دل غیر
 جو خورند از افق سر آمد این
 بر ناله و ان بکروش بسته لاله
 کسی میداد و کاهی نوشش میکرد
 کسی فانه کرد و دن سب میزد
 بر آه که راه می کا و رکود
 چه پای رفت از آن و در خج
 بک گفت کای شد به نرود
 ز پیش این و نشا فانه می دور
 بهر بکشته شمع را فزید
 شد و خورشید در نور شکست
 تو کولی چکله از آسمان نور
 بلا تشنه همچون لاله و ماه
 دل شیرین بنوا حرام بر بست
 قضا شد هر چه در شب ناله
 بعد خفت دلش سر برداشتم
 بزم جید و دن رفت کین
 بکفت بیا و ده جود لاله
 ز غمده غلق را به پیشش کرد
 کسی همچون زمین بر جای ماند
 از و او کی کای کین کی طود
 سدی منوب غمان که در آن
 مرا خواهم کای از بود دلشاد
 چه وقت غمزه روی میزد
 که از از شرق جان برزند سر

| | |
|------------------------|--------------------------|
| چو زین گفت بفرین کاش | دل شبنم زنده ماندنش |
| چنان شد کرم رفتن آن کج | که گفتمی بس در دوازدهم |
| یکدم شد همان چرخش | چنان که طاعت خورشید |
| کمان کرد آن عاشق کز آن | که شیر در پی صید است |
| چو گفت از راه باز بدین | دل آن مودشان فدا دارید |
| بدینش روان شد کبیر | که گردن با جفت و قفس |
| در سخن بروی خود کشد | بجای پای سپر در دماغ |
| ولیکن چون مقرر بود | که شیرین از همین مانوس |
| چو در هر طرف بجز درویش | نشان پای شیرین را ندید |
| چو در دراب خط مخرج | شدند که طلب کاران |
| که خود در سری دوری آن | عنان اسپ که اندازد |
| بکی جمع کشته آن غزالان | از هر روی شیرین را در آن |
| یکدم که چنین گفت کبیر | که ما را در موطا افتاد |
| پس ز این گفت حوران | روان کردند سپاه |
| رخ آوردند بپسری | رساند خون دیده تا دماغ |

در کتب

| | |
|----------------------|----------------------|
| چو شد با نوازان بازی | دلش از دود عالم گشت |
| چو حرف زد و شیرین او | تو گفتی جانم از جانب |
| دلش لرزید ازین حرف | چنان که با دل زلف |
| بنای مستیش چندی | قیامت را با علم دید |
| کلش ز رخسار زدی | شربت به پیش آمد |
| بریشان گشت خیل دلگش | بلک روم گشتند از |
| کو نیز بخت آن چرخ | نسب با نواز کرد |
| در آب دید بر هر چه | ندادی سوداگر گشت |
| چو ز غری دیده بدو | همون نکلند بر دماغ |
| نه خود رفت و نه کس | ولی در کربس پیش |
| چو با نواز چنین دید | چو میکاند کردش |
| مهر کرد و رفت او | دل او را بجای خود |
| سر فوج نصیحت داشت | چو کرد که از زند |
| کین را نهانید در | بچشم دل نمودی |
| چو آن روم زبنا | نشاند روزی |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| پرسوید و جان فرستد کیم | با کفشد کای و نای کیم |
| بیا نوک و مشک کیم پیش | بر خمد دل زنده و طوط صد پیش |
| ترا باید ز روی رفتی پیش | نیمه می و نیمه دیگر که در پیش |
| چو بشنید این سخن مو باز نشن | بنا شد گفت با تو زین پریشان |
| که معلومت برین کان فرخ | بر روی خواهم آمد ز تو باز |
| ازین دوری ملاش کیم کرد | بنا و آسمان محقق کرد |
| برو کفشت و دیگر آن سخنور | که بر با تو کیند این عرض کای خور |
| بشنید که ملال از پیش خور دور | نپندم کس کس و چه در پیش |
| ناید بود ازین اندیشه شاد | گر که در جیب کس کس نباشد |
| مش و صفت کن تا قتالی | قضا دست قدر و توان |
| دری که زان باشد در عدل | توان از تو زان جهان جهان |
| جهان زان باشد زود و زانای | در تقسیم چهارم پا و نای |
| خرد و کیش عقل تو آموز | برش بمرام چون امور پویوز |
| شمار بر سینه دست و پا | برای خدای پیش ایستاده |
| سکندر ملک در آنست و کیم | ملاش رویشی کیش مرور |

کامیابی

بفرست

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بر خمد دل زنده و طوط صد پیش | بر خمد دل زنده و طوط صد پیش |
| نیمه می و نیمه دیگر که در پیش | نیمه می و نیمه دیگر که در پیش |
| بنا شد گفت با تو زین پریشان | بنا شد گفت با تو زین پریشان |
| بر روی خواهم آمد ز تو باز | بر روی خواهم آمد ز تو باز |
| بنا و آسمان محقق کرد | بنا و آسمان محقق کرد |
| که بر با تو کیند این عرض کای خور | که بر با تو کیند این عرض کای خور |
| نپندم کس کس و چه در پیش | نپندم کس کس و چه در پیش |
| گر که در جیب کس کس نباشد | گر که در جیب کس کس نباشد |
| قضا دست قدر و توان | قضا دست قدر و توان |
| توان از تو زان جهان جهان | توان از تو زان جهان جهان |
| در تقسیم چهارم پا و نای | در تقسیم چهارم پا و نای |
| برش بمرام چون امور پویوز | برش بمرام چون امور پویوز |
| برای خدای پیش ایستاده | برای خدای پیش ایستاده |
| ملاش رویشی کیش مرور | ملاش رویشی کیش مرور |

در میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم
 در میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم
 در میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم
 در میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم میان تو و من دو کیم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چو کبر و شوق جادو بر لب و لبیک | شدن آن سبک پای بر لب و لبیک |
| منه با کبریا کجاست آری سید | ز خود داد و داد کند در دم رسید |
| باله زار ز غم از غم و غم | شود در جیب و جیب با دامنک |
| نشدند کیم را با جیب کیمای | چو چرخه خیزد از وی مردم وای |
| بر وی هر که نیست نه بخت | بر وی ماسوی الله در پیش |
| منه وی کز سر در افتاد و نه | شدی ساکن چو چرخه در میان |
| چو شیرین کشت و دوازده ملک | که کشتی با دزد بر شعله و اسن |
| ز شب نه روز بودش مردم | چنان رفتی که مرغ جسته زدم |
| از انسو بود و خمر و در قیاس | چو آغهای که هر آن افتد آس |
| چو شد یکبار بچین که چشمش بود | غبار یکب که هر آن افتد آس |
| بهر آن کشت که زنده شود و نه | بار من چو جانم خمیر بر پا |
| در انسون کند مار دوت سار | غبار فی الشل صد که نه و عجب از |
| خود حسن زین کی که از | که او بر خاک پایش جان ببارد |
| دار من بود و جیب و برون | سخن نیست کفتم قصه کوتاه |
| چو از این کشت و سینه رفت | بر تخت شد و نیم چشم رفت |

بسم الله

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| پس آنکه گفت کای شاه بخت | توزینند ملک و امیر بخت |
| درین ایام من شفته عالم | چو ماهی عشق در پای عالم |
| و کم کردید دست از کاخ کبر | اجازت ده که در ارم مردم بخر |
| چو پیش از او گفت ای بکانه | بکاست باد چون دولت زمانه |
| بود و لحظه بود و لحظه | زبان جسته بر او تو خام |
| اجازت یافت چون از حضرت | بشکوه بر تو اکلن کشت آناه |
| با تمامی ایمان گفت فردا | بوزم صید خود جسم نه بجا |
| برای صید آکلن چهل روز | اجازت خود بستم از شاه خود |
| شاه چون کل بگشت شاهانید | زهر غم این دانا و دانا |
| غزاله که هر صیدان شمارا | کندش بر بند دل و دانا |
| باب روی و پایش را بستانید | یکدم خیر مقدم صید بکند |
| نواز و هر سی که غم و آتش | شاه دست کمانی و قصید بکند |
| ز نازش هر چه خیزد تاب آید | کند که جان کلب در دم بستاند |
| کینه از زبان و دل و حرف رفت | نمود ایندی نه بستاند و نه |
| بخت بد از چو کل شیرین کند روی | هر کس از غم و خوش چو می خور |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| شبه از دل میوایش را بود | حساب از کل گنبد از بود |
| چه کل گشت خدیل شود | صبا کی کرد سره دویدش |
| شود آن کل که مال بخش | چه بلبل در چمن سازدین |
| ز بخشش که چوین کردیگر | بریش سوی محراب خجسته |
| بشکو گشت از ام کیرید | بسان چشمشش جام کیرید |
| در آنجا که گریه طبعش را | دوید از پی بهر جا که زند کام |
| و گر گوید که بن شکوی بهتر | بسانید از برایم جای دیگر |
| بجای بنهر از چمن بخش | لطیف خوش هوا چون ملک نش |
| کنید از بهر او قهری ترش | که روز غلده افتد پیش از |
| بیا آمد سقشش را چو کرد | روان سازید گردش نه در |
| تا به سرش کل گنبدش | ز جان شستی و شستی کل گنبدش |
| صنایع را بطافش درج ساز | جانی را در آنجا خجسته ساز |
| چنان باشد که افتد دلشش | تک که در دمواد از ششش |
| بجای کان بود ناخوش هوا | سازید آن طاعت از برایشش |
| مبادا غلطش کرد در پیش | که بر و ن سرور از عالم جان |

مرا جان

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| مرا جان قالب آن نازین | شبه یک کفش روزیست |
| بود و درش برم زد و سقا | غبار را پیش آب زند کانی |
| نه چشم روی چو چشم چویش | کنویم حرف شب نیستش |
| کنند زلفش آن طاعت کر جان | مرا کردید دست امروزه |
| مبادا از صبا روی رسد | که میکرد و دل زارم پر زود |
| تو گفتی نشا نه زده بود | که هست بهما که گفتیم نور راه |
| بلجا که نور بادشاهت | بودید از پیشش زنده باهاست |
| بجلی که باشد جزای هست | بود سایه بنشخص دست در |
| بگفت اینها و بیرون رفت جان | بدل کلین بخاطر بود ناشاد |
| فشار چون برون رفت آن | مقابل بود مد با هر هم نشاید |
| از آنجا که در از آنجا خوروان شد | زمین طلع همچون آسمان شد |
| و و مفتد چون کدشت از سیر | فران ماه شد با سیر |
| بدان منزل که روی بود روی | بخشش پیشه اینده ازنی |
| سایه ویر مسچون چشمت نور | یکی چشمه درخشان بود از دور |
| بآنجا چون رسید از راه نیرین | عنان رسب ارباب بر نیرین |

روان شد سوی آن خورشید تابان
 ز نامحرم چه حشره نمی بود
 نهاد از تابان سیم فلج بود
 در احوال که شیرین رفت در آن
 لبان گل رسیده از راه بود
 نظر افکند پس دید خسرو
 رفیقان را بجای خویش بگذشت
 چه پیش آمد بدین آن معنی نام
 جو معنی آن معنی که در پیش
 که بدین معنی آن معنی سعاد
 صبح اول اندر صبح نامی
 نخستین معنی آن معنی فرخ
 از آن معنی دوم که در پیش
 بچشم خسرو آمد نازنین
 عالی باله بر سره بر آب
 چه که کاغذ برش بر مینابان
 بر سر کشت جان داد و آب بود
 محقق معنی تو در آن بود
 رخ خورشید شد مانند مناب
 چه بل جبهت کجا می نشست
 که با کردن تو از بود مهره
 علم بر جانی کان بود از پشت
 که تو در نزد صبح آرام
 تقایی تا ابد افکند بر چهر
 که هر ش بر روی کردست عادت
 چه در الفاظ جا کرده معانی
 نهاد بر سر مهر فلک پای
 دل خسرو بسان آسمان شد
 زبان از خون بهادر کشیدی
 پریشان کردی شب روی مشکاب

چه که یکسر از آن چشمه در اندام
 که چون افشان طفلان باشد
 خورشید و جیح کفنی حسن از آن
 در آن افشرد و مهره افشرد
 و با سیم و صوان کشته بود
 پری کردار با می غم افشان
 نشان در دم کرده حامل رنگ
 بر روی که بسته مشکاب
 شدی چشمه از آن خود افشرد
 که آب چون بر افشان افشاند
 بآب گل نغمه کا بهشتی
 نشاندی با من که بر سر گل
 بگفتی که ز پیسته که در نغمه
 نگفتی در تران چشمه که در دم
 چه خسرو را از راه آن بر می
 که خسرو را بر پیش آمد در راه
 زبان دان حرف در زبان شد
 غمیری ساخته از آن بر سر راه
 نموده جای با صندریه بود
 در آن سر در حوران کوه
 نشسته که در آب حیران
 ز لب رود ز روشن کرده جا
 نشان تا نگذشت روز و شب
 که چون با خرم کامی چنان
 شدی خود بر افشان حیران
 که شب در میان رود بهشتی
 نگفتی که کل از بر سبیل
 که در بین چمن نه نغمه
 که شش سرور و کا دانام
 که کس از راه و آب از راه

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تشنه گشته بودم را بجزر شنبه | ز لعل و سپهر باده بر شنبه |
| چو خشم و دیدگان شنبه | شده از شرم و آب عرقم |
| نظر افکند یکدم بر رخ خور | که مده را کند و آب عرقم |
| چو عاجز و بدیش از روی رویت | ولی از جان بر پیش چشمم |
| شمار زانست حتی خلعت باز | بجایزگی کند از تنگ پرواز |
| یک لحظه که غافل گشت پرویز | ز بهر باد و بدیشترین و بدیش |
| ریده مرغ چون ای بسپرد | بر آستان کرد و شرم راه را |
| چشم شمارا ده گشت بنیان | چو در در بای مغرب نه بای |
| چو رفت آن روشنی از چشم خرو | بکار افتاد بارش مقدس |
| چو که کشت از غنچه جان | فتادش تازه چاک بر کمان |
| بکفا کردم دنبال آفتاب | ساده افی بپشت دین |
| اکر دل ز وصل یار نمید | شده و محروم از نوا و شنبه |
| کراین دلبر بود شیرین طهارت | بسوی مشکوی من کرده از |
| و شادانم بگانش دانه از دانه | بر پیش نقاب او که از دانه |
| و گشتین نماند این پر یزد | جسان دل از دیر و شرم |

نقش

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تشنه گشته بودم را بجزر شنبه | ز لعل و سپهر باده بر شنبه |
| چو خشم و دیدگان شنبه | شده از شرم و آب عرقم |
| نظر افکند یکدم بر رخ خور | که مده را کند و آب عرقم |
| چو عاجز و بدیش از روی رویت | ولی از جان بر پیش چشمم |
| شمار زانست حتی خلعت باز | بجایزگی کند از تنگ پرواز |
| یک لحظه که غافل گشت پرویز | ز بهر باد و بدیشترین و بدیش |
| ریده مرغ چون ای بسپرد | بر آستان کرد و شرم راه را |
| چشم شمارا ده گشت بنیان | چو در در بای مغرب نه بای |
| چو رفت آن روشنی از چشم خرو | بکار افتاد بارش مقدس |
| چو که کشت از غنچه جان | فتادش تازه چاک بر کمان |
| بکفا کردم دنبال آفتاب | ساده افی بپشت دین |
| اکر دل ز وصل یار نمید | شده و محروم از نوا و شنبه |
| کراین دلبر بود شیرین طهارت | بسوی مشکوی من کرده از |
| و شادانم بگانش دانه از دانه | بر پیش نقاب او که از دانه |
| و گشتین نماند این پر یزد | جسان دل از دیر و شرم |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| زیر روی کیم کرین اراده | که با شمشیر سپا و پاد |
| جانشان مات سازد تمام | که با شمشیر از پس اندام |
| نه زمین از زیرین خورم | سودا بنده ام از رفته بد |
| و بهین را بدو در مان بکاش | اگر یک بین شری رستی ناکاش |
| چرا خورشید و شکر بکاش | فتاده بر سیران کو بکاش |
| بگفت اینها و بر گردان بکاش | برینا دران بکوش بکاش |
| بسان مد سوی زمین روان | زمین خوشتر ز من آسمان |
| نیاسودی چو خرگاه و بکاش | بسر رفت نه از پا دران راه |

در میان و قاصی کردی داده از انصاف خود ماه خورشید حوتی
 خرم و خیرین مد خیرین اگر یکدگر در میانین خیرین خود را بکشد
 خرم چون میان بستان وقت خیرین در شدن کل عافین
 مرمونا خاد قاب ددی بر خیرین بستان و طبعین او از نادران
 شاد و سلاطین که وقت خیرین در میان بکشد
 جو خیرین طوطی را بکشد که او را شد زمان دل خیرین
 بکشد خیرین بازی کرد که عافین از دین خود خیرین بکشد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| چرا و ادل بین مای و کرد | بکشدش در خورین شمشیر بود |
| نیز یکدگر دران چینه بیرون | روان شد پیش شمشیر بکاش |
| نشت افاده آریشت بکشد | نشان شد چون بری از خیرین |
| نیاسودی بمان حبس بکشد | شروی در چشمتش آمد کی خیر |
| و بهین ماه سان شمشیر بکشد | بسان تیر بکاشی و افکند |
| بسان آب کید و بکاش | بسر رفت را از پای شمشیر |
| ارمان پس شد دران بکشد | کنند در لطفان ماه اول |
| چو دران بوم دران بکشد | بکشدش عالم دیگر و بکشد |
| بروز بارده شکوی خرم | چو عالم شد از خرم ماه پرفرو |
| دران مشکو دران بکشد | بل کفایت که در طاعت خاد |
| چو دران از حبس لال بکشد | شرب و شمشیر نای خرم |
| نزد خیرین فضا از بکشد | شدار با دشمنان بکشد |
| بروز بکشد خیرین بکشد | ز طوف مستند او رنگ بکشد |
| چو آن بکشد خیرین بکشد | کمان مشکوینان بر بکشد |
| نزد دین بکشد بکشد | نشان زد و داده بود از طبع |

روان گشت با هم بچو پروین
 بر کف کاشی رخسای طائر
 با مهر نازده خمر و کف اگر گفت
 خوش ترش محو سحر ماه دارید
 کون بر با ابری جای خمر و
 چه بیند این سخن شیر طائر
 بگفتانده نسران شاهم
 در آن رالی که او زده از کف کوش
 که تا پرونده دوش با شرم و کوش
 سازم چون غلیظت قیاس
 نشانی از لعل این گفتار و طائر
 زمانی چون گرفت آرامش
 زار بربان سین طائران
 زنده زانکه مصلحتش زنده
 چنین با این نور که میباید

استقبال ماه روی شیرین
 بر دست باده و جام شکرین
 فرود آمدن چنین شمع بر تخت
 بر پروانه اسبان بیاید
 چو روی انگن با لطف بر تو
 لب می خندد چون از یکدگر باز
 غلاف اینچو خود خواهد چو هم
 نمیدم بچو شمع ماه و در پیش
 بیدم با غماشش تازه همان
 که خود را در این بیل بسپار
 بگفت سحر خورشید چون ماه
 بگفت بست از زنده و این
 طر زو بارش گفت که یاران
 بساو و یگان کرد و چشمت کل
 که دارد با جاز و در بر سرش

نشاند بر رخ خمر و کف کرد
 بلیطش در غماش جسم کرد
 اگر یکدگر شود از مال او کم
 کند در آن خاسته و پرویز
 سوره که کس او را دید و پرویز
 نرو چون در جانش نیست
 که در او ز پانچ کای پرویز
 رغان و دل ز جاستم بر
 چو خاطر جمع کرد از کاشی
 چه گفتند آن زبان
 درین ایام آن شیرین شکار
 گرفته از بعضی جفت از قمار
 پس زده روز و یک ماه که
 چه بیند این سخن کرد و گفت
 فرود آمدن زار بر زنده باران

نمیدم جستم کرد و چو کرد
 بود از حد و از انداز و پرویز
 قدر آخر جستم چو پرویز
 دیدنشان اگر کرم گفت
 نمد سر در میان بچو پرویز
 کینه دین که کف خورشید باشد
 خاک و دین چشم و پرویز
 نری او زنده را جای خست
 نقش کرد از زبان حال پرویز
 که غلامت از خمر و درش
 بی خمر رفت سمره دل
 ز چو می کنون رفت کماه
 نشانی بهلوی خود نشاند
 چو شخصش خجسته کرد
 بسان سبیل و فضل همان

طبعاً بخند ز دمی بر روی پیش
 کجک طالع من و از کزنت
 بدل کجک که بود آن با خسرو
 بین کجک را کان بچشم
 کسوف بدید هر دو کشت باطل
 چو بدیدند آن برادران پیش
 به کفند کای شوخ شکلب
 بخور شیرد رویت روز کم
 مکران ز راهی در پی زمین
 شود در کسب صبر ای عمر خرم
 بس از این کجک و کشت خاموش
 پس از در در چون خسرو بخور
 نمود آن لعبت شیرین طراز
 روی که به نیشو کاهشوی
 نمودی حرف شیرین سودمند

چهار از اگر تیسره و دوش
 کجک نخست از قالم خروست
 که در چشمه بین انگشت پر تو
 ز بهر جید و صلح کرده تدبیر
 نه جان دارم من امروز از اول
 همه در اندر بر سر جیش
 سباز بی چراغ روی کزنت
 ز چند چرخ بی باور و دل نادر
 کمن به خود نفس چرخ برین
 رس خواشک در دل بافته
 ز کفنی حرف دگر و کی کوشش
 نیا کشت شیرین خط کبیر
 در بطن قلمی بر روی خود باز
 روی که به نیشو کاهشوی
 نمودی حرف شیرین سودمند

پندیدند آن برادران کز راه
 بود در پیش آن سر و خرامان
 و در دو دست استند خود
 ولی زان مکر کان جفت زنت
 الماس حشر خمره هفتند
 کای رقیب اگر با نیر است
 چرا چوین برش بالیم چون آب
 شود از نون بر شعله جاش
 چرا چون آسمان بالا کبیر
 کفیدش شود مسجون دین
 که تاسعه شود جفتش چرخین
 چو کردند آن چنان کاران خدای
 بانگ روزی آن سرخیل نجم
 متاع ناز است شیرین با ناز
 نه کجک خنده شرافت و بخت

بسان زهره راجع کشت لاف
 متاع بند خاک تیر کسان
 ز حرف از بیک گفتند و ندادند
 ز لزل در زمین و آسمان
 بکجا حج کردیدند کوفتند
 ولی او نیز همچون با کیر است
 که او را غم کرد و در شب و تاب
 و هر درین غلو خانه رهنش
 بجای خوشن من مایه کبیریم
 نذر از آسمان چشم خرم
 ده دگای درون کای پر
 بکشت کار و می بخش در کار
 نمود و از کسب راه صبر راکم
 چو کاسه دیدند از خنده بار
 ز خویج کاهش بی دل پاک

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| شدش بی تابی از فزون کف طالع | مرا جا بود و دایم کوسه سالان |
| نبا شد که پیش آب درونم | رو دخی خال مار قالیب انعم |
| اگر جامه نه در گلزار باشد | بزم پر نیان چون خار باشد |
| و که سینه باشد خواب گاهم | هو اگر دوسیه از دود آهم |
| ازین مشکوی عشرت که بهر باب | اگر بهت سیند در تب و تاب |
| هو اینش روح را مشا و تاب | ز آتش آب حیوان تاب دارد |
| ز فاکش کز جیر افزون در بهر | صبا افتاده چون دل در چکا چو |
| شما هم زیب بین زیبا گانید | درین و کلبه را بماند جانید |
| ولی اینش بنی ناسازگار است | هو اینش بر دل پر درد بار است |
| چه سازم طالع من و آفرینش | در اینجا بودم بهم خیزش |
| نیارم زینتن دیگر و رخای | مرا گیرید دست افتادم از پای |
| چو بهر دن آمد این حرف از زبان | که گفتند آن بیان از آتشش |
| به گفتن کای هم از میان | هو ای خاک پای تو دل و جان |
| عاشقانه و خمر و گفت هر را | نواز و دشتار قصید و مژده |
| کنون چاره بجا جز ضایعیت | دل و جان همه با دانه است |

کی تو را

| | |
|---|-----------------------------|
| کمی فهری کزین بر طرف کسار | که باشد در صفا بهتر ز کسار |
| بود که گوش چو گردون بزم خوش | هو اینش از دل گلین بر دوش |
| چو آب خضر آب آن زنده خوش | زنده فاکش بجای با کلبه خوش |
| درین ز دوی سبازیم از بهشت | بمیدانیم خوش زیر پایت |
| نور خدای این در کش و بمان | کن خود را در کزین بس پریشان |
| بیان ساختن دودخ یعنی نصر بیشتر برای آن خود و بهر چه در آن | |
| هوان سبکی بیان اگر در دشت و دودخ عالی از بهر پیش طاق | |
| بهر دست از گلزار که در دست قیامت در خوشی و بهر دست عمار | |
| شندم این حدیث از کعبه کعبان | که عاشق اکل است از نمان |
| بخشش کل برکت عمار باشد | ز رنگ بوی آن بر آرا باشد |
| زود به بخش حرمان نشد | خود و فاکشش یکسان نماید |
| نظر افتد بیا بهش که کلین | همه نامش کی طبع و کلامین |
| و کربلی با در قهر بهشت | برش چون دودخ سوزنده است |
| غم جانان ز جان بهتر ندارد | بلوغ دل خیال دی کار دارد |
| نمایند اخترانش نقش دیوار | بود از ماسوی جسم نیار دارد |

کثیر در طلب کج خط آرام
 ولی چون قاف عشق کشته
 نباشد کار او بر تو حق قصه
 چو شیرین خواست قهری در
 و شایان که در شکوهی بود
 ز ترش شم خمر و گاه و بگاه
 اگر آن شوخ کفیی زور زب
 ز شکش لیک بس بود و نه
 بسان بط که جا سازد در
 خلوت مرد قنار بخوانند
 بد و خفند که می ستا و
 بهر کارست عطار و ما دما
 کثیر نمی مست مار از شیب
 کثیر در میان مردم آرام
 نمیشد آن بد و نامد عذار

حدیث کوه باشد بر پیش
 بدست است قاصد چرخ
 ز خوش روز بر کشته چون
 زیار یارب بنامی افکار
 که قهری خواهد در ارمادور
 کندون قهر است و در دل
 بلای منرا است و معمار
 برین نیکو سازد و کم
 که خفند این کرد و نه
 نویدش نیز و اندازد کم پیش
 غنی سازد و مال دنیا
 چو نشیند این سخن دست
 روان کرد بد و سوی که
 جو کرد و ن بود و کم
 سیاه و تیره همچون روی

تو کوی کشته کویستان
 نو آید کرد پای چرخ ز لنگ
 ز ترش قهلا و ارمادور
 که کند در و درش معبود
 سیاه لاله زار و سبز و کرد
 غنی تران بالا سپهر
 که مروت بر زمین چون چرخ
 چو ابله پیش کنه و نگر
 چو فارون و زلفان از
 که چون هر هم می رها طریقی
 شوی خورشید و شمس و
 بسان سیه علی حریفه
 که و رخ را کند و هر
 که اندک و در شش در کرد
 کیمش زشت همچون روی

در آن خانه نشانی از دود و دود
 گداز می رخ سلیمین بر پا
 برادر چون رنگه غم گهین
 فضائی در تنگست تر چو کین
 در آن نه سینه و نه گل و نه دیده
 هوایش مانگزار آتش روزگاری
 چه دلمای تان چهره کلنگ
 سیاح سنگها سر بر زده خار
 شالقه از آنجای غم اندوه
 بگفت آنجا که بخت نداشت
 بر آب مگر بنما در غم زین
 در آن وادی تو خسته کنما
 جو دروغ جانگاز که بر آب
 میا ساخت اسباب جان
 که قهری باید آنجا کرد نیاید
 بنامش مارم مگر خفته آرام
 تو کفنی با جیب نیم بود و بنما
 نظر آکن از بالا باین
 تنقادی بران از هر دو مینور
 نه با دی جیب نیم بود و بنما
 شدی لا غبران مایه ای ارما
 فاده سنگ جانگاز بر سنگ
 چکان از نوک غاری زهره
 شب استاد طالع بهتر از روز
 اگر میند جای آفرینست
 بتجمل تمام آمد سپاس
 تو کفنی زنده در کما به است
 باید کرم می بود بر بای
 بشاکردن پس از آن شد نماند
 که نامش در جهان کرد و نماند

بنامش مارم مگر خفته آرام
 بنما در آنجای تهر مینور
 بران آلت که در زشتی نیم بود
 جوالت بود در آنجا مینور
 پس از کما چون روضه سرا
 چو گیمه کرد آنجا زندگانی
 در آن وادی علسان کرد آنجا
 چو رخت خویش در مینور
 مان دیدن که در زشتی نیم بود
 خبر کرد آنجا نه مرد است
 چنان قهری که در آنجا مینور
 چه خور و این حرفش که مینور
 بدو گفتند کای رخسای شما
 یکی قهری که جان زیندیش
 به طراوه نما است و مینور
 چنان جالی که خاطر خورست
 رسک غاره که در زشتی نیم بود
 در آنجا بیشتر از بیشتر بود
 بر دوی کار بر است و بنا
 مرتب کرد در آنجا مینور
 بهایان زشتی نام نیم بود
 سوی مشکوی خمر و خشت
 تو کفنی زنده در آنجا مینور
 بی دفع پری یکم می بود
 که شاد ز غم شمار خاطر آن
 مرتب کرد آنجا مینور
 بر شیرین همه رفته داشت
 به یکدیگر می را خورشت و بنا
 و به یاد از دل جفت و بنا
 میان کوه و سینه کرد و بنا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سوی آن برج هر که میوه دماه | همه چون اخترش سبزه تراه |
| چو شیرین حرف نغمه اندیش | بسر باران از آن ذوق پیش |
| چو بودش مقصد از ایشان | در آمد در طریق ایشان |
| بشیرینی زبان خویش چو بخت | نمود آنگاه در معرفت |
| با نشان گفت کای باران جان | بود شما مرا خوشش نه کانی |
| کسی که نیست خدایان نمایت | نزد آنم لیکن اندر بخت نیست |
| همیشه بوده ام خوشدینان | نه باز آن بوده ام همه دینان |
| چو تنها گشتی در کوچه و در راه | دلیم بودی چو بخت باغ در راه |
| و کردی بختن و دین و دین | نشدی این دین از خودی ز خود |
| گر نمی ریشنی دام از بخت | مطال آساشدی بخور و تبار |
| مرا خوشدینان تنیال آید | کسی سحر چون مطال بجا برد |
| جو این حرف از زبان ایشان | برو گفتند بادت خرمی خفت |
| ز کشت چو نال تو میگویند | در و قندیل و صحت با و گویند |
| ولیکن این دشمنان چند تو | برای جاکری ما خوشترین |
| کرزان بود چون تو خوشترین | نزد آن لب شیرین رویی |

کاف

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| سحر که زنت از مشکوی برود | علم بر جانب آن قصر از دست |
| بسخنی بر دانه را پیا بان | چو کوی که افتد در خج چکان |
| چو زنت آنگاه جالی دید بر غم | بشیرینی عجب و ملایم جیب غم |
| خفاشش بود از آن از آنکه | کرزان و دیوانه از آن منزل |
| بیش کلین چو کلینش پیش کلین | در رخ کلینی که در رخ از آن |
| سنو نمایی بدی هر سوی بر پا | کر فیه جبهه خوشی بر سرش جا |
| ز خشت در و طاقش بخت | خفته است و بخت و بخت |
| ز کاه غصه و خونابه دل | بمان کلینی که مال دست کل |
| اگر چه بود از منزل در آن فاق | چو که پستان کبر آن در فاق |
| ولی چون بود در راه منزل | نمود آن جمله شرماء در برش |
| کسی نشنید بود در درون جگر | برش گمزه که بافت که ز جگر |
| چو شیرین بود دست عشق لدا | بدی یکت بدش چو آن عشق لدا |
| بر خضر و بر پیش آن بر باد | نمودی جمله چون کاهی بر باد |
| بیاد یار شیرین و ناکشش | بجز میرا نمانا بادل ریش |

در بیان شکفتن گلستان و گلستان و گلستان

از من و کتاب که حق همین بانو چو شمع بعد از از گل عارض
شده با زمین درین اگر کوی خست باید که کل فرخ شامان
بخود و دیگر خست و در که این کتاب در شیشه
دل های کسب در مقام در دکان بند

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| خود پرور منم کند کن راو | که قان از اندو بود استاد |
| در ملک لطف بحر آیین رفته | که چون پرویز در امن علم زد |
| رقیب این ولایت با خیر شد | که من ملکات پرمایه و خوشه |
| شب یلدا می گشت روز کرد | مایون دولت نیز در کرد |
| شده همان تخت با دشت | که پیش قدر او که دست کا |
| بهر برج سعادت خما خست | اگر دو کشت از دمار او |
| بسان خرد درین کشور علم زد | ز شادی ملک با برقی خور |
| همین بانو چو بنشیند این راو | چو سوسن بست لب از حاکم |
| بسی چون غنچه رو خدا نتر از گل | بگوش پیشتر از پیش لبیل |
| بسان و بر مبراج کردی | بر سوت می نمودی قطع مامون |
| مردن به رفت آن یک نفر | شد اندر مسیح در بارش میسر |

چو دیوان

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چو دیوان بخت تانی را بر باد | بسان سایه بر پای دی قنار |
| و د تا شد سر و کل از خاک بخت | کل مهر یک جیب لب لبان |
| بغل کشود خضر و آسمان در | گفت اندر کندش بخیر |
| ز رشک آنکه خور با ماه و فلک | قوان کرد آسمان ز زمین پاک |
| شسته شد چو این گل در بیا | ز رشک افتاد از سر در کشت |
| چو جاری شد دران اوی می | شد از آن در و گوشت و شست |
| در امن چون در آن در حاکم | بدرایش کند کشت جهان |
| همین بانو بر بس مکریم و خور | شدش بر اوج محول سرور |
| بکمر سقه مش کند دل را | ندارد از هر سوط |
| بگفت ای آفتاب خست | صفت بادا غلام و خراج |
| بیابوت لوا می حسد ال ایم | بود چون آسمان چرخ تو قائم |
| درین نزد یکیم قهر ریه کار | بگردان یکی بستان کلزار |
| دران بستان بهر اهرام و خست | مرتب کرده ام اسبانت |
| بران قهر کزین کرشمه برابر | بنوغم بخت سایه کسرت |
| دران اگر مکتب بر اند | کل عزت دراجا و دیوانه |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| همین چون بود خوار بر طاعت | همه گفتا که بادت عاقبت خیر |
| تو قاید باش پیش پادشاه | که از پس برسد چون که خیر |
| چو بشنید این سخن بانی و جانی | بطرف تعذر حرام رفعت |
| بماه آسمان کردید مهر | زود نداشت روان چون خیر |
| تمام از نو زار بر و تراگاه | بسان آسمان سر بر درگاه |
| وران بستان که بود در آن | طلوع مهر شد در آن روز |
| زمر کب چون فرود آمد مهر | مشرقت شد بمن تماشای مهر |
| همین بانو زبان قدر کشید | بگفت ای خاک پایت چشمه مهر |
| چنان عذر قدوم شاه خوانم | که او خورشید دمن چون خاک |
| چه دانگفت نه در حق بل | چه جز دود و فتنه که قطره در بل |
| اگر چه چرخ با اینک باشد | شعیدن چرخ را زمان تنگ |
| بگفت اینها و پیش شد بر شد | سرخ از خاک آن ره تا خود |
| از آن بس کرد از خود زنده | که کرد و بسج خوشتر |
| اوازت را زبان کینا خیر | چو خور بر ماه نو آنگند بر نو |
| بعزت رفت بانو سوی خیر | مرتب ساخت زلی در خورشاه |

نویزبان

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ز نو بیکان خود تخیل کرد | جو بود آگاه بر وی از کرد |
| بگفت این زلی ای مرد آگاه | بر سوی حرم حضرت شاه |
| بگو پای تلخ را مو ز نادان | فوت سادست نزدیک بیان |
| و که از معذرت ای بر خیزد | بگو چرخ اگر دانی و برگرد |
| خوشد که کور اینها در غافل | روان کردید سوی قتل |
| بخش چون شد بکای حاجت | شانی و خزان با گرفت |
| زبانوا خوش را بود و لاله | یکایک عشق کرد آن مرد آگاه |
| زمین بوسید و دم بچو کرد | چو رخصت او شامش رفت |
| بر بانو چه بادا بدید یک تنگ | بگفتا بخت تو بادت مبارک |
| ترا بسج در دست امروز | سز و نازی اگر زانجا بل |
| چو بشنید این سخن بانوی شاه | در آمد مرغ شوق او بر در |
| دلش زان حرفها متشنه بود | روان انجا بسان مرغی طوط |
| روانش مشتاق آن خیر | زخم ما ده جوشش پیشتر |
| بسان آسمان دوم پا خود | بساط بزم شادمان ساز |
| ولی چون بدید بان بر آمد | روان کردید سوی برج خیر |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| چون بخت خورشید آید | چون بخت خورشید آید |
| شهی او در بخت خورشید | شهی او در بخت خورشید |
| بسان خود برستان بخت | بسان خود برستان بخت |
| برست خود در سر شاه بردا | برست خود در سر شاه بردا |
| بروی بخت برملوش بخت | بروی بخت برملوش بخت |
| بسان الطاف پیش از پیش | بسان الطاف پیش از پیش |
| زبان کشود با نوبی بخت | زبان کشود با نوبی بخت |
| چون بخت تو دیدم با وید | چون بخت تو دیدم با وید |
| ز نازت کلغان پیش از پیش | ز نازت کلغان پیش از پیش |
| روان بادت شید غره یار | روان بادت شید غره یار |
| زینش یارب است با وید | زینش یارب است با وید |
| تراسید بر دوق کد کشش | تراسید بر دوق کد کشش |
| دک جانت خود از لشر او | دک جانت خود از لشر او |
| غش با و قریب کاه بخت | غش با و قریب کاه بخت |
| شد و چشم تو مار و نکر | شد و چشم تو مار و نکر |

باید بخت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز پانی زمین در و جویب | ز پانی زمین در و جویب |
| و حاجین ختم شد سانه طلیح | و حاجین ختم شد سانه طلیح |
| شش شادی گرفت قهار عالم | شش شادی گرفت قهار عالم |
| بجلس خود اندامو مطربان | بجلس خود اندامو مطربان |
| فرخ را نفع بود و نفع شد | فرخ را نفع بود و نفع شد |
| شماره از مطربان کمان کر | شماره از مطربان کمان کر |
| زمین از پرتو ساهو حسان | زمین از پرتو ساهو حسان |
| چو کل شد حاضر خستارستان | چو کل شد حاضر خستارستان |
| کبر و دین مردار انجایوی می | کبر و دین مردار انجایوی می |
| خود و دین مکه بختان | خود و دین مکه بختان |
| با کون جهان کردستان | با کون جهان کردستان |
| بخت رفت چون پانی از | بخت رفت چون پانی از |
| لر و دانه و دانه و خورده | لر و دانه و دانه و خورده |
| کون حسام سانس بخت | کون حسام سانس بخت |
| کریم بخت از شمشاد | کریم بخت از شمشاد |

چو فردا مسیح صادق باسیم
دعایت یافت چون شاه داد
بشمال آمد آناه جهان کرد
بشمال آمد و چون شد صبح داد
بسان بدول پر کرد و از ایند
در مرغ فرخ آمد بر و از
بروی کلی چه جگر شکست از این
بجست بود و او را می داد
بسان بندگی که نه جگر شکست
صفت نرم نمی که بجه و در سر شاه و در پای تخت به و در بکران
شاه در حق هرگز نشد ایام غایت خود از حضرت شاه داشت
اگر گویم که نه جان شکست از خدایان تو خدایان نرم بهر شکست
کسانی که شکست و اگر شکست که روح اهل سخن در شکست پیش
بر تو آن شکست نه داد و در شکست لای بود
خوش آن فام که از آیت

بخواند پیش عشق چون پیر

خوش آن

خوش آن فام که چون خورشید
خوش آن بهر که از فام داد
نایم در ازان با و فر حکم
خوش آن عاشق که در شکست
بود بهر ز جان زد و شکست
بند که این فام شکست
کشان بهر شکست با و ی طراز
نشد چشم شکست بهر شکست
دکان در روی شکست
بناط که شکست بهر شکست
خوش آن بهر شکست
دران مجلس مرا می شکست
دران پیش شکست
یکی شکست جهان بود
بسان لا زار شکست

زود و دل ز حرف شوق چو
شد و چون در شکست
که از شکست خرد و بوی شیرین
کنا بهر شکست از شکست
صبا شکست که شکست
زمانه خرد و ی با شکست
چو شکست بهر شکست
قرین بهر شکست
شکست ازان کار شکست
که بود در شکست
در شکست بهر شکست
روان بود در شکست
بسان بهر شکست
که در شکست
دران شکست

رسیدی ایلم از خون دلش ز کال ارمی و سازش
ازان چون چشم عاشق بود سمن در دوش خورده دران
بدل بگفتش می یزدیل بنفشه کرده جاد در دوش گل
ز کال شکستش درانش منودی چون زلفش کال کای
خط میکده و حدیعت از غل کشت باره قمار و در دل دزد
بدل بگفت بروم جان فتنه کند و کرده خوش نعل دوا
منودی در میان نقل زر بسان نعل بر خشار و لب
ز کالی اگر انش در قماری چو تنگ کش چو کشتاب
بخی کرندی را نعل آگاه بگفتی مخف شده نعل ماه
و کر بگفتی از خورشید نعل شد نصف رخ کیوان نعل
بگفتی هر که ویدی آن دور نعلان کرده یکی با فرس
چشم اهل مجلس نقل زر که عاشق دارد دوش دل باز
با انسان می نمودی نعل کیش که میکشد و سازان هم خوش
بانی بدد و آب گل حست که کو بدگل که ام از که دست
ناشد هر که با چو صبه نو اند کرد فرق از خیز ناست

لعل

بود روشن برش چون نعل جبار از روی بشان کورفته
که از نقد بر از دوش کوه نمایان کشته کما بنفشه
ز دگر سودی طنبو خوش آواز با ملک حجب کرد این نواز
بقاقل چون آن بد که حالت میان آواز که می کالت
بیاید گفتن از مجاز بستان بوقی بیدار شد گل نمایان
هر اخی بیل آن بوستان بود بچرخ از غل اداستان بود
کل صد برک ساغر و رنگا بود کخی که زنده رنگ که بودی
کسی تابش نوزاد ز نعلان ا شادی بر لب کوش جاننا
کسی کشتی غدیر آب تیران کسی زنی بدون از قالیش جان
کسی دریا بگفت به موج نوبی کسی خورشید سان در افق بود
کسی بدوی فیض از روی نعل کسی در دوره بچون جرج خنجر
کسی بخیر و خون که میخورد ایند کسی میشد ملال و کاه میخورد
کسی سخن سخن کا می شنید که جان از لبش میبیدی
ز دوست ساقی که با بین بجزر و میفشاندی ثلث خبر نیا
چو عاشق کو بود و جویس چو و آتش جا که نوز مرغ بایان

از هر گونه سخن گفتن بسیار
 در دوح سخن را با ذکر دم
 و لش را میجو مند و بر دم زار
 چو دل ز نقش زلف افتاد زار
 گشتن شده فی کان نیز چو
 دران را با دم کو که درون
 نمی شد گرفتن زار و جوار
 چو میشنیدن سخن خسر و زنیار
 بغیث کشک گناه قیث
 ز جان شیرین ترش در گشت
 بشا پرگزین گفت ای منتر
 گفتی نگری اگر باشد از مجاز
 پاشی گفت شایو زو افروز
 بکشتی بایش جام باوه در
 خوار از دل خسران خورده ام چه بین مندان و اقامه سکه

شیرستان

شیرستان و صل شیرین و کشودن خاچه بر آن عهده داده و از
 خاطر قاتل برادر و صفت نمودن آسمان بآن و جملات
 چو نصرت خورشید شایو زنیار
 کتا فدو چه که پیش خسر
 بجای او فلک ز فکر دیگر
 پس از صبح و دم چون و دیگر
 ز ابران یکی آمد جلد از راه
 برندی از نعل او و پرورن
 چو خسر و بار کرد آن ناله
 زمانی بهشته بود و ناله
 چو شایو رگزین شد از جی
 بزنی گفت خسر و گای ناکش
 بر برگزید و یکدم درین دور
 بخاطر بود چون بسین رخ زو
 فتنه چشم چو بر روی شمشاد

بیون فکر را انگشت در دهان
 ز شیرین فسون گفت و فتنه
 کراچین مست مکر و جلد برتر
 بسوی قیر از او بر سر سگ
 بشد زو یک تخت خست خست
 نهاد از ابرش همایون
 بیون لطف و عادتش بکمال
 ولی در دل لبان هر دو چو
 ز چشمش نور از سر عقل پرید
 دل عاشق شد و در دم پیش
 که چند جام خود را عالی از
 روح مهدی ماین شاد و زو
 بیون مجو دولت ناک درگاه

پس از آن که مرانی بچهار احوار
چون خاکست و نیم بر پای شیرین
کندون سخن که در سخن با دایه
بین این کارسان کرد و شوهر
نمیدانم که این کرده کرد و
روم سوی مداین شاد و خرم
و کرد که گفت شاد و خوشروند
یکه جان تو بخور از گشته
چرا خود را چنین داری برینا
با سخن گفت خسرو گای گای
جهان بگین از کاکت با و یکسر
ز دشمن بتران برام چنین
مرا چون دید در از خورشید
بزرگ کرده سکه نام برید
مکار و دست پیش شاه بدنام

نورین

نموده شاه را پیر از ارمن
اگر چه بچشم لیکان شاه
ز قهر شاه و بجز روی شیرین
کار شیرین شود با من هم خوش
چو بوشش کشای کارانی
چو بشفید این سخن شاد و زار
کلف دایم میشد شاد و شیرین
برو کار من کار نمایان
و کرد که گفت شاه آن خرد
جهان یکسر که بشن با و چون
چو بانو پیش شاه آمد و درین شب
ز شیرین کام خود را سازیدین
یکی بپست بانو را که هر
چنان پای ندید چشم کرد و
نهد بر پشت آن مهر لک زین

در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

| | |
|--|--------------------------------|
| چو بشنید این سخن خسرو گفت | که باد و جان پاکست را نوزد گفت |
| ز قوت آسوده خاطر گشت مژگان | بود و دست بدست بخت فزاد |
| بیان آمدن چنین با تو بسم هر روز بر من شاد و خوشامد و شاد بود که | |
| به عالم من شمر و گدازم و گدازم تو من وی را از عالم من | |
| عالم من جهان است و من در آن خرد و تو بی نام و نشان و گدازم تو من | |
| کل لوازم در عالم من با تو بسم و گدازم تو من با تو بسم | |
| کل درین کل سوری در دست من است و گدازم تو من با تو بسم | |
| بیزیرا و چو ترک صبح از نام | برخ برقع نکست از کاکل نام |
| بسم درنده هوا چون موی | سید بهشت محزون روی |
| سازند و چو شکر درون | ولی در بر گرفته چو بستان |
| نصفین که صد مهر و یکبار | کسی از کام نکندش چون |
| چو پاسی نذر قرآن سید | نکند از عهد با تو آب در جوی |
| چو ماه آمد بر خورشید انور | نما از خاک را من نامج بر |
| درمان هر نفس جام با و در | برسم هر شب آمد چو بخت |
| نظر چون بر پیشانی چنانکه | ز غم رخسار و یاد بکند |

بماند کوزه

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| زبان بکشود بانوی و فاکش | بگفت ای در کوزه ای ز فاکش |
| نزد رخساره و بر کرد و غم او پست | کسی گشت که ز بخت غم گدازد |
| بن بسیاران بدو و درین | گر کرده تلخ کام بکین را |
| که تا شدش کم و در کام صغرا | نمایم سر و زنجشک میچیز را |
| چو بشنید این سخن خسرو از آن | بنوا و در دل ابر بک |
| بیان گفت کای و ساز جانی | سپادی نو و کد هم ز کانی |
| کسی تا خدش خبر چون و عده | رسید از پای تخت که خبر |
| چو آن عاشق که با شد در زیار | بگفت ای در کوزه ای ز فاکش |
| از آن که در کوزه چو مهر عار | کران در غم و دل شورش عار |
| کندن غلج چو ز فاکش منور | بجای غلج و دل شادی زنده |
| چو کل نکست ازین بانوی نامز | کله ی غلج را بگفت نامز |
| بیش را کرد بگوش خدج گفت | بگفت از زول باید بگفت |
| ز کامش خوش و در دست پست | چکیدی ز روح زار و خال خال |
| از آن بخشش مرا می گزیم گشت | برادری در همه عالم گشت |
| زبان سواره جگر و بر باز | بمان مرغ زوزاد چو از |

بر کس با کفکشت سافو
 ز کس مایه چون خورشید بر آفتاب
 چه یک ساعت برفت رفت سرف
 پس از طوکر که قصد من شد
 گفتا از میان همه آیدین
 ز حرف تو پیش کوشش من
 بهیچانم طالب آن نماند
 فداوه در روز و شب پر تو زد
 به روز و شب خیال اوست عالم
 که باید لای او سر گرفت
 و کرد در کار و میدان گفت
 پیوسته نام شیرین بر زبان
 زبانا در نقش پیش من
 پرستان هر جانب درید
 یکی پیش گرفت و دیگری دست

یکی

یکی بکل زدی آب گل دور
 چه خسر و دیوانه شوب عالم
 به پیش آمد چه در او در پریشان
 در دست خود کلاب افتاد بگل
 چه سر زد گل صفت در طر کلاه
 از آن پس کرد با تو در ج درگاه
 عجب شمدی رسید از تو کام
 شد از تو این زبان بهر برین
 ز روی عجز و کبر گفت با شاه
 چنین معلوم سیکر و زلف
 روان من شار نطق شد باد
 و کرد گفت با تو با تهنیت
 ز شیرین من آن طهارت
 بگو هر چی که تا انتم بپایست
 چه با تو کرد زاری پیش از پیش

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| که بعد از آن میان طایفه خود کام | که در در میان قطب آرام |
| کشتن مردی که زود داشت | بدان می کشم و بر او نه |
| که آن دست کف از عجز | بجز از که پوشش آورد باز |
| نو و یک پیش این خود را بداند | که در آغوش آید بی توبه |
| چو نشسته این سخن با خود ببرد | بگفت ای من شوقی و اهل کبر |
| چو قاصد را کنی آسود و نه | باید بپوشش را و بسنه |
| در اسبیت برادر چو کرد | نهاد و آهانش نام گلگون |
| بک سبقت کند بر او و کور | نماد و راه از سنبل بود |
| و هم تا وی پیشش چون نشسته | رخ اندوه را در کبر نشسته |
| به دردم پیش از نه نو | قرین سازد کاکلی خیره |
| چو زانو نشسته این حرف | بشاید در بند و رکعت بریزد |

در میان تو چون نشسته بی سوی غیر خیرین و صالحین
 عارض خود را بسبب خانی نشان جمال آن که از خرمای دل کین
 و شکفتن گل لاله در بوستان بند و در اندیشه نامی خیرین
 اجازت یافت چون پوزش

سبک

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| سبک چون با دوش بر پیش گلگون | ردان کرد و گلگون بجز کرد |
| مده نامون از آن پیش چنین | گلگون جنگ بروش وین شد |
| خند سبکی آن با و گلگون | خندی غیر در شال عیارین |
| از نقش رخ فلکش در مال | زوی در علم خجسته و خجسته |
| در هفت چو کشت از آن | بغیر زوی چایان رفت آنرا |
| چو شاپور آید از نه سوئی | حق را در دغالی بود و نه |
| پرسید از او شایان کان | که غشش علی را داد و نه |
| که اگر دست همچون ماه نزل | که کوفت بر پیشش کرد و نه |
| چرا آید صفت رخ باریک | چو رخ از چمن کین شین |
| که ترسی شمار نیست از شاه | که که در پیش تو دامن ریش |
| زبان بکشد و بر تندی شاپور | چو زکی رخشان از چهره نور |
| بزمی هفت اصف از کرد و نه | در کعبه قصه باز کرد و نه |
| بگفت آن پیر و مستر | هلالی سازد و بجا کشت و نه |
| ز آن نوری رخ زان طلب کرد | به ایاری رفت و از کس طلب کرد |
| کشتن عشرت کسان آنجا | از غرضش غلبه بر چمن و نه |

چو بیند آن سخن شایسته ازین
چو چو زبان ملک عربیان
یکی عاید زشت تره و ننگ
زینش را و شتی بود چندان
موازش افشردی چو در دست
ز خاکش را عبا جان کردین
اگر چنانش از دود نهان
ز نسیمک نجا میا بود کوی
زمانه کرده با شش قهر زین
چو دید الجای را شایسته بود کاه
بدر دادم دلش از کار شیرین
نظر حیرت کرد و درازد زو
نه آتش کش بود شعله نایاب
بغیر از ناری وید امکا
زبانش گرم ناله مجروح و لالاب

سند افکند در آن رده بحران
رسید اندام پایی قهر زین
یکی دشت داشت آب و هوا نخل
که از نظاره می شد دیده جان
بر آن ماندن حق چرخ می بست
ز تخی برش ز غیالی پر دین
ولی دوزخ از آن دلالان
مردی که شکست از جای موری
در آن کشته شد جان شیرین
چشمش تره آمد ز بزم
شدش عیان تره از قمار شیرین
قماره چرخش در دست
نمودی چون چرخ اسبابان
کلش کشته زباز وقت بار
روان از جسمش جوی قوت

نشاند زعفران بر عارض گل
عجایب کرده در فاق خود
سود و مهر نهان در من بود
و دانش تلخ چون کام بود
چو شیرین را نظاره دار بود
گفتای فیلسوف است و طراز
مکنده دورم از آن طراز
نهان بهر ستم کنش نزل
بر سبکنت رویم زشت اول
حقن بودی سبک در چین
فهرم بود چون خود رشیده
دش زدم نو افکند می باغین
کنم پیش که از دست تو قیام
چو شرح پیروی داد شیرین
ز خاک پا شریک توئی دراد

نهاد خشم بر پیشان کردی
ز حقان بسته کردید چرخ
عجایب با شش ملک شتی بود
دش جی که جان را بود داده
بعد و عارض در طراز
با فتن خوش در آن کوی
چو خرد دارم در اینجا بای
سکینه در کف پای دلم خار
کندن با زعفران کل شمدل
شده چون کوه عافال زخم
که که یکسون از کشت عشق
کنند یارب ترا با مال کردن
خدا و آدم در دوزخش داد
نهادش سر بانشا پر سکین
زیر پای سخن افکند غیب

بنی گفت کار عشق سخت
 درین راه بنیاد خود چون
 به یکباره دلش چون باد شاه
 مرا خسته و پیش تو روان کرد
 ز شکر آمد به نوم حید چون
 در این گلشن نبود یار
 چه خوشی داشت ز دل او
 بمن گفت ای صبر مند و نایب
 بر و از جانب من سوی برین
 از تو در دست کن گذر گاه
 بگو خرم که ای خنده صفت
 ترا خود هر ترا جویم
 بود در امان و صفت که
 ندارد و بنویسم صبر و آرام
 جود را با پای بسته برین چون

بدرین

چه نشیند این سخن زین خاورد
 بگفت آن باشد بی الی بند
 بهنگام بسته بر آه زو کرد
 از این دست مست آمد کرد
 بشین بلاکش گفت شاید
 چه خسته و حرف شیرین زان
 بگفت از دست از شیرین خوار
 اشارت کرد سوی بنده خرم
 کنون بر غم طوفان بسته
 زبان بسته و بانوی کمر
 بود خرم و شمشاد که
 بیا بود گفت خرم و کای
 ز بندش کرد چه خوشی چون
 بود مطلب از این ترانه
 چه خرم و کام خود را کرد شیرین

خوش کردید همچون شادان
 که در راهم را نماند شکست
 شد چه تنی دل از دورش چون
 چنان بی بارگی بود برین
 که با او بود و محنت نداشت
 روان با تو کای با تو نشاند
 را با این غم و اندوه
 که افکند دست بروی ماه
 بود که از تو دست بر بخت
 بگفت از تو همه راحت بود
 که بر خوارم افتد بر تو ماه
 بخوبی در میان در و زین
 قناره زنها در جان بسته
 که از تو نقل آن لب در میان
 از نقل نقل جان افتد زین

روان با نوبت پایشان
 بکشتن چون ترا مقصود است
 و لی قاصد اگر چون آن
 مرا اول ل از خم بود بخور
 باید چاره کردن در آن
 در انطباق کی بسبب کلون
 چون کلون فلک چیست سبک
 بجای برق پیشش بکار
 اگر خفت و در شاه خفا
 برای قاصد از امکنه
 از آن سر ماه من پیش کلون
 کنون استاده کلون در
 چه بشیند برین شیرین خاویز
 همان دم دل سوی ازین
 خود از زوال دل با یک ساه

ز دل بر آید از آن افروخته
 خداوند جهان را در پیش
 رود و خرمی نه پند و نانا
 کنون شد صبر از آن صمد
 که پند زد و چشم چهره یار
 ز هر آوان شد زینماون
 بود چون کلکته فعلی اندون
 بقندی باور آموز کاری
 که باوش بسوزایم چه کلک
 که با چشم نرودی روی شیرین
 نشیند رو کند اینسو چون کردون
 در ارمن چشم بر آشفته
 سخت از باغ رخسارش کلون
 و قاصد هر در عالم عیان کرد
 روان کردیدان سر جزا

روان شدن شیرین کجاست کلک
 ماه دل جبین با نوبت خوشی روشن
 ز منوبت می نرنگاه بشیرید
 عروسی بود پیشش محنت راه
 روان کردی زو به دل کلک
 در شتی را شمردی سر زرنی
 بروی هر دو چون کردون
 سلیمان این چون میرزا
 که بقیستایان تخت سلیمان
 روان در راه می باشد
 نماد از فیض عاشق کلک
 شدی از تاب روشن سراسر
 که بودش دست مهر از طاق
 ز عکس روش کوستان
 سبکی کش صبح که باشد زلال

چو راجع کشت شیرین نماید
 چه کردون راه خوشی کاویز
 که مستادی زو به کلک کلون
 نالان بودی از سر وی کلون
 اگر آب آمدی پیشش آتش
 بره کردیدیش کفی بر زار
 درش دیدی با ایسان کلون
 چه دوزخ دل ز بهر بار بخت
 چه او را بود در خوشی جلو
 که فقی سنگ از لعل لیل لب
 بنامیز چه حسنی درشت لانا
 ز بوی زلف او صبح خوش بود
 شدی روز را نمودی چو زلال

شب ظاهر شدی فلک را می
بروزش چرخ بود در شب
و در چرخه چون که در شب
چرخش باز شد به چرخ
ایستاد چون در آمد با روی
فلک تا گمان و مساکرت
چرخه از بار باره جانی
بازی در یاد نوروزی زان
زالال حضرت از آتش برآید
چرخه روشن ز درخشش
دران عرصه زو انکه دیدن
چرخه بر من بافت باریان

ریدن خرافاتی ستاره زنگانی هر خرد و ملک من بخرد و ملک
آن خرد و ملک من بخرد و ملک من بخرد و ملک من بخرد و ملک
کشتان دین در راه و دین تافتن قیاس و خبر یار و یار و یار و یار

بود در چرخ را خوی در دام
بروی پدلی شست واکر کل
می وصل ارشد در درخشش
کبابی که نصیبش گشت در دام
رسد کرانه ایش از جانب
کل شامش که گشت به باغ
همیشه کار او که گشت به باغ
برستان شهر را در باغ
زخوی لیکن آن و دینی
بسی آباد از کوکر و دینه
بهر او مباد اول کنی نرم
بکوشم خور و این همه گشت
شبی خرد و عیش و کامرانی
چرخه خاور از شرق عالم
زخوی تخت خرد و خرد و خرد

بود در او نیده چرخه کم
پیشانی سازد از چرخه کم
خوار چرخه سازد از چرخه کم
رساند ساغوش از باغ کم
بغوشش نوید نام کم
چرخه از سر و دین و دین کم
کن از چرخه بر معرجه کم
اگر خواهد سهارا ماه کم
بهر سر و دین و دین کم
چرخه از سر و دین و دین کم
که هرگز بر خرد و با کسی کم
چرخه که از دین و دین کم
بروز را در دین و دین کم
بهر چرخه و دین و دین کم
خرد و دین و دین و دین کم

بگشت چنین شایه در روز
 بر دیش مینامی غبار
 و تا کان در برابر است
 منی دست زد بر تالاب
 چو مطرب صفیان در پیش
 حاجی کاپ باری گردید
 نه و شکسته در عیش بود
 درین شمار سده از راه
 نظرها و چون بر روی سخن
 برنگان رفت کرد از پایگاه
 بس از عظیم و نامی سخن
 در ارکان دولت لایق
 که تا بر پای آن تخت عابران
 کیم این عرض کی تو بر شایه
 ز نه دروان بدی بگشاید

بروی بنه چون لاکت
 نشین ساخت با صد عشوه باز
 در جنت بروی شکستند
 قنار از غلغلش در بوستان
 زمین از شوق سر بر آسمان بود
 روان اهل جالب شد از نو
 همراه نسج را میبوی
 خندان که بروی که بچرخ
 منور گشت رخ مانند ماه
 شامی گشت در خورشید شام
 بگفت ای شهر ماه رفت گشت
 ز سحر و خورشید خورشید
 چنین شایه مجروح و در
 جهان چون جسم و نور آفرین
 چراغش و جودش دولت

زهر خمر روزی چند چو
 کندن شد وقت گشت از خمر
 چه بشنید این سخن خسروان
 چو بوی از نیش بر روزگار
 بقا صد بر تو که گشت از دور
 بگفتا شد نیا در سورت می
 زنده شاه بد اتول در لک
 مرا زفت پای صبر از عیا
 زبان گشودان مرد و سرور
 یکم پاک بران جهاندار
 بر من شد هر از این دار
 بنو کرده که درون دربان بود
 دولت غالب شود بر دست کرم
 مگر دو عاقبت از اندوه جزون
 چه بشنید این سخن خسروان

ز روی سده کای این خمر
 شود بد از قران تو می
 رخس از این ستم کردید
 دفعه نعل از خمر و لایق
 رخس از ساخت رنگ از دور
 رخ با قوت من چون کمر
 کتون قنار و با جان در شک
 بگفت این فلک گشت از قنار
 بگفت ای فلک گشت از قنار
 که عالم گشت از غرض بود
 زاباد باقی زنده گشت
 سر جنت قرب آسمان بود
 زنده تاهیت از دست
 بود عورت زنده هر بدن
 دلش از گشت روی تر جنت

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| شدنشان آستان بستان | نشان کردید از این |
| و کرد گفت فاصد کاشی نشاند | بیاید ز نو و کردن قطع این راه |
| که تا آمد به دست مرغ مقصود | نمزد هم در دست رو به بود |
| در یک ری اگر فزون بود | شود در دست آید به چشم کلگون |
| پیر از تفسیر مرغ امید | چو دست برده شود در زبردیت |
| چو خمر و بد صدق در کاش | نماد از آن سبب بقیه تاش |
| اگر چه شاد از عشق مایه ای | چو خمدن در شرف بندگی |
| ولی در زمین از ناخیر کیم | شود وی می ندی کشته چو چکا |
| نه شاهی بود پیش انگاه | دل با نشش شندی زار و عار |
| روان کردید و در دم محو خرم | بدینالش روان چون کرد شک |

در بیان احکام خواجه کریم و در بیان شرف و بی شرف خرم

یاد خواجه کریم و در بیان و انصافش از امانی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| نخندان او ستاد و کیمیا | که هر که نطقش میشد در |
| یکی افسانه کرد از بستان | که مخزون ازل کردید دشت |
| جهان گشت از آن ناز و کین | بر تعلق از شرفش جان شیرین |

چون کرد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو لب گشود از هم قصد برادر | فلک کرد از خوشی کوثر نشان |
| چنین از لطف داد این بگشود | سخن را جان کیم بخش بگشود |
| که در تخت را چون کرد در دو | چنان از عاقبت کرد و مجرور |
| بر وی تخت خمر و خشت نهاد | دل کون و مکان کرد و نشان |
| بفرقتن سایه کیم گشت چون تاج | رسید از صند چو کیم و تاج |
| فلک در جنش نقش بجهه کوشد | را کسری چو شست او پیش شد |
| ز عدل داد عالم را جوهر کرد | زین را شست از آسمان کرد |
| بر یک ویدی خود اکن و شست | تکه کرد گشت از چون می شست |
| چنان ز می به لکها کار کشد | که لعل از کهر با هم ز در کشد |
| بفرقتن رگس لب گشود | چو اکبر و در کفارش شست |
| بر فانی نظم کردی اگر باز | شد پیش از غمده نور بفر باز |
| بمدشست غلامان قوی | نو کفشی و نو تن بفریدی شد |
| حرارت کم شد از خورشید تابان | یابان گشت کیم چو کیم تابان |
| بظلم شد چنان مظلم گشت | که میر و بر سرین گشت بفرخان |
| بزدوی زنده کرد جز بشت چو | ولی کردی ز خیر و شست بفر |

بیشتر شوق چهره بود و بیشتر
 نیارستی عیان ایشان سر
 زبول همه آن بچه بیشتر
 پس آن داد و دهش کرد از دل
 خود کرد از زور باز و صفت
 چه خوشتر از آن بود بدید
 زین سر و زینش کوه فولاد
 اگر در قوس ترش آرمیدی
 کندش با جودی بی غل و چین
 نمودی که بر دینش کلنگ
 بدین چشم بروی تو خاک
 نیست او آب غل و جود کین
 ز باجم هر که مرغ کین پرید
 کسی که کردی از جگر کسی داد
 جوی خودت بخشش که کان داد

همیشه خوروی از پستان شمر
 بدون آفرین از قریب کبوتر
 بسان کوه بدین زمین کبر
 پای مهر سر را کند از پیش
 تزلزل در بنای دهر افتاد
 کشفان هر چه پند کشیدند
 در افغان بود همچون یک از پند
 بسان کوه کوه از عمارت دی
 یک یک رفتی از بیکان تا چین
 شدی بدین بجز دانه در چنگ
 لولای معدلت هر سو پا کرد
 بجز دیکشت در راه آفرین را
 سرش آنچه مرغ ازین بریدی
 بقی جابیش کردی روان نشا
 همیشه جوارش اندر کف کان داد

برش زینش هر کس که دم زد
 اگر گفتی کسی حرف از تکبر
 بر بخشش کسی که آردی خوار
 نمودی دست اگر در پیشگاه
 رعیت پیش او پس خرم بود
 ولی کرد گفت از او آید
 چو در مجلس نشستی غافل گفتی
 بدین چشم بیغم که از سود
 بدو تا آخر سعدم بجز حفت
 کند چون کوه را که پال میخورد
 کند نامشتری در قوس پای
 بر بیک نه جاندار جهان جوی
 زور را زور از چه بملوان بود
 نبود که که از تا ثرا نداشت
 نبود است کین خیال غماز

برش خنده چون صبح دهم
 جواب او گفتی حب و بزم
 نمودی عارضش را همچو گلزار
 غنی کردیش همچون ماه تابان
 میان سخن همچون مسلم بود
 برایشان میسر بود با پند
 که تا جم کرده با خوشبخت
 نمایاست بهرام سلخو در
 بجز رنج که اگر کشتی نداشت
 که بار نام و زرق و زهر بود
 بجز تیرم که داند که و پرواز
 روان کرده هر سو از پند
 ولی در رای سود نا توان بود
 زینتی شد چگونه میشود مات
 بر شیران چنان آنگاه که

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| جسمان که بر زعفران کشیده | سبای یکبار زو بود نه نشاء |
| چو دایره دخت از قفس عالم | در شب بخت بر می بهتر از جم |
| بجز جیشش بودی از روز | شمر دی سرکش از نقش بود |
| چو روی شاه شد از لاله گاه | ز نقل نام برین کرد و خوش گام |
| بگفت انفع برین کار طفا | که میرید پیشش سرمد ساز |
| ز جان غیر برینم برینم | چرا افکنده جانم را در آتش |
| جز از دشت بریم چه کردی | بود پای دلم زین قصه پر خون |
| چرا بر گلپسین من جمع نمود | خجالت بخش سرود و شمع نبود |
| چرا ایام بسختی ای کجای | ز نامه هر چه کرد بد است هزار |
| بگفتند که ای طفا زدم | چکم صاحب بهیم و انیس |
| زادان سعادت حق بر تو | سری ماوی خود را تو داشت |
| خزون از کیمیا کیمین که افقا | نمود روی چون خورشید |
| چه شد بنیادین حرفم اندر | چو زلف شب نمودش عاف |
| خزود و پانی جانش می غم | و دروغ گفتش می کرد در دم |
| مود و چون اسه روشنی شاه | ز ایمانی بشیبا کرد و آگاه |

در بیان کائنات که وی خورشید شمال برین در کجاست آن درین
 سامری جفا خاک مکرارش آوردن و آگاهی با حقین همین
 با نواز طلوع آن آتش و غالی کردن جنگله که بجای کیم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کرا زین گشت برینم چو بچه | فتنه دم از خندانان آگاه |
| مواشش مشکا کلر ز آذر | شده ازین چون کلاب فلک جنر |
| برخ خورشید مانند کتاب | ز شکست آسمان کرد بدلی نما |
| بر شد پیشش همچو پرگار | صحن باغ جودش و آفتاب زار کار |
| که نه شد بار دیگر با شرافت | بخشش از دستش ازین کیم |
| بهای کیمیا پیش هست عالم | ز هم که جان بشکرا ز بودگار |
| اگر د از او جانم را ازین بند | چه کنم در شای آن خاوند |
| که چون کرد و بنیادش ازین | و کر رکعت با نواز بر سوز |
| چسان از دومی در پیشش | نیدارم که گشتان دلم ناب |
| تواند دیگر روی خورشید | نیدارم که این جان پر امید |
| تواند خرد جامی از صیان | نیدارم که این کفر طغیان |
| که نه پند از دور آفتابش | برین کشار با نوب و دوش |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| پستارمان چو دینار پیرا | بری چه شکست و شتری را |
| بسان خورستان سر نهاد | بپایش تیر سایه افکند |
| مهرین بانو بسان کاش | کشت و آورد و در بعل خوش |
| روان ویدار بشت چو جلال | بغالبش بار کرد کمان |
| چو بزم زیدار عارضش بود | دشمن کرد و رنگ این و طوط |
| ز بنده هم روانش گفت آزاد | در دوشان فراوان سپید |
| چو باغ به ازان سحرگاه | کس خیرین کشت عاقبت مرغ شاه |
| ز خمر و نیز کاس حسی نه | ادای عاشقی و ماه و خورشید |
| ز بار کز درین کفایت نامش | ازان درگاه کز به هیچ درنگ |
| بسی نداشتن این بون | بهر زلف کز دراز وی دین |
| نثارهای او کج گهر کرد | ز اول چشمش را پشته کرد |
| بروی او کشت و در لطف مهر | بخور شبید زینش کرد بخت |
| فرستادش چو اول کشتی | چو افش از غنیمت کرد کشتی |
| همان مختار و دختر را با و در | ز هر قیدی و لشکر کرد آزاد |
| چو شیر بر بختان خویش داد | شکفته شد چو گل و ذوق خفته |

و انکه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| روان شد سوختن و خوشم | روان و بنال کردن بستان عالم |
| در آمد در گلستان رنگ خورشید | در لای سینه عشق کج آمد |
| چو خالی دید گلشن را خرد | شدش بر دست دل از کفن |
| تقصیر کار حال شاه شد | بگفتند پستاران آگاه |
| بیامد قاصدی زاران پدید | بنوعمر کرد از خمر و راهم پیش |
| ازان پس حرف چند بر خفت | بگفت کرد و دردم وی در |
| بی آن نامه ز خمر بوشنا | روان کرد و همچون مهر تاب |
| چو خرد و این حرف بر گوش نهاد | چو سایه پیش پای سر نهاد |
| بر آمد چه موشش بود غنا | ز گل زده پشته بر چوب تاب |
| خویش خرد بهیچ و نامی بود | همیشه چو زوچی از آب بود |
| چو خنجر بست چو زویدن گل | و کی کردی غافل از غنای |
| بدینگونه بر سر و با غنم | می شد سایه درواز نشن |

در میان خرد و حله به نام چوین دروغ سپرد و نمودن چوین

از بهای نو و خلاص شدن ماه از دست طایمان بهرام

چو هر روز وقت کردن با آن تیر بسر حباب نقد بر

چو غافل شد ز کار خیزش
مباد او اندر اقطار عالم
چو شد این سخن بهر امیر چو
بهر جانب نو ندی در کف
بعنوان محایف بر مصلحت
بوسه آسپای نیت خصال
نیارد و دیگر و قوی دست
چو شد سرگرم از جام
بجلس هیچ جز بیا نیکو
تسازد دل همه بچاکس کرد
رعیت نیز چو نیکو اسیرند
خاندان کرده دون ابر
بجز غریب به امش نیت کار
چو سر خوش کرد و از نانوشت
منفی چون ناید نیت راست

طریق او نه راه داد و نیست
از د جان نیاکان کشته نیت
بدن او همه کردید یکدل
سیاهی را چون دال کین نیت
زین آفات کین نیت
شدند از مایه انصاف نیت
چو پیون انجمن کشته نیت
یکدیگر چنین گفتند بهرام
چرا با شیم ازین کود همیشه
بیا تا چون بری بر بار سازیم
نسیم این چو در اندیاس
روان او نه باید کرد در در
برین قصه چو شد کرد و نگاه
روانش تبسمه شد و نیت
بناصان چنین فرمود و نیت

در میان رفتن نیت
خود منداکی باشد از نیت
و اگر شدت سر مادر نیت
بسان بچ سر خان بود نیت
برج بعضی صدرا غازه کرد نیت
همه کشید بجز و مجو کردن نیت
لوا می فرستند اگر در نیت
بسی زد و بدست در نیت
بسان و هر من مجید نیت
بجو و بهرام را از نیت
مگر کبر و خشم و در نیت
چو در عهدش نیت
فرود آمد بعد نیت
تو کفنی در نیت
که نیت را نیت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| روان دولت من چنانچه | در انقل مکان کردن هر دو |
| درین راه هر کس من چنانچه | بگوید تا شوم بر جان من |
| کسانی را که دل در خون او | بنویسد تا خون من ملکشان |
| مهر خماره چون کللی را | روان گشتند با او چو اختر |
| چو آمد اخترش از آوج با این | بر روی تخت شد بهرام چوین |
| کلین در دوش تا جگر بر آید | جهان را بر سر پستان کرد |
| چو بود نه نشد جان لشکر خوار | بسان هر گشتش کرد با راز |
| ز خسر و پیشتر کرد مد جان من | فرزین از حد و انداز و پشیمان |
| چنینست این جهان من چنانچه | که فاکش طوفان با و باد |
| بوی این است لازم بر من چنانچه | زنده اش چو غوغای جان من |
| کنده هر گشت را از منش عام | روان از خاک ناپاکش بود |
| ز دشت چرخ کو و در و دیوار | که دشت را بر روی خلق بر باد |
| بهر او کسی که دل کند خشن | دلش را از تناده بین درش |
| چو شد تاج منقشای ناکام | فرین فرق ناسود و بهرام |
| روان کردن لغافا تا ناز | سوار بر چرخ و بر و بر |

چو بهمان

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بسیار آنگند با صند و نوب | چو بهمان ملک در بر خاور |
| رسیده اند آن کوه و نوب | به پیش بر تر سالی بر و بر |
| بکشد خورشید را بر حسن آنگند | خود مد آن قوم را خسر و خور |
| ز غم آنان خست و خوار و نوب | بپای دزد چو لشکر رفت گشت |
| نخنمای طایفم کرد و نوب | بر روی باره دزد رفت و نوب |
| بسی از دزد است از رخ رنجه | بازینان گفت گاهی کردان |
| بیاد و بس خرد کام کبر | یک مشت و دور و زار کام کبر |
| کنده در رخ اهل جهان باز | خود زبان ملک آن مو کلاه |
| بشادی رو نیده امکا و در را | شد و همه شمارا در زمان نما |
| پزنیان ساختند آن کجی | ز خادوم چون شیندند با من |
| همه بود و نوب چون چرخ | چو ایشان هم رفت و نوب |
| چو جان من در عهد و نوب | به و کشته مکمل شده حاجت |
| پردن کرد و نوب دران دلاور | بگفتند این و نوب چنگ از بر |
| در راه شدن هر سو بستند | حر است بگرد و نوب |
| بخش و گفت تا دم گاهی | چو شاه و نوب |

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| نیز از سر کلاه سپید و دریا | از برین دور خشت مهر بر ا |
| بسان خا و مان خود را بسیار | بر و پانزتن و دیگر از خجای |
| که من خود را چو خضر و یکدیگر و کتا | ز نایج و زشت شاهی خواهد ارا |
| ببام و بر خجای هم رفت چون کشت | نحو اهرم کردنشان چون دوش |
| بشبان خضر و ابر باشد و بشبان | در آمد کوی اقبالست بیکان |
| چو کرد و هی دور ازینان چو کشت | جاکردند با گردن و نمسنگ |
| بدانسان کرد و بدو و بدو چو کشت | مردان کشت با تقدیر و سپید |
| شد از هر ای آن چو کشت | رخ دشمن بسان کمر باز زد |
| حور و زنی چند و عجم و خضر | با و ز با بجان انگشت بر تو |
| و ز با بجان کشت سوی ملک ارضا | کل سوری در ارمین کرد و خرمین |

در میان و از رستن خضر و پرویز از چنگ بهرام چون بیکدیگر رفت
و تو که گردان خنایان بیکدیگر و از او داد الملک خود بیکدیگر رفت
و چو که کی توان سیدین در احوال بهار آن سال و بر
داشتن همین با تو آن دولت **عظمی افعال**
چو از آن تر و بهرام قوی

بگذارن

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بجای است از دست ستمگر | به دشمن ماند ملک و خجای خضر |
| شد او از در ملک خوشترین | جما از اسیر خشت ل از خشم |
| ملک بهر شوی از صفای ملک | بکباش از میان بملوی علم |
| سخنی در و در و طلب و دشمنان | گرفت از از نشان از کوه کوه |
| با من خشت بار من زشت و | دری چون در و در و بی چو کشت |
| در آن کشتن چو چو کشت | نر کشتی بر زمین بگرفت درجا |
| ز تقدیرات از دست از دست | نمایان عارض در لحظه و تاب |
| ز بس بهر دو و ظلم چو کشت | بر نشان بود آن بیکدیگر |
| بغدادش نظر بر شاه بوشک | بر نشان بگرفت از از با و خمر |
| توبه کرد از آن و گفت خضر | که چون رفت از از بگرفت |
| پند روی او را خشم خرمین | شود از ماسوا و الله و نو میند |
| بگفت این کوی ازلی و دودگشتن | جما بهر خشت خرد و کشتن |
| زبان بگشت و خضر و کشتن | ز کاشنی بر آبکاره و برار |
| چرا خشتی به میان از بر من | که بودی رفیق خشت من |
| زمین بر سب و ماسوا و خند | بگفت ای سادات حاج خرد |

بکام شاه چون خرمین طراز
 با خاک روزی اندادش
 چون غالی در گلشن لعل
 ز آب و دهی بارید سلا
 نه هرگز چرب گوی نشاید
 بر میان روز و شب جو خوش
 چه خورده آن قصه گوشت
 اساس تخت شد پاشید از دم
 دلش از به مجنون پدیدار
 چنان پیش از این ما چشم
 بر آمد و خوشش گفت با
 بیاید رفتن ز می نه کمال
 بگوشتم از چو خرف غم اندوز
 اگر سومی بگوید شد شاویر
 بشا پور کزین خرمین گفت

سوی گلزار سن کرد پرواز
 در آن گلزار زنت خرمین نهاد
 پریشان ساخت بر گلزار سن
 نه خورشید بود ازین اندوه
 نه هرگز سیرگی لروی ساراد
 دلش بکشت بر سوختن
 زنده بکشت از خاک یک ایام
 نیش بکشت بر اسیر غم
 تنش کرد بر سر دایه دار قفا
 که گفتی جانش از غاب جدا
 گرامی از تو جسم غم
 که کرد این قصه ام چون کمال
 بسان شب بختم تر شد روز
 ز لطف بیکرانش از سعد در
 که باد و فعل دایم با برست خفت

مردم

برو در دم به پیش آن بر باد
 مرا هم از وصالش بهره دوز
 خود بشنید این پور جیست
 با ندک تو متنی طی کرد در راه
 هر که کرد از خود رشید
 بسی زلفی سفت بچو رفت
 بشنید شد نظر چون کرد از راه
 به عشق که چو بکشت مدد
 جواب مل او شد ز غم جانش
 بنودش هیچ یارای مکلم
 چه چشمش می ازان غم کرد
 ز خرد زار تر شیه من طراز
 چه روی شاه را و بر آن پیر
 بنوازه با حرم آن وقف در راه
 بر آنکو نه دیوار از تو زمانت

ز حرف وصل می تا غم دل آباد
 بگفت ماه را و سار خرمین
 ز دل ترا هم طوفان خرم
 بر آورد در غم اندوه
 بهر سعت به جواد آورد و دوا
 شد از دیدار روی خوشتر
 بسان زهره کوش غم زد
 شدش و نیا و میا و امین
 بسان نخته شد تیغ زلفش
 چه قطره شد سحر و صل او کم
 همه تن در ده کشت و وقف کرد
 و من بودش بسان آسمان
 دلش از زید و زکریا
 فداوش نه خواست دیگر از کمال
 فردا بشد مجو مهر بر لب

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| جهان چو کشت بهمان در شب | بهاش کشت آسان در شب |
| ز جابر خاست خیرین بکشت | بکسر و کشت کای خدا ز خاست |
| اگر رخصت دهد شاه جهانگیر | که بادش عز از دین کین کین |
| ازین منزل که بر ما کشته شد | نه پند آفتی تا هست کردون |
| سوی کلا روید کشت بندم | چو کل بر روی کین کین |
| بکشت خروای تاج الخواجه | بدل زد یک بچون جان خیرین |
| کنده ام پیرایست مد ارا | خزانه کشته از کشت ارا |

و بهمان دستاویز خیرین عاهدی پیشین صحن با لایق از کشت
خسرو و خیر ساختن و به از زبان خیرینان بطلع ماه نو درم
خیرین بطلع اقیانوس درین کشتن مالک کشتان

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| چو خیرین یافت رخت نشنا | که سوی خیرین رخت کشت |
| یکی عاهد جو هر دره کند | تاج و تخت شاه او سو کند |
| که نشینی ز پای مرد خودم | بینی تاریخ با نوب ایام |
| بس از غفلت ای مرد خندان | که خروید بر ملک ایران |
| بار من آید یک در شب تاب | دلت ده ز نور عاهد کشت |

و کونان

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چو کشت بن حرف قاصد چو خیر | بر پیش تخت با لوی منسب |
| زبان خوش چو درج و تاج | سخن از خسر و خیرین او کرد |
| مهرین با نوب چو در واقع این | با استقبال بیرون رخت کمال |
| چو بهلی چند به جود آن ماه | نظر افکند کردون و در دره |
| نه این کردون که کوشی بخیم | ز تخت کشت از او باو سر کم |
| زمین پای کردون سعادت | که بخشش کشته زو در عاهد |
| چاکر دمی باشد به این | چرا و پداندی کرد و کشتی |
| چو شد زو یک کشت و کشت | در او در سبب مانده کشت |
| روان کشته با هم شاد و خرم | خسرو شاد و شادی بود علم |
| با نشان ده نور و بدنه تا خمر | کرفت آن برج از نور شاد |
| چو ایوان شد ز نور شاد | یکی کشت بهدارش و دیگر |
| فرز تخت با نو کرد جایش | زبان بکشد و از بهدارش |
| روی سان خود پای کشت | ز قوف با و در باز کشت |
| چو دیگر عاهدان خیرین با کشت | بدان کشت سر با کشت |
| نمودن خوش از کلامی بکین | ز نور روی خوش کشت |

کلا ب زخواری فاکش افشاند
 بدو رو دروش مندل طارک
 بسقش کرد عکس خورشید را
 نهد باند بر پای دل جان
 شود تا شکست چرخ عکس
 کند تا ماه را چرخ تاوان
 خند تا بخیه بر چاک بریزد
 بدو بگویند چرخش بر رخ ارا
 ز در پس شوق مطرب است
 فتاد از باک خوش طرب
 بیکسو خند پانامی فرخ را
 ز سولی ز باهنگ علم عود
 ز شرق شیشه خورشید را
 قیج با مردوزن کرد و ساز
 فرخ پای پر کون مکان را

غم دمای دوزن پرون در فاند
 جیر و مشک و قف هوا کرد
 که بر گردون زنده در دم شکست
 دران باز ایشگر در اندازد
 صبا در چین لوتش کشت در قاص
 ز ناز او بخت قندی در ایران
 شود بر زمان بسی باکبسته
 صدای بارک انداز فلک تا
 معنی را خشمش است
 بدو چون بر از جام می شود
 دل حصار چایس نشسته را
 بر آورد در بر خورشید را
 شب غم و غلبس را سر را
 فرخ چیت بر دقش شد باز
 حرا می خند با برسان را

بهار از ابر شادی کشت میسر
 زمین خود را برسان جرج آرا
 شد آتش هم مزاج آن کوه
 بر آید یوسف می از چرخ خم
 رشب شد چرخان نرم خور را
 از آن نوشین که گوید پرتو
 برسان نای لب کشته از خم
 خنده شادی ز بخت روانم
 و کم کرد در شکست ماه خورشید
 تنم را که چینی همه خاک
 شد و جلالت من باغ خوری
 اینم کشته در فروس حورا
 برسان نقش هنرهای تر اهل
 که استاد قدر با انصافش
 جملک شکست را در اندازد

ز دلها کشت غم صداره
 خلک زین عهد سخن ماه و کاه
 کشت از عهد اندک تا کلاه
 ز لیمای فرخ شد جفت مردم
 ز شکست کسان افتاد از پای
 دلش از یاد شادی که خیمه
 بکشت ای از تو در لاله غم
 فرخ کردید ز استخوانم
 کل صبر بر سودی چندین
 روانم رفقه از شادی بر طلا
 نهاد و سیر با هم شایخ طرا
 به بخوانم تیر من مانده را
 نو اند کرد بر جای در نقل
 گرفته پیش منتهای نو کوش
 اگر کشت نمیشد با آسمان جفت

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| برافرازد اگر چون چرخ کردن | نزد آمد صد یکی نان تنگ کردن |
| بگفت اینها و جای آن برینا | نمودار لطف پیش سرو آزاد |
| اشارت کرد و دردم سبب | که برکن جای از آن کلمات باقی |
| بگفت خشم بر یاد آورده ام | بچرخ از آن که از وی نماند بدم |
| چو خسته خواندنی نیست | بالا خند چو مرغ روز طیار |
| رخ خرم و میان گل را خرم | دل خیار همچون صیوان خرم |
| روان اهل طبع گشت بر خرم | ز بند غم جهان کردید آزاد |
| چو خسته گشتش تو خسته بودی | از وقت همیشه بر خرم بود |
| رساندی غم کسی اگر گزندی | سرخسای لبان نگرندی |
| اگر اندوه کردی جادو را بجا | نیج و ریش گندی در پیش تا |
| بغیرت رفت چون با همی از آن | زبان بگشود و بانوی تنگ لب |
| رفهای خویش ز شیرین طراوت | چو رخصت یافت روان دور را |
| شد از نقل مبین با تو از آنجا | فیاضت دزل پرور بویای |

و در میان نشاندن همین با تو آتش هوای خرم را با آب صحت
 می افکند نمودن در آید آتش و در آید آتش و در آید آتش

ببین

شیرین شربت بی بند و بار کام رضا و ضیافت کردن طاعت شیرین صفا

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| خردمندی که در روز از سر جفت | وز بایگز به بر گوش دل گفت |
| ز پاکان بخین و ستا نشد | که بایک جفت تا بام خدا شد |
| خار و پاک مردم پاک دور | نهند هر گز رخ جرم از سر جفت |
| بود پاکیزه کار از پیش حق جا | بر ایشان تکلیف و آسان پاک |
| جراید پاک از غلبه میان | صدف جایش در دور و نزدیک |
| شد چون دانه پاکیزه در خاک | خود و غرض مقابل ملک ملک |
| چو خرم و آب پاک از چشمه ساری | خدا و از دشت در دور و پاک |
| بایک در برده و نیکی کم | خدا را پاک میخواند مردم |
| ز پاکی هیچ چیزی نیست بهتر | بنام پاک بر زبان گشته بصر |
| نزد آن آمد چو خدا و ز غلظت | از آن گویند طهارت از پاک |
| نخستین راه ستاد پاک بنیاد | چنین در سخن از تابستان |
| که چون با تو از دوازده روز و ماه | بهر او نمایی گشت آگاه |
| بدل گفت ای جویند حق جانم | که در از صد قدر درین موی |
| بشیرین من آن موزون خیال | یکدل نه بعد از گشته مال |

بکس عشق او شیرین خورد
 که کرد و نشنیدند از پادشاه
 که فداش چون کرد و نشنید
 سمند و شمع که در آن نشنید
 میاد ازین عشق و نه خود کام
 در ساز و میان طلق به نام
 بر سواکی کشد که از کار
 در اجان میشود فی الحال بار
 با تاجش آن کافتم و بند
 بکینم این که را سده و فرزند
 بکفت ای از تو فلان دل در ترش
 بکفت ای از تو فلان دل در ترش
 ز قدرت آسمان هیچ و تبارت
 ز علت کشته خویش این آفت
 ز بند بر هر کام تو نمک خند
 ز عذرت گوهرت برین لخت
 صبا را کیست کرد و نه باند
 تضاد برین نازت و شجاعت
 بود از خانه زوالت صبا
 جالت آید به مزرع دل
 نذر و بجز خورده نفسی جالت

نویسنده

نویسنده
 که کرد و نشنیدند از پادشاه
 که فداش چون کرد و نشنید
 سمند و شمع که در آن نشنید
 میاد ازین عشق و نه خود کام
 در ساز و میان طلق به نام
 بر سواکی کشد که از کار
 در اجان میشود فی الحال بار
 با تاجش آن کافتم و بند
 بکینم این که را سده و فرزند
 بکفت ای از تو فلان دل در ترش
 بکفت ای از تو فلان دل در ترش
 ز قدرت آسمان هیچ و تبارت
 ز علت کشته خویش این آفت
 ز بند بر هر کام تو نمک خند
 ز عذرت گوهرت برین لخت
 صبا را کیست کرد و نه باند
 تضاد برین نازت و شجاعت
 بود از خانه زوالت صبا
 جالت آید به مزرع دل
 نذر و بجز خورده نفسی جالت

و لم یزین لکرمه است انکار
بماند از بوس چانه در دست
تقریبی فرو آورد و بپوشید
چو غالی بخت ازین بستان
چو کل بر جیب بان زن غم زخم
که کم آنش ز سبیلاب برده غم
غنا در سر بر آغ نام ز غم
بپر شد لب من کرده آن کلک
تو که چه بدست باری در بیکار
ساز اگر قریب آن خنده شد
سمای مسدود ز غمت
اگر خود را بکشد از غمت
چه شایه ای بختین کرد و است
رهد جان تو محزون بوش از
شود و آینه دار است خراج باجم

السنه

رسا ند سر کیمه ان تاج صفت
شود و بر جیب آن افکار کاف
کنده در ابر است آن کلک
چو بخت در مجلس دار تو
نمید بر رخ مه زان بخت
در زار که کرد و چو بخت
ازین شمع فرخ خوش کرد و غم
میان سر فرازان بر شمع
شود شاد و است و می کل با غم
چو از باغ شمع این هر شمع
مانندی که در او می کل با غم
زمن هرگز بر می نقصان
یکی خدو را ز کار من برستان
من آن بگیم که نامت است
من ختم که چون مجلس کنم کرم

مسکرمه دار نه تا بخت
بدست که بختان تو بخت
که در افتاد و بخت چکان شود
که بخت و بخت کس را
و عا مکتب تا نام تو بخت
و لم در یاد شود و کت ابر غمت
نویسم نام خود بالای بر نام
بچه کاغذ در یاد کوی اقبال
رسا ند از زمین بر آسمان
بخت ای فرخ قدرت اصل کلین
را بدین زمین در خاطر خوش
نخ اهد و او نشاید نام تو
که او در و بمن نام تو کلین
یار و در و بخت کلین
شود و بر و از نام تو کلین

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بسق در چو شمعان کشته | کسی که کرد از من بگوست |
| مرا از هوش منور زنده | کر قلمش بر شمشیر چرخ دوار |
| زخم چون برق زخمان در میان | بجستی خند نام بر جوش مار |
| کبر و آهیم را در عقیق | نه چون ماهم مود و بر افتاب |
| کو زین من نه کس این سخن | بگو ز من نکر و چهره شمشیر |
| پس از این کرد شمشیر من | بکاک پای جانانش شمشیر |
| که کرد از عشق جانم بر لب اید | بچشم روز بتره چون من آید |
| شو از من تر چار بسیل | ز هر کشتن ز ما دیدن کل |
| نبویانم به بسیل اکلانی | کل صدر بک سوری راکه دا |
| چو شیرین یاد کرد از دست | دل ما نورانی یافت از بند |
| یمن را با بدخشان کرد و ساز | ز شادی کرد قتل درج در باز |
| کشود از بهر شرمین مشک | بگفت کشته حبیب مطلع خور |
| ز سو گندت دلم کرد به کلک | کند دوری میث از دلت غم |
| ناباشد هر گزت کاری بگوشت | مبادا بدولت باری بگوشت |
| رخش گلگون شد در گناه | بجست با مهر و ماه سحریم |

و باد

| | |
|--|-----------------------------|
| دلی باید که چون خلد کند شاه | ز جام باده داری سبک شاه |
| نمی رسوی خامه خانه خود | فروری شمع در کاشانه خود |
| کر در آمد کنی خود را چو خیزد | بماند نام یکبار بر تو جاوید |
| در خیال تو کرد گاه و بیکاه | در خیال باشد تو شمشیر |
| در بیان آمدن نیرنگ در روز یکشنبه شمس در آنگاه که از خزان آمد | |
| از کبر مردان شهر با بر جوامین در نور طلب جانیت برای رسیدن به | |
| چو ز صبح دوم بر پاهای ملک | جهان افروز شد قندیل لکاک |
| باز به لعلت گلگون از آب | کر بران شد ستاره و کج سحاب |
| ز جابر خامه شیرین قطب | بماه شوق خرد و شدم آتش |
| زبان احرام طوق کوی شمشیر | کر نقش خضر هفت درخت |
| باز در سپهرین دل پراید | روان کرد چون رسوی خور |
| پای سر در روان خود پری زار | ز قه بان خالی برد به خمار |
| مهر در زور حسن آسمان پیش | فرمود به مهر و در به پیش |
| مهری فروزون از جبین کپار | کر فتدی جلالت مهر از نا |
| بر آن ماه ششسان دلاور | نویز رویا به کسان باغ نظر |

کشدی که خاک کوبی بیدان
کشدی که گشتی بر لاد
به پیش بر آن رخا خالان
بر باد و نشان خورشید
باین جفت روی خورشید
چو شد بچرخ خورشید لک ماه
کز غش و شب بیدان
نواز غش و شب بیدان
برادش با ده از جام جفت
نهاد آن عقلمند از لطف
نمودار رسته بر آن خورشید
چو شیرین کرد جام وصل
زمین بوسیدان در کسب
چو جان نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر

نواز غش و شب بیدان
چو شد بچرخ خورشید لک ماه
کز غش و شب بیدان
نواز غش و شب بیدان
برادش با ده از جام جفت
نهاد آن عقلمند از لطف
نمودار رسته بر آن خورشید
چو شیرین کرد جام وصل
زمین بوسیدان در کسب
چو جان نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر

نواز غش و شب بیدان

روان خود از دوی بر دکان
روان چون رفت جسم از دکان
چو جان نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر
باید که گشتی بر لاد
به پیش بر آن رخا خالان
بر باد و نشان خورشید
باین جفت روی خورشید
چو شد بچرخ خورشید لک ماه
کز غش و شب بیدان
نواز غش و شب بیدان
برادش با ده از جام جفت
نهاد آن عقلمند از لطف
نمودار رسته بر آن خورشید
چو شیرین کرد جام وصل
زمین بوسیدان در کسب
چو جان نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر

چو برک گل که افتد در خاک
بسی باید نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر
باید که گشتی بر لاد
به پیش بر آن رخا خالان
بر باد و نشان خورشید
باین جفت روی خورشید
چو شد بچرخ خورشید لک ماه
کز غش و شب بیدان
نواز غش و شب بیدان
برادش با ده از جام جفت
نهاد آن عقلمند از لطف
نمودار رسته بر آن خورشید
چو شیرین کرد جام وصل
زمین بوسیدان در کسب
چو جان نذر از بدن با بیک
بدان خواهد نهان ماند در تر

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| و شامان شتری کردار گشتند | همه خزان آن باز گشتند |
| هر چی شد جو ساهس گان | پیشش کرد کجی درخت دریا |
| جوسا غنچه بدست بهر | نوکفتی جغت شد جرخ باختر |
| به خشان عزم بان چون این | سپیل آسای هر دور درین |
| اشارت کرد بر خرد بساق | کپی در پی بدو زان راج با |
| بسانی چون قناد از خانه | فتح رابرق و ش انگند دره |
| جو بر قن دران بوم در افتاد | نوکفتی تخم عجم ای بر افتاد |
| از شادی کشت غرق در بهر | بسان بدر شد رخسار پرویز |
| چو کرم از زاج رنگین شد | ستاره جو شش از غار افتاد |
| پخشش کشت غواب تا بهر | شدش بهلو قرین سطح بهر |
| پیشان شد جوق در لاج | پیشش ماند بر با ما چون |
| و شامان خوش را یک کوشید | ز زاج خواب سنا نوا گشتید |
| برین حالت چو پاسی رفت خبری | چو شتری آسمان در خون لری |
| را در برق و ش زان پیشه نو | ز سمش آید در قق خور منو |
| سوی لشکر را که در چون | ز مهرش تیغ را بر شش شد از یاد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| روان بهلو زان کشت شک | ز ترش قناد و شامان بدو |
| بلو بلو رنگ جان آشت | رخ با قند با همچون کهر باشد |
| ز جابجید که از بانک این | بدفش ماند عا جوسا تیر |
| ز بهم جان چو دلگشت چار | برو کردند یکسر پشت تا چار |
| چو غالی دید میدا ز از مردم | روی ماه خاک افشانند از دم |
| روان کرد بد سوئی حرکت | نوکفتی آسمان کرد بد کراه |
| چو اگر شد شد از احوال آن | ز تخت آمد جو نواز آسمان |
| سرش بود از تراب لاکوشت | بنوش تیغ غیر از جود دست |
| بگشتند ز رسیدش چون غنچه | ز دانه جان نوره اندک سب |
| چنان داد باز و رفتند | چو شاف پیرا با و ک |
| یکی سبیل بسان موج دریا | ز نور روی آن شیشه توانا |
| کلا از پیشش مغر و سروران | ز قش و دود سوئی آسمان |
| نورمان جها بخوی جهان را | برون کردید از سر سوختن |
| جای غایت بر زمین نکندش | بشیه جرخ هشت خورشید |
| ز خسرو مانده است این دم | بدو در نامه در اندازین |

نباشد هیچ چیزی بهتر از نام
 بود از سیر و اهل قضا و محکم
 بخودید مرد و عاقل هیچ خیر نام
 نباشد مرد و پاکش نام زنده
 مثل زدیگانه ای بهر صفت
 معاد اگر شود خیر از جهان کم
 بماند نام بیکوشش را نوا
 تو چستی از خودی خود کام
 اکنون از مرده صد سالش
 کسی که خود چنین بزار باشد
 به خوش گفتن این بقی خیر
 نیز در جهان باشد کم آزار
 شود مشهور در عالم کونام
 ز هر بون کند به آسمان داد
 که در عالم نکند و نامشان کم
 نباشد خیر از پیش در جهان کام
 بودی تا لباس جرح زنده است
 که تو پوش ز هر کام نباشد
 بحدی کش بند چشم انجم
 قرین باشد نام نامی ست
 بر انسان کت شد نام خود را
 مزین با مرغ مرده و دمی
 گلشن در چشم مردم خوار شد
 که باشد از خورش با جهر همراه
 ز ما در مرده کوئی زاده به کار
 بسان روح از خاک گفام

صفت نهم آری خیر و خیرین کندی که در دوی زبانی داشت
 بر روز و هر کرم شدن آن مرد و ماه باشد بود و در دوی که از آفر

مال خود ز و مثل کفایت نشان نیست
 مال خیرین ماخل روح الامین کام نام را بخیرین شرح وین حال
 نباشد به برین سنگ کاغذ
 شنه از باد و دیگر نیست
 شنی صاف طاعت در پیش
 سبک کشتار و رملک خوبی
 شنی بوشن بسان جام پر پی
 بر انسان بود از و آفتی بریز
 کشیده جوان نور زلف نامش
 بنو داشت در و املا نشانی
 در آفت بود همچون نور پیدا
 ز سویی بود ز چنگل دست
 ز مل و پیکان ناک کفنی بهرام
 هوا بودی فرج از کیز جوش
 جاکشی کفنی که با کل
 نشانده برین سنگ کاغذ
 بکشد قفل غنث بر سر دست
 که فته در دهن از جنت پر از ش
 بر بر سایه اش تا کرده طولی
 نیفتاده ز ششم در راه او
 که در که کشید پیش هر
 زمین چون آسمان کرده و ده
 بهشتش غوری خور کفنی
 روان ما سواد در سواد
 در سواد و فساد و شرمیست
 که کرده با دهم چمن برگ کاغذ
 بکوشش از باد و خور و کوفه
 کفنی بمانی دست سبیل

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کسی نیست با خاک غیر | هوا که بودی از وی شکاف در |
| که در دلی آتش برین | ز هم که شود لب مرغ خزان |
| هرای بود شمع مجلس خاص | بیا که چون دل عشاق رفاص |
| جلال بسته بر خود چراغ کج | عنا هر که گرفته در بنای تک |
| سبیل از روی دخت در غایت | عطار در میان با گل بود |
| در آن بزم که دل جان | خزانه که نشسته در نظر آن |
| در آن مجلس بندگی پر | نکره که کس بلبل از دزدی |
| تا آن جمع هم از زبون | چون با یکدیگر در پاز بوند |
| کسی نشسته در میان دستان | بغیر از یک نوشاوش آواز |
| فنا می شد راجه در غرقه | بگفتی ز لب اندک |
| تعالی اندازان بزم فکین | که حاضر بود با جان شبنم |
| نشسته شاه چون خورشید | چکای استاده زهره سنان |
| فران کرده باو شیرین چو نای | زهره در کشته دست چرخ کلاه |
| بر پیش روی شسته آفتاب | نمودی آفتاب من عارضش آواز |
| چرا که در شیرین ده پر زار | بیا استاده همچون سرو شاد |

عاجون

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خبر تا چون میلاد فلک از | عاجون بود که هر ملک از |
| سنگ که میسازد بر برین | برین او و جیغش تو نکیش |
| شکفته مجور خسار پال | لوقه سروشان رود دلال |
| ز غشش روی خود ماه است | که فتنه ما که کز تک در دست |
| در افکین سخن حاجت خیزد | همه در بزم که کوی تنبینه |
| برایشان تری آبرو بود | منفی من ایشان با و کبود |
| چو طغی میشت است از دزد | یار سخی زدن در پیشان |
| بایشان نه که کوی شد جواد | چرا که دیدند سپهر که در پاد |
| که نشسته اند شادش چون | انگشت شاد ز خمر و میوی کج |
| که دل که در دزدان چون خیمه | نیست استانهای غراب |
| چرا ز پر کنده از شخصه | بگویند آن بر بادان چو خیز |
| بان رنگ فرمای خوار | چو از قصه دشته کشت کلاه |
| حجاب بلکه محبت میزد | بنوبت ندان لب شکسته زده |
| بگشاید و در ایام شب | عاجون شد که شاد آفرید |
| پن روزها میون روز روشن | کنون افتاد در این بزم گلشن |

از آن مس کرد که هر کس
 گفتا چون خضر مرده است
 خشن خان که مشهور جهان بود
 بروزی ناگهان حسیس بقای
 میلا و بچین شکرش گفت
 سعادت شد و برین اختر
 فلکنا ز سحر گفت روزی
 که در بالای خالی دشت بگین
 پر زرقاکی گفت جو ز
 سبیلش دست خوار داد
 بچین و بچین که هر چه
 بچین و بچین که هر چه
 فریادش بچین که هر چه
 ز ما ترش جهان شد و حد
 سحر که سحر و زوشت

که در پس

که در و آتش چه با شمع آتش
 سبیل آینه آینه آینه
 که کل می چو کشتی در آب
 چو آمد وقت خواب و بیدار
 گفتا جام درین بود و شین
 به پیش هر دوین زان در کلام
 بزوان گفت کای که میان
 جان ده وصل این دور
 که یکدیگر صبح سازان
 بهر عیششان صد کوی
 چو آمد وقت بزمین خمار
 که بودم از هر قیدی آزاد
 بهر کس بود سخن خاک خوار
 بهر دامن زما فی جام خال
 بهر هر چه بود و زوشت

کست آن کشتی باغ
 چنین آینه آینه
 بکل کردند جام
 بیدی کل رو از او
 در آن کرد و خمر
 که در ریح فرخ
 کن من از تو هم
 که نوازند کس
 کن رنج زان
 چه در نشان
 در دولت بوی
 به پیشم بر کاه
 نمودی ماه به
 حرا در دشت
 بهر کس در سال

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| فوج بود از غیب جان درین | حسبته بود شد و غیب |
| زمین را زهر و دم آسمان بود | دلم ز سایه اسم در کمان بود |
| بدر و ضیون شاپور بخرم | دلم را بچرخ افکنم در درام |
| ز صورت دانه افکنم در راه | فرستاد آب حور و دم در راه |
| ز باد جلد آن دانه ای بخرم | نکندم چون مشک در بخرم |
| چو خضر و رهنما شد در راه | فتادم چو دانه در جگر بخرم |
| کنند چو دیو سم در قعر آفتاب | زبان از وصف آن بخرم |
| اگر چه بود وقت بر ندادند | دل از شاپور بکین بخرم |
| دلم از عشق دریم با در خون | دوم و بنال لب بخرم |
| رم از خاک این راه تا بخرم | زناش دل میشد بر نخرم |
| کنند بادش پریشانم بخرم | شوم مرست از آتش بخرم |
| رفتم مادر در کسره و بخرم | کنند خورشید سام بخرم |
| بخرم غل معشوق کرامت | که بادش در هر باز نام بخرم |
| بسان غل زهره باد بخرم | بود سایه خورشید مدد بخرم |
| چو در شلق بخرم و شد داله | سکینه کشت چو نعل سابه |

بالاس

والله اعلم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بالاس زبان در شین منفعت | بشیرین کرد روی لخت |
| که فاش بود بویخ از زمانه | چشم غشش رسید از غیب |
| شدش مانند خورشید جهان | فتاد از انب در دهم |
| جهان را کرد و شیرین طبع باو | چو مرغی از غنیم در دشت |
| زناش رشت شد بر باغ کس | چو کفش کی کفش بر سر |
| غشش کردش ز نعلان دانه | بیل در او فاش کفش |
| از خاکت اگر کرد و دلت | بکزار جام سازم شک |
| دران کشتن ز راه بخرم | بکیر از چشمم ساغر بخرم |
| بچین نظم از خواهی کند کین | ز بوی جان دلم بهر و کین |
| لبت کشتن کن و از قلم | نبودش از غیب من بخرم |
| مشهد هر که به جام اهر مست | مده آفتاب را چون آدم است |
| ز دیو بخرم که دیو شد و حول | از ان مثل نهی کربایی بخرم |
| بفرمائش کند هم بر سر پای | مرا باد امیرک سنان بخرم |
| ز قید غم دلم را کرده آزاد | اتهی باد و اتم خشم و شاد |
| خود بود آن خنده کس را بخرم | ببان شیرین کس نشد عاشق |

ز کسین شد دل یاران زان کس
بر افتاد نشان غم و سادگی
بعثت گشت آفران شد
خوشه زان پس ز تار تار
دکان بستید کسیر چو قصاب
بیا روح الامین در دهن
بکن کون و مکان را کام
عدبت سر بر سرین
ز باقیست دست نگر گونا
ز نظم و کشت هر وقت
سخن زین پیش بر چون
ز تو باغ بیان ز کس
سحانی را سخن بر دواز کردی
فلک از نسل ایشان بر کشد
چو از جوی لبست گشتند خاک

مکان

جهان از فرو شده بر کجی جفت
درین محبت باشد نشان
فریاد خوشه چون پیش جفت
نمک بود دقت ز با کام جفت
زور با خند قطره هر کس
گشت باور نیاید گشت
نرا که در مملکت و در خند
در میان محبت بی چون بهار جوان
چشم خیرین در دولت با جان
برای شیرین کردن کام
و ملک باشند دلبران
برای خورشید را زین ظاهر
فزون بگویش از زمین
در آن جمیع ظاهر
گفته در حساب

شبی عشرت فزای روح پر
شبی که در چو لاله در شرف
شبی روشن روان مانند
شبی خزان ماست انگار
بخت بخت نشسته مهر ماه
کشتان کشته مضرب در بخت
بجای آب می در جو روانه
همایه نمکده بر سر در
ز سر شاوی سکون رفته
روان از چشم نشسته جان پر
هر احوال با نفع ده ساکن
سهی سروان بهر سو بر سر پا
نکند نه نفعی و نفعی
فقا و کجس می بر روی
ز یک در رخ بکین غلغله

بسان عارض ز کوه دلم
نهاد ز در دست خورشید
ز سرش روی بهمان کرد چو
ز خوانش چاشنی خور باغ فردا
از و کرد بدست یک کلاه
شده دل فرس در محض فضا
غود بهر عشرت حدیث
رسیده به خوشی را از خوشی
شده جردن را نشان چشم
کشت و دلی دمان از بر کشی
در رحمت عالم با کشتی
گرفته مهر نشان در رخ میا
بهر ما شود همچون آب انوار
سراسر در هر کرد و یکسانی
زده اندوه غم غم غم غم

شبی

شده باغ خزان زده بهر خرم
کباب رسوای کج چو رنگین
ز بس کردی چو بودی دل پرت
به یکگونه جهانی بود و معمر
بشد چون رفت بهر خندان
هر چه کشت خالی از جی ناب
و ساکان هم ز غم کشتی
شد و اهل غنا بهر پیش
چو مجلس کشت خالی از کشتی
جایب از در یکسو کرد و ضرر
بگفت ای کعبه مه قبله بود
زاد دل کند چو ریشکین
شد و حل مه از ادا کالت
ز زلفت خاک بکسر چون چمن
چراغ از من کسری بکشد

نخچه پنهان شده چوین علم
شده از زلف زخار شیرین
طلب کردی ز روشن درین
غسم زنده از این سالار
ز صیب جام دست نشسته
دو چشم مست ساقی شادان
بساتی لعل عدست کشتی
فقا و زوستان بخت و وفا
زود آن دم از زو زو زو
بیشتر بن میخورد رنگست
ز رویت باوریم چشم پر
چراغ دهر کرد از نور روشن
گلان زهره را آب حالت
لب لعلت قرین کام من
شدم از کسرت قرین غم

چو کردید برت مجلس کاغذ
چرا باشد رای می خاست
بدین نام چه امیداری آید
بلاسم چرا ای ماهی خاست
چرا ما تو ایجا مجلس است
بیا بهر خدای شرف طراز
مکن زین پس بهر نام قرب دل
روانم باب وصل منواری
بند بر گردنم از زلف زنجیر
سبقت سازم تا قدم با سنجاب
لبت او لب من سازم صحر
جهان را آب ده از لعل بیا
در آتشش با من ای شوق شکر
بهر دانه زنگ بن سخله به
ازین گونه بسی درو کجاست

از کجاست

بزد دستی رلف غیر پیش
کر خشت شک بچون دل آید
بپایش بود ز کف ای پیر
شیم تاریک و مسقی تو چه جفا
روانم کرد در بهلوی خورشید
نیارم کرد این پس ای بر پیش
چو پیش لبست جلوی شیرین
دست بر آسمان کردن بر آتش
بکن رحمی که جانم بر آب است
غنی شد چون کسی از تو مال
نوی از مال حسن از تو تار
که از خون شود کجی رنگارنگ
باز نام نکست بچو کردن
بفرم نام نیاید که بریزد
ببند کام مرا کانی کاشش

فرانچرخ اعظم شد پیش
نکند ازین زلفش خافه در کون
فتاده از تو در جان من آتش
باز یکی ندارم پیش ازین آتش
نشیند کس بود از تو زلف
فتاده در کفوی تیر آتش
کجا ما کسی را صبر و تکلیف
نیدارم و کرد در آتش
سراسر روزگارم چون شب
ز کاشش بیاید و او لاله
ز کاشش را بکنت فی الحال
سراسر ز شود و از بر تو خاک
بغنی در بلا مانند تارون
کنم چون زبستان سر بار
زند سر شعله حسرت زلفش

نشسته بالویش الماسی جفت
چه خوش گفت آن خردمند
اگر خواهی کردی سایه دوست
باید داد فرصت گفت آن

باج خادای شیرین خنده را

دوران بشود باج زار بر باد
روان شد چون کاشی آفتاب
چنان شد زار بر نقش عالم آباد
بخش و بجهن گفت آن ملک آباد
مرا از تو گزیری نیست ای شاه
ولی عصمت که چشم روزگار است
کتمان است کج گوهرم را
چه خوش شدیم گفتند بایک
میوس بکلی که با من نشیند
کنند نامی از سوی یک کردی
غریبه اسکان مخزن خون

بود

بود یارب جو کردون بر خیز
بمن در وجود ای خدایا
مرا لازم شده با او مدارا
سازم زین خشم اندوه بخیز
کلی ری کن و لرزش کردم
چو کل عفت بود از کشتن
شد عصمت من بکار بهزار
عم مایوس از دست من
توان چنین چه میوه از ترش
حوق حقان سازد از خوش
امیدت هست چون از کز
چو اندازد زانست از من
چو طوطی بیدمندت سرود
کرد این حرفها در شاه نامه
خوشترین دیدگان شیر بر بند

کنند در سایه او از سرم کم
نیارم دیویش بکدم در آرد
کس او را ز من غلبین جوار
میکنم سوز در من بچو طبع
میوس ملک قوم خوشتر کردم
کنود و بر لب این من
غله در پای چشمم همدم خار
را با یک سازد بچو سوزن
چرا باید با زد و زد کس کس
میکنم از خجاست بر کلو بند
برای چرا سازی کلو تر
چرا خایند با در زه من
زین ز الوی که دست بر
بسان بنهر کرد و آنکس خیر
بیکر و بوی از طبع خوشند

| | |
|---|---|
| چو آهوش بر تیر زبان کرد نقش با زمین را آسمان کرد | چو آهوش بر تیر زبان کرد نقش با زمین را آسمان کرد |
| نمود این راز را ایام دارد که من شمع مرا پشت چو آن | نمود این راز را ایام دارد که من شمع مرا پشت چو آن |
| دری بر رویت که کردید خویش را غم عاقبت کردید | دری بر رویت که کردید خویش را غم عاقبت کردید |
| نمود ما دست ما در دست در دیگر نمودم بر رخت باز | نمود ما دست ما در دست در دیگر نمودم بر رخت باز |
| در کرده آن پر و شوخ فلان که می باید از غسل دی آغاز | در کرده آن پر و شوخ فلان که می باید از غسل دی آغاز |
| بغیر گفت نور چه تا مان بهر حالت که باشد دست کن | بغیر گفت نور چه تا مان بهر حالت که باشد دست کن |
| اگر پشت نماید در گل رو همین آبی که پنی مسرتجوی | اگر پشت نماید در گل رو همین آبی که پنی مسرتجوی |
| بشرق و غرب یکسان حالش مبحث بر بود از می سفارش | بشرق و غرب یکسان حالش مبحث بر بود از می سفارش |
| بهر سیه که بخشش با بر بطر ز خرم چون نبش کند | بهر سیه که بخشش با بر بطر ز خرم چون نبش کند |
| روان از غمزدش میبود در ز نازش پشت دل میکشید حکم | روان از غمزدش میبود در ز نازش پشت دل میکشید حکم |
| کمی میشد دلش بر دین را چو دایره دانه افکندیش را | کمی میشد دلش بر دین را چو دایره دانه افکندیش را |
| کمی دل دره زمانی دستش نوکعتی او مستند آسمان بود | کمی دل دره زمانی دستش نوکعتی او مستند آسمان بود |
| ز چشمی ما را میزد در آب ز دیگر چشم خود در آتش تاب | ز چشمی ما را میزد در آب ز دیگر چشم خود در آتش تاب |
| کشودی در بروی دل بر روی بدستش شد سافش سبکتی | کشودی در بروی دل بر روی بدستش شد سافش سبکتی |
| بسان چرخ بر خضون نیز یک نمودی عشق مخموم با یک | بسان چرخ بر خضون نیز یک نمودی عشق مخموم با یک |

نظم

| | |
|---|---|
| بنا هر که چه جز بر زبانش باطن بود آری در زبانش | بنا هر که چه جز بر زبانش باطن بود آری در زبانش |
| بود بهتر ز صد ملک سلیمان اگر عاشق بود و عاشق نماند | بود بهتر ز صد ملک سلیمان اگر عاشق بود و عاشق نماند |
| چه خوش گفت آن ایام که بهتر باشد از جان بنیم آن | چه خوش گفت آن ایام که بهتر باشد از جان بنیم آن |
| گفت جامه نمود چون گل ناز کمن کاری بجز از عشق ناز | گفت جامه نمود چون گل ناز کمن کاری بجز از عشق ناز |
| که تا کردی بران گل مسلم شوی بیل صفت شوم غالم | که تا کردی بران گل مسلم شوی بیل صفت شوم غالم |

جواب خرم و شبیه

| | |
|---|---|
| خویش و دید کاشف سحر بیکدو با و چون بخت مهر | خویش و دید کاشف سحر بیکدو با و چون بخت مهر |
| ادب را ساعی افکند یکسو روان کرد آب تلخ تلخ در | ادب را ساعی افکند یکسو روان کرد آب تلخ تلخ در |
| بگفت ای جان دین بخور چو شده دل غم زیند چون | بگفت ای جان دین بخور چو شده دل غم زیند چون |
| داد ز کندی از چو این نمود کرفی خویش یکسو و طبع | داد ز کندی از چو این نمود کرفی خویش یکسو و طبع |
| چرا کردی می عارض چو کلاه شکستی در بیای دلم غار | چرا کردی می عارض چو کلاه شکستی در بیای دلم غار |
| ز عین چشم چرا کردی جهان نهادی دایع بدول آسمان | ز عین چشم چرا کردی جهان نهادی دایع بدول آسمان |
| چرا کردی که روی چشم دست چرا دادی عیان قند از دست | چرا کردی که روی چشم دست چرا دادی عیان قند از دست |
| روانم را نکندی بر سبزه نمودی عارضم را زعفران زار | روانم را نکندی بر سبزه نمودی عارضم را زعفران زار |
| نمودی خویش را پندار عشق نزد آسانیت کلاه عشق | نمودی خویش را پندار عشق نزد آسانیت کلاه عشق |

بکف کزین برادران زین
 رطون در بخت راست عشق
 ترا باطن شده چون ظاهر
 در انجا خبر خدا و مگر کسی نیست
 که نشسته ز زمانه کار رسیده است
 نقش چون زهر سواش افروخته
 اگر چه عاشقی را شکست نیست
 ترس از یکدیگر صد در غوغا
 ملک بخشش اگر لعلت بخور
 اگر نشود دل از که هم تو سگر
 فروغ ماه و خورشید است
 جوی سیم از زو دار زین
 اگر چه مایه است باشد زو
 بزن آتش آب ز رویت
 مکن زین بشته بخورم از غم

سحر کونک ای جانی
 سمن زین بخت به آید زین

باور

برادر محو خورشید از دایلم
 با دایم قرب خورشید با یکدایم
 در این ترسم که در دم چون نیست
 تو ز بطل جوی بی باغ را پاک
 چو این سوز و گشمت نکند دایم
 با ایش که چون صبح خدایم
 بخندم چو صبح باید بار خدایم
 سو و چون نام با نام دل بزرگو
 زن بر لب تبت تا زیاده
 کند و خطاط از غریبان
 تو از صبر جا کردن در کش
 جهان با صبر دایم کش
 کوه اکر کشیم هم دید و زو
 که می آید در صد جهان فرام
 چه پروین خورشید از دایم
 زنده هر خط صد خنده با خاک

| | |
|--|-----------------------------|
| بیا مشرب بر خیم چرخ خیال | بزن بر طالع مسعود این مال |
| پاشخ داد و ستد شیرین خیم و در این محفل | |
| جوانش داد و ستد بکلی غنچه شاه | بر چشم تو احوال دیده ماه |
| کل از عشق زشت بر سینه زده | زنده می موی نور مست شمع پاک |
| بر روی چو نورشید نو خیزد | بود چون در نور خورشید تابید |
| شد و کل محو شیرین بلبل | بنفشه خورده تابان بلبل |
| هو از آفت عکس است گشته | کل مدد بر کن این بر گشته |
| ز معیت اسکان در چرخ و تاب | کجا در پیش رویست و در صبا |
| نگویم جان بشیر نی تواند | تو چون مغزی بر این چشم |
| نماند مثل نامزدت در آفاق | میان بادشایان گشته طاق |
| ببیند چو تو شاه جهاندار | نباشد خوب که پیمان کند خوار |
| مکن باز بدوستان کز آقا | هر زبانت من خود را بباری |
| منه بر دل راه بر زنی از شک | زمن بر شیشه ناموس کن شک |
| مکن با حق ایستاده از دل | هر زبانت کلمه بر سر کل |
| چرا کرد و ز تو بدل روانم | بکاک تیره افستد آسمانم |

کلی

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| کلی کل امیدم را بفر | کلی خورشید و صد افلاک |
| پاکان ز لای ما مور شا | شده نام کوه نقش رخ ماه |
| تو از ایشان بیکدیگر فرونی | زاده علی دادار چه برود |
| اگر طاهر نماز است عفتان | نوحی باید که باشی از افغان |
| چو می رانست از جاست کز ی | مکن بر شیشه شکستن لری |
| ترا میوه دود و در جستان | مکن از باد و بقیعش پریشان |
| چو می سازند از هر نو حسدا | زمانی کن بخله ای مدارا |
| چو نو چشم مهر و در دست | نیارد جان من پیروی ز دست |
| سز در کشته باد استل هین | ز بر تخته دول بد شیرین |
| سازد خوار پیش تو و خیم | نگرداند دل از این فضا چشم |
| ز و مانند زبنت نام کل غم | بسوز من ساز و جفت نام |
| آقا فرمان بری بنو که چون | بیکسو در در می با خوار و عمر |
| چنان وصل تو مطلق اینی | کشتی ماه تابان در شب |
| ولی رسم از آن کن در خور | هر اساز و میان خلق بنام |
| شود جان نیاکان از تو بخور | وزین کرد و چراغ وصل کم نور |

| | |
|--|--|
| کشتن مرغی بودی مایه دل | کشتن مرغی بودی مایه دل |
| لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای | لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای |
| در آینه دل کل شلای و استغلام بر روی آفتاب | در آینه دل کل شلای و استغلام بر روی آفتاب |
| چو خشم و دیدگان از جور فروغ | چو خشم و دیدگان از جور فروغ |
| بلا به استغلام که کرده اند | بلا به استغلام که کرده اند |
| خفتن از عجز بآین که گفت | خفتن از عجز بآین که گفت |
| شود زانده و راطعه رودم | شود زانده و راطعه رودم |
| نپسند جز خزان باغ دل | نپسند جز خزان باغ دل |
| ز دلج مرغ بر باشد باغم | ز دلج مرغ بر باشد باغم |
| چو چشم دلم پنهان بود کوه | چو چشم دلم پنهان بود کوه |
| نپسند کشتن من هر که ببار | نپسند کشتن من هر که ببار |
| بمن بر تو فلک ای مایه جان | بمن بر تو فلک ای مایه جان |
| به از دست لطف یک پال | به از دست لطف یک پال |
| تاج مهر فرقم را بارای | تاج مهر فرقم را بارای |
| رودم را ز قید غم ناسن | رودم را ز قید غم ناسن |

کشتن مرغی بودی مایه دل
لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای

کشتن مرغی

| | |
|--|--|
| کشتن مرغی بودی مایه دل | کشتن مرغی بودی مایه دل |
| لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای | لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای |
| در آینه دل کل شلای و استغلام بر روی آفتاب | در آینه دل کل شلای و استغلام بر روی آفتاب |
| چو خشم و دیدگان از جور فروغ | چو خشم و دیدگان از جور فروغ |
| بلا به استغلام که کرده اند | بلا به استغلام که کرده اند |
| خفتن از عجز بآین که گفت | خفتن از عجز بآین که گفت |
| شود زانده و راطعه رودم | شود زانده و راطعه رودم |
| نپسند جز خزان باغ دل | نپسند جز خزان باغ دل |
| ز دلج مرغ بر باشد باغم | ز دلج مرغ بر باشد باغم |
| چو چشم دلم پنهان بود کوه | چو چشم دلم پنهان بود کوه |
| نپسند کشتن من هر که ببار | نپسند کشتن من هر که ببار |
| بمن بر تو فلک ای مایه جان | بمن بر تو فلک ای مایه جان |
| به از دست لطف یک پال | به از دست لطف یک پال |
| تاج مهر فرقم را بارای | تاج مهر فرقم را بارای |
| رودم را ز قید غم ناسن | رودم را ز قید غم ناسن |

کشتن مرغی بودی مایه دل
لا بگردن خرم کمان دل پیش برین میبش در دغای

| | |
|---|---|
| چو صبح پرده در خواب بستا در آینه ز غبار و ریش خاکی ازین خاکی ببالم که مرا نشناخت بیا روی خسته و تشنه خاکی سوزهای صحرای درد و غم بشیرین گفت که طبع بود بود که مرا ز غم از چوین فکد در زخم سینه باشد چرا در آری مرا غوطه در آن آ فکد چی سوزم در زخم باو نترسمی که ازین خون شود بریشان کرد و دارد و در دلت لرز و میانه بر سپید ترا که ز کرد و سپید غار مکن تکیه ملک حسرت هیچ | بلاں آسازم با دوش ز بوی ماه و شمع کوی مکان بر روی من خشنی دل راند مراوش بوجان کرد و حاصل شدش سودای کشته عجز چرا باشد از قوت دل از خون ریش من نبوده بگویم تبد کرد و سپید ایم در آ که شش تو بچون مهر تاب کرداری تو که راز آسمان باو بسوزم من پستی برو شد که من ازین روغن شد و سوزات زین با دوان بهشتی نخل تو غفلت و حسد من بران بولوف خوشتر |
|---|---|

کسر

| | |
|---|--|
| که حسرت با دوش هر مسراید در آبی چو دوات چینه بر مکن دل نه از خسته ز غما بگفت این حرف باو کی گشت لبش بر لب نهاد از چوین | ز روزی که دزدیک بد برآید که تا به سیلی از غم بچون که زرد خون چوین ملک نشاند فتاد شش بچون چینه در سر نوگفتی غوطه در و ز ملکین |
| پایخ دادن شیرین خمر و را | |
| زبان چرب شیرین گفت کلامی منم و دادان کثرت خنده خورشید تابان شده تو ز او چوین مست شاد نیست از راه عدل و در بیشتر نکرد و دود شد و سوز اگر با صبر و سما فشار مال اگر بخت با او شد و بشه اگر همراه با بیل | چرا گفتی جویان باو داران یکه باید تو دم شده و شست که اکب سر سر شست چوین من برش چوین خاک زین بر دل بوس زین زبور نکرد و سپید با کردان که در خانه او باشد شش غای سرانجامش برود کی می آید بود چوین نسبت کرد و غایت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مشو آتش صفت درک را تیز | مال خوش تن چو پی سینه |
| ترا ملک ناکان رفته از دست | مکن خود را هیچ و هیچ بگفت |
| مردم راه دیو نفس طاری | زین چشمه دست خویش برآ |
| مرد خود را دست آب نگو | که میسازد ز تو حفت دل و فردا |
| سرورم با نای تو خفت | ایمان بیشتر خفت تو خفت |
| تو میجویی کمی که محبوب | نیاری که فرق زشت از خوب |
| تو خود کو با چنین دردی داری | بودستی بگو با دوست با داری |
| چسان بگفته باشادی توان | که آنگشته بود با مهر من خفت |
| نخواهد مگر با ن خدای خود | کرد و نمایش افتد بر کاوند |
| ترا نای و کین می باید و کاه | چرا آنگشته که می بازی می شاه |
| مکن چون کودکان در کوچه بازار | بیدان رو بفرم ترک نازی |
| بگیر از راه من آنگشته می | غلام خویش من کن شسته را |
| زمین اهر چو چکان خود | بستان بستان ز چشم را |
| خویش را جانب دشمن گذار | کلوش را با آب تیغ ترکمن |
| بزن آتش جان خشم ناپاک | شش ساز مبر بادل خاک |

در میان

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بدست آوردن خفت بد را | عجای کن بر همه عالم کبر را |
| بود نای و کین خفت شد | جنانی را بکند آب بخودش |
| خو خفت چو شود بر تو مبارک | نهی نای فرید و زانبارک |
| شد دولت رفیق اقبال محرم | با کشت تو کرد خفت قائم |
| دی کردند یکسر انس و جان | بگردن سر زانو دست نشان |
| بنام زرد روان پاوشاهی | شود مشهور در صاحب کاهی |
| خریدارت شود از دل بریزد | بپایست سر بند چون بند خاد |
| کشی خوانی ز نعمتای الوان | بران خدایت شد در شیرین ملک |
| و کرد که خفت آن خاد و پیر | که ای کشت روان از تو بفر |
| بود که بن بیشتر خفت اقبال | بر او از برای جنت خدای |
| قرین خفت باشد تو فرقی من | بود اقبال گردون قدردان |
| برو این ام و دلکش بخت | که تا آسان شد و این کار |
| چو در دست آمد و دام شیرین | ترا دل شد زین با جان شیرین |
| باید روی دل گردن دران راه | سخن آمد بپایان قصه کوتاه |

در میان خشم کردن خشم ناپاک از راه و رفتن کباب

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ولی می پندم زانما اختر | که خمر و است ملک تخت افروز |
| بدست تیغ و دشت کجاست | که زبان پیش از چون کوبد ارم |
| چهارمده بشنید این حرف | با استقبال پرده را اندک |
| چو مد با قدر ملاقات او | رهی سان در برابر است او |
| بقهر خاص آوروش هم از را | ز جانش دست هم کرد اندک |
| بشادی مخته باشد پیش | شراب شب شادی هم |
| چو خوش در در حال خمر | که می ماند از درون خمر |
| بهر شل جویت کرد را | کزین و نقش که می یاد |
| بکلیک از است در دم باز را | که نقش شک در آغوش جویت |
| بهر چه چون نظر افکند بر او | چو هر حرکت از دست او |
| حادث می بیند که باز او | بسان شاخ مرغان کشتن |
| چو آن در غیب است در را | بگفت نیست فتح انبیا عالم |
| بغال آن فتح را بر دوش | از آن بگریه خمش پشت بر |
| پس از آن فتح باقیه جویت | که با منوت بود و ایم خرد |
| مکروی در حق من هیچ تقصیر | ز لعل احوال کروی بند |

کنون

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کنون کوه مرگی در دست | بیاید کرونش چون خاک است |
| اگر با منی درین کارم تو یار | بخواهم گشت بر این سپهر |
| بیا سخ گفت قیصر کای شمشیر | نموده قلع و کج من درین |
| کروی تا تو بر این سپهر | بیا لیم نکرد و آتش پل |
| بگفت این حرف بود خوش | برش برش استان از باستان |
| سر کرد گشت نش کرد و گرفت | که با جانت بود و عقل و خرد |
| بکش پرده از روز و دم | برو دنبال مد ماند اختر |
| بهر راهی که نماید ترا شاه | بیا در رفت با لشکر و راز |
| چو کار شاه کرد از تو چون | بیا و بگردان روی لشکر |

در میان در شان و قیصر سپهر در با لشکر که لشکر میا و نیست
 با کاتب بران در پیش شاه با مقصد اب و جود که آمد
 تا صافی شکل بر چو و امید بگفتان و کرد گشتان و هر چه که
 بر ارم چو چون از لطف منی بجانب چین و درین برید و حال
 خیرین را در خواب از دست و اوین بار و یکدیگر و درین
 کبر درین مشعبد یکم ارم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کلی نشانت در آب نارد | کلی در آتش بر آب نارد |
| کند بر شیر کای مور را چیر | کشد آتش کی از آب بنشیر |
| نشانده که بچرخ که در قفا | کمت دوزد که میان که زند کجا |
| کست خطل در کاهیش | کلی که کند کاهیت مہتر |
| برستی آب دارد وستی آتش | بدستی عام و بدستی تنگ کشتش |
| رازیغت دہانت که از جام | بر در آرام که بخشد که آرام |
| بفعل او باشد اطفال وی | ندیدہ کام از وی نامرادی |
| بخشد کام از دہ روز افزونی | از آن پس چشم را سازد چو چون |
| چو کاش بر سر بنو در جزایر | حمان بہر کہ زوایشیم نیاز |
| چنین کو بد بخدان مرد کاہ | کہ از قیصر مخصر کشت چو شاہ |
| چو خور با یو بر بچون ما قیصر | سوی برج مداین را نلش کر |
| چو شد نزدیک مرز و بوم برین | برکات ایند گفت ای ہر نامان |
| با بد نامہ پرچم و اسند | روان کردن سوی ایران چو |
| بر ہر نامدار و بہلو اسند | روان باید نمودن کار و اسند |
| کہ دلخاشان بخشد و بزم سازد | رخانشان معون از دم سازد |

گردی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| اگر دلخاشان کشت شد بخیر | شود و از کو رکند در رت شیر |
| بدین جلد بدست آوردی نام | کہ با بخت بخت بخت کشت بر نام |
| چو بنشیند این سخن شاہ از خرد | روانش کشت از نو چو کشت کرد |
| در بر خاص خود در از زمان خوا | بد و بد کہ نہ حرف از دہ کار |
| فرمان جہاندار جہان جوی | و ہر افکند آسبہ در جوی |
| بر سو مشک کہین روان کرد | جہان را سر بسردای جہان کرد |
| چو آمد نیکو و ولست بیابان | روان کردند در دم سوی بیابان |
| چو کردان رو فخر زان بن بخت | بسان کلن شادی بکافیت |
| مہ دلخاشان مہر کردند | ز چین عالی منہ را چو کردند |
| بقاصد بکریان گفتند کردان | کہ ما بودیم بی خبر و بزدان |
| روان کردند ما را پس نشان | دل از بند بکار کرد و آزاد |
| مہ سر ما را می باید نوشت | سمہ چون اختر او مانند ما |
| چو تا نزد نماید ما چہ | کہ جان با شمشیر بروی از ہر |
| چو قاصد حرف کردان بنشیند | بدل کشش دل شہر ملک نشیند |
| بود بر ہر آستان ازین جوانہ | بجیل تمام آنکہ سپہ راند |



| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ازین حالت چو که گشت بزم | نهاد از دست بخت خوشی نام |
| سببهای بخت کوه از غایت | بسان باد و هر آب یاراند |
| دو لشکر چون بخت هم سپید | بقانون هر طرف صفها کشید |
| بلان کردند خفتان را برین | بکین نیزه و عای خوش بخت |
| کمان چون ابروی ترکان فشان | نهاد و تا وکل بر چل از ناز |
| خاک چار بر کرد بر زبان | اجل کرد و از هر سو نمایان |
| سنان بکفت بر ساعت بخت | که بافت خوشی جان مغرور غافل |
| اجل چشمه نوری هر دم شمشیر | که آبی زن زدیم بر آتش شیر |
| تغلب را گرم باز آری برسان | که دل آوی گرفت در عوض |
| بسر کردید بکین می خوشید | طبع از جان خود برید امید |
| درون کیش شد از غیش پر | بر آنا و از چون برج کبود |
| زین رگین بخت سروران | هر سو و جله از جان روان |
| سنان را الهی بامینه افشا | که جز روی بختی هیچ ماندا |
| بغیر هر که چرخ بر شست | بخت از جان پاک خوشتر |
| هوا گلگون خان فتنه خوان | متاع مرگ شد کرم باز |

افون



| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| رخ خورشید شد از غایت | زخون کردید خاک تر و شاد |
| کفن کردید چو شش در بر | هوا کردید از رقیب خوش اگر |
| ملک از تابش گشت بخت | ز کوس بجای شد کوشش |
| تو کفایت صفت گشت بر | در ای مندی ابرس کرد غوغا |
| که در سخت خود در ز کوش | غیر انسان ز کینه بود در جوش |
| بلار بر سر از کین آتش افشا | خود کرد و بوق از غوغا |
| که جان ز مول آمد و کرد | ز نای نرم و لعل از جفا |
| بقا دزد با افتاده چو خاک | فنا چون برق بود از جلال |
| بسان غمزه گشته تیغ خور | اجل دندان نمود از دهان |
| بجای تاله آمد از همان غم | چو چنگ آینه آن کرد و شکم |
| در خصمی بروی کشید | دلبران تیغ کین بر جفا |
| فنا دی بر میان من میا | مگر آسا ز بر تیغ کردان |
| دلمان زخم را از بهر غم | کشود و نیزه بر برادر چوین |
| چو خور بر جفت بل شست | چو خسرو دید لشکر میشو پست |
| وزان کردید کار عالمی بر | گل ز در بر آتش کرد و جفا |

زود همه چو بر طاس کانون
چو بر آران سپه زور توان
سپه رخسار یکسر پیش خضر
همه بر خاک راه افشانند
خوشد برام چو چین که اگاه
اگر نماند یکی خط در آغای
به پیش چشم او شد تر عالم
درم در سر بر آرد و آگین
بفرز زدی بدین جبر و شد شا
بر در سر شد بر تخت شاهی
بفرست چون قرین کردیم
چو سحر و زرافش نامور شد
ز فرشت ملک یاران گشت همه
چو واپس داشت از تیره عالم
بهزوت پور شاه در زم افروز
روان شد مثل بجز کفک شون
نوکین کوه را جبهید بنیاد
جهان گشته شد در یک زبان
چو سایه سپه بای او نهاد
که خضر و بر سپه که بد سالار
باید مر نهادن در تیر بای
سوی شمشیر روان کرد و باد
ز بهشتانی که گشت و تا چین
قرین شد جزوی با خر که ماه
مسک گشتش از نه تا بای
بر ویشان بسی و اواز از دهم
مغال کوب نقد ماه و خوشه
ز غلش گشت عالم معدن
دلش کرد و چون فروس فرما
بر خوشیش بروی تخت بنفش

ایرانی

بر پیش خنده بخت مجلس آرد
باداب شمان پس پوزیر
بخش و ماند ملک تخت و هم
بریم بود خوشدل گاه و بیگاه
شبی با مریم آن شاه جوخت
دل خود را با و ده شاد و میشد
کسی از لعل روح ازای مریم
نگذدی که ز شرم غارتش نش
بسان روغن و شمع و صفا
بفرست تا سحر با و ی سر کرد
چو چشم شاه شد با خواب
نایان رخسار آن مجلس خاص
زده یکبه بخت عاج شیرین
روان شد تا در آن مجلس ایام
که نازش با یک بروی کرد نهاد
چنان گشت بر سر این شمشیر
روان شد زدی چو با خیل لشکر
بنام شاه شاد راج از ویم
چو جانش مان من شد تخت
نشیسته بود خندان بر سر
روان از بند غم آزاد میشد
کستی به زخم زخمیش بریم
سرمد در اسان جنگ و شمشیر
کسی در زربودی گاه بالا
ازان پس خواب پیش درگاه
ز شرق خاطرش خورید زور
که در و جان شیرین بود و قاف
زمد رویان بهر سبب تن
چو لب نشسته بسوی کونایم
درین مجلس نباید بود ایام

چو غمزه چاهشی استاده
نکسته بار فاخته شیده در
چو در آمدن اینجای حالت
نهار از زمین و بابت
درین وادی جز غمزه نشا
چنان صحره تو زدمین
کل عشق تو بهس کجا نر
بقاره با قفسه کز نو
ز خست زهانه باده ربای
که خود به الویس با پیش باغی
از عشق چون چهره لاله
چو قمری شبنم از عشق کز
چو بیل کی وینت زه
برو مارا کن زین پیش بگر
حسان سروت نشاند زه
نوشته می کسی با نو و اکو
نمی ای شوق چشمه با ازین
دلت کرد و زهر غمزه ام
کز کف نازم از چهره دلت
شود خوشش بر و چون
برو یا مار غمزه کن آغاز
مکن عشق و به پس با هم
چون که نشه مار بخور بگذار
ز زخم سینه جانم بچسب
برو یا مار تازه بر سر کار
دل زارم شده از درد و کجا
ز دست غصه خون زده بکود
بگفت اینها جو آن سر و خا
مکن بهر فدایین بهشت زار
بسان خضر شد از دیده بهمان

ایمان

ایمان چو در خندل چشم و دست
فراخترین ز خراب و باغش
مست خطای بگذرد کوی الی
دست و پایش از دلی او در طایب
چو خسته و شسته ز خوب نازید
دانش بود از غایت را نکار
سراپور ز روی تخت بر نشا
زیرش خط خط زهشت
کزیدی کاه صدق کاه عتاب
فکته می که بروی بهر دست
نزدی دست موی با هم
مکرمیدی ز دست غم ناز
فکته می که بروی بهر دست
نزدی کاهی چو کل برین با
نشان ز آب انقدر ز چشم نکار
کشته روی بکعبه نشاند
دل بیکت کای شوق بهشت
چرا کشی جدا از کفش دلبر
چرا کردی دلت زار و مجار
چو خسته و شسته ز خوب نازید
دانش بود از غایت را نکار
سراپور ز روی تخت بر نشا
زیرش خط خط زهشت
کزیدی کاه صدق کاه عتاب
فکته می که بروی بهر دست
نزدی دست موی با هم
مکرمیدی ز دست غم ناز
فکته می که بروی بهر دست
نزدی کاهی چو کل برین با
نشان ز آب انقدر ز چشم نکار
کشته روی بکعبه نشاند
دل بیکت کای شوق بهشت
چرا کشی جدا از کفش دلبر
چرا کردی دلت زار و مجار
چو خسته و شسته ز خوب نازید
دانش بود از غایت را نکار
سراپور ز روی تخت بر نشا
زیرش خط خط زهشت
کزیدی کاه صدق کاه عتاب
فکته می که بروی بهر دست
نزدی دست موی با هم
مکرمیدی ز دست غم ناز
فکته می که بروی بهر دست
نزدی کاهی چو کل برین با
نشان ز آب انقدر ز چشم نکار
کشته روی بکعبه نشاند
دل بیکت کای شوق بهشت
چرا کشی جدا از کفش دلبر
چرا کردی دلت زار و مجار

| | |
|---|---|
| نمونه در میان روزگار کی از گشت که هر پندار چیز هر ما طعم انگین کن شکر کردی چیز هر ما زهر نکند می خویش با این راه زیر پا نکند کی سبک است کل اندودی بروی مژگان حواصی مخفف زت از خشت سول در جای خورده جان بیکر حاصل نای و نکین را نجا کل نکند شش چون هوا دل خود نکند هم در خشت خود را کردم از این رخ نکند هم سیم و کردم ضعیف برون از هم ناکه پیش از هر | نمونه در میان روزگار کی از گشت که هر پندار چیز هر ما طعم انگین کن شکر کردی چیز هر ما زهر نکند می خویش با این راه زیر پا نکند کی سبک است کل اندودی بروی مژگان حواصی مخفف زت از خشت سول در جای خورده جان بیکر حاصل نای و نکین را نجا کل نکند شش چون هوا دل خود نکند هم در خشت خود را کردم از این رخ نکند هم سیم و کردم ضعیف برون از هم ناکه پیش از هر |
|---|---|

در صورت

| | |
|---|---|
| مرا میباید و اگر هر چه اگر هست من میباید و نمیدانم شش آن مرغم که چرخ شش خود با جانم از میباید و نمیدانم مردم بروم میباید و نمیدانم برو با نکست نمیدانم شش سالم بخشن روزی صاوا ز سرشش ناکه و در خشت کتمان نایب به کما در میان بقای شش ز آتش ناکه شش کما شش نکند شش چنین اندک شش پیشان کشتن | مرا میباید و اگر هر چه اگر هست من میباید و نمیدانم شش آن مرغم که چرخ شش خود با جانم از میباید و نمیدانم مردم بروم میباید و نمیدانم برو با نکست نمیدانم شش سالم بخشن روزی صاوا ز سرشش ناکه و در خشت کتمان نایب به کما در میان بقای شش ز آتش ناکه شش کما شش نکند شش چنین اندک شش پیشان کشتن |
|---|---|

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بجو گفت ای هوس اندوخته | براد عشقنازی ما جو افرو |
| نکند ی ماه لایز طاق کرد | دل مجروح را کردی پرازون |
| تزلزل در بنای پستی قفا | روان بین ما جزا کردی ناستا |
| دل امید را کردی پرازد | رخ شوق از نوشدین ما جزا |
| نکند یوسف جان را زیندا | گرفت از این سبب خورشید تابا |
| نکست بخت از تو بخت | نکست ی عاقبت را از هر بخت |
| کشودی در راه اندوه و ک | شعاع در دراکردی فراوان |
| زردوی از رخ جبر و سکاوت | ازین دات کردی کشت پر ک |
| چرا کردی خود این ظلم و ب | نزار و سچا کس جز بی چنین با |
| دلت هرگز نباشد از هر بخت | چرا از دست دادی بار بخت |
| چسان از بار کشتی روی کرد | تغافل چون زنده برورد و مان |
| بوده پیر از ان عاشق زما | که چند خورشید من را در صبا نه |
| باید خویش را کم کرد و ج | نهد تاب ترا خورشید بر لب |
| چو در دم را درین دکان | در اینجا را بودن رو نیست |
| چو سایه بر زم و بر باد نبال | مگر آید چنانکه نعل آفتابانی |

در بیان

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دل چنان نمی آمد بکاس | چو مکنی کان ندر و شیار |
| جو کرد و نور از چشم کسی دور | چو در روی زمین بودن بک |
| دواز گشتن و کل سوی باز | چسان مانده را با بلی ناز |
| نهی کرد و چو سنا ز می آتا | دران باشد چه خاک بر چه |
| چو شد و در کس را حسی نداشت | باید خاک آزار او را با |
| طلب کرد از پس این کشت کلان | روان شد از بی خبر و چار و |
| دلی در ره و لب کرد و چو | کجای دهم ز دما و صدم |
| چو رخت خوشتر در راه گ | نبود اینجا جو خور کشت |
| تقصص کرد عالی شاه را ماه | ز هر تنگ بر سر کرد و گاه |
| چو واقف گشت از طالاسی | بند کشت سورا و ب |
| سحر و طرب افتاد و شیرین | بجو گفت و غار تنگ بر |
| میجو بود و دست از این وفار | سبند و زش و کرای دل نارا |
| عقاب امیر با دل گفت دیگر | را با رفت چو ز فر و ط |
| جهان کرد و پیشم نرنگ | روان با فالیم پیوسته |
| چرا کردی بر خلق چنین خوار | نکند ی زخمی را در تنگ نارا |

| | |
|--|---|
| ازین چشم فرستاده ای بران نه طریقی نیستی از سودا و شین بنده و توحون کاس سودا و شین کنون نه جان نه دلی یار دارم بگویم تا که این راز نهان را نه دوی رفتن اران نه ازین نه غمخواری که سازد عازله ازین گونه سخن با خود بگویند زمانی همچو جبین کم سخن بر کف است از چه حسرت کرد راه دل و جان در سر که نشاند کسبتم رسته مهر جارا رقوم و خوشی خود و کسبتم چه جانست گفت عهد و تقابل صمان ز او از عشقم جویند | بمن دشوار کردی کار اسان که آرد دست نکرده بر سران چراور کل مرا کردی چو خنوار ازین چاکلی آزار دارم بگفته آرام جهان ثابت تو از نه پای کشش ششم اینجا با من طبعی نه که کبر دوست چهار نش آرام با جان نقش جفت دلش با فکر در یکس برین شد ز غشش دست نتوان کرد کوتا چو سایه در تیر پایش نهادم با و پیوند کردم نار عازرا چو خورده صدمه بد کرد شتم نباید بود همچون زهر و زغال عدیم جانشین بخش زمان شد |
|--|---|

| | |
|---|--|
| چرا نیکی نمانیم جان نه نام چو تیر عشق را گشتی نشانه اگر یاری طمع داری از قبل بگفت این نامه از پالمکده رسد در آن کشتو و خورشت خویش نهاد ولی اینجا که مشوقی ببارست نماید پست بهایه خون مل زیر که رمی ناز و رشک میم بسوی قهر شیرین راه کرد نمود از سر کشی آن مردمان | چرا نشود در انکم در و هر دو نام نباید بود و چون در حق بگذارد چو سایه باید برش رفتن ببال روان خود جانب لیان چو چار دلش کردید همچون جنت آباد بجنب هم هر دو را در شمارست یکی دانند که چون را و در نیل نشد از راه پیش شاه عالم بیج آفتی چون صفت کرد چو یوسف خویش را از جبین |
|---|--|

در بیان بیاد شدن خسرو بهرام با غنای چهره از حواس و ادب
شدن تعارض از با و بهرام شوب و غلبه و حسن و قبح
نشدن در ادب و غلبه و حسن و قبح و حال
چنین گوید که بعد از آن شیار
دلش از حرف شیرین بود چو در

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| در دین در سوز تو دین را نشنیدم | روانش بود کفایتی بخت با هم |
| آتش در دل چنان آتش بود | که چو چشمتی همچو برق از زلفش |
| نگرد و تا زین مریم خبر دار | نهاد پای زلفش بر خشت رخسار |
| بهرش نایاب را به بدگوی | نگردی با وجود غم ترش بود |
| نگرد و بر زده در آتش خاک | خیاالش را بدیده کرد و پست |
| کن مسرور تا جان غمین را | بخت بدت خواند تا به کربین را |
| بد بخت ای فرج افروزی انا | هر صفت خرد است توانا |
| و لم را عقد آید فرخیش | که خوش انگار در زمانه پیش |
| بخوابم آید آن رخسار طاهر | خود رفت بر دین دل خرم با |
| ز غم و رختها آنگه در دل | روان را با زلفش اندر کل |
| چو از زهر چشمتی ز بخت | خرد از بدی زلفش گشت |
| ز کاش خرف بر سر سارون | بوقم آتش غمت خود بخت |
| ز بار و بار یک برین ز کوشش | درین بخت خود را در کوشش |
| بخاری را اندام فرو کردی اعلا | چو او کم کرد با بندم بدبخت |
| کنون آدم صفت کز یاقوت | درین زمانه سر بس تو را |

از آن روز

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از آن بدتر که خوانست پیشم | که در هم نه شد و بر جان ریشم |
| برویش می ای بس بیل و شمشیر | که بر روی بزرگ جانت میشد |
| قدم نه بر جرحشم او را نشنیدم | بر از خاک سوی آسمانش |
| روانش را چنان از شوقی گم | که بسک ناله کرد و از شوق |
| چو آمد سوی قصرش بر هم از راه | بر اوج شرفش تا ساز چرخ |
| بس که گم در از غم گم | دل را خط و ده در شرف می |
| چو بشنید این سخن شاد و ز شاد | بسان با در در و در و در |
| چو زب لب ملک رسن کرد با | نهان از چشم سار و می |
| زیر چرخ خون آلوده کرد | نقص کار حال ماه کرد |
| بد و غم در زمانه با این | که چون خضر در روان شد |
| نقد صد بر دین رفت | چو و چشمتی گشت لیکن با راه |
| دیدم چشمتی که در دین | تا ناله رفت با شند جانست |
| عاشقش میش ازین با شرف | بند ز نیم با او هم زبان |
| چو بر کوششش بس با شرف | بسان آید به جانست |
| ولی از شوقی صفت چو چشمتی | روان کرد و دید از سر جانست |

چو در آن بوم خست خوش بخت
 اساس حجت چو را کرد و نیاو
 چو آگاهان ز راه داد و دین
 بهر سو طالبان نازنین شد
 چو کرد که مان آن بوم
 که روشن شد ز مهر رحمت
 چو اگر کشد ز حال مستی
 روان شد جانب ایران شفا
 کنون در برج باز و یک
 چو در دشتین کهنه حجت
 از آن بازی چو اگر کشد شایه
 بکف نشاند ز خیره روز خیم دور
 شود و اگر کشد غم بر خیم
 بهر آنی ندارد و بکین سود
 کرد و ناکر و دل برادر
 پس از تحقیق حال آن بر بخت
 یار و یار نهادن خسته
 بیایان روان ده را شایه
 بقدر خورشید و در دشت ماه
 بدلت آن پیر و معتبر
 در آن کشک بریم کی کرد
 بکف نشاند ز راه و دل
 بکف نشاند ز راه و دل
 بکف نشاند ز راه و دل
 بکف نشاند ز راه و دل

کشدی

کشدش شمع اندیش زبانه
 سوی ما دای شیرین شد و نیاو
 چو تیر آمد پای برج کهنه
 تو فصل را بیان بر بخت
 سخن بوی ز پایش شایه
 بشیرین گفت کای خوش بخت
 شده بر پای پیش تو شایه
 چو نام او ستا و سخن و بخت
 در آمدیم از هر کس دور
 ولی ای کجا که خود داری او
 دلش کفنی شادی شد و بخت
 لب از مهر چو افش و بخت
 سینه چون و کمر برسد
 چو در دشت یافت آن استاد
 سرش با پای شیرین شد و بخت
 و عایش را زبان کشد و بخت
 ز دیت با و ایم و بخت
 قرین عشق تو با و دل شاه
 ز اتم دل خسر و مهر بان
 نهاند و بخت جز با خاشاک
 دو پهل را شو بکین بخت بان
 کز هر باختر هم تر از
 سوسای ما دای شیرین شد و نیاو
 تو فصل را بیان بر بخت
 بشیرین گفت کای خوش بخت
 در آمدیم از هر کس دور
 دلش کفنی شادی شد و بخت
 لب از مهر چو افش و بخت
 سینه چون و کمر برسد
 چو در دشت یافت آن استاد
 سرش با پای شیرین شد و بخت
 و عایش را زبان کشد و بخت
 ز دیت با و ایم و بخت
 قرین عشق تو با و دل شاه
 ز اتم دل خسر و مهر بان
 نهاند و بخت جز با خاشاک
 دو پهل را شو بکین بخت بان
 کز هر باختر هم تر از

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بهار غزلین کرد و خزان پیش | دلش کرد و ز بار غم شش |
| جوابش را دیشین کر یا لود | کرامی مغزین کشت ز نود |
| توبه ای چه کردی با من بار | هنوزت هست چشم روی کشتا |
| نکند می دورم از تو و غم | چو آدم کردیم جسد دریا |
| ز کفر از غلبه دور کردی | رخم را همچو گل بی نور کردی |
| کشیدی از سر ختم باین | نمودی جبر در غلبه نصین |
| ز بستانم جو کل او را کردی | درین کوره را چاره کردی |
| نمودی جهم جانی شتر را | ربودی از کفر انکشتی را |
| چشم بر و خندان آستان | کن احسانش نخل شد بر عیان |
| سند در دلم ما اگر نقتد | چه کردون تشم با اگر نقتد |
| ز هر کل دم کردی ز کار | نبوده بسببی هرگز چون |
| کل رویم شد بسیار کم | نوگو بر آید افتاده در زنگ |
| شده لعل زارم کهر با بار | جهان بین مرا فغان شده |
| نمانده سببم راجع و سبب | چه غیب رسد من چون سرا |
| جهان تیره شد از دور و اتم | سز و صد خنده بر روز بیا تم |

در دلم را

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| در دلم راجه آتش کن خاشد | هو او در هر همچون کیمیا شد |
| ببند روز تلخی و چیدن کس | نصیب آن شیرین باشد بود |
| خدا را راست گو ای پرورد | چه کردی کل بسن و وارز |
| گیت صف از کفر بشیرین | که با ستمو نیابست کاین |
| چه کردی جهان ز بر دلم تنگ | ز بهر چه زوی بر نشسته اسکم |
| چه کردی مرا بخواب و بخیزد | چه اصاب مرا کردی سوز |
| نمودی پیچ نقصه کیم | سید کردی سراسر روز کارا |
| از آن روزی که کالم نشسته اند | رسد و خورده صفت دستا |
| ز تو و خسته ایمان با تو | خداوند جهان کردی حق با من |
| بر اندی از سرم مرغ خنج را | نکند ی دور از کار حق قدح |
| نعل شایویم را کند ی زین | ترا حق ملک گفت اینچنین |
| شده چشم من از تو چشم غم | نمانده چون سیم ابد و کفر |
| شده از آب چشم رخ مکرر | نیلد ازین چشم هر غم |
| لبم سوزده فکند از قفل | نکند با ازین غم ز قفل |
| شده از سر مرا غریب با هم | زیر کرد و تنگ شکم کم |

در دلم راجه آتش کن خاشد
نصیب آن شیرین باشد بود
چه کردی کل بسن و وارز
که با ستمو نیابست کاین
ز بهر چه زوی بر نشسته اسکم
چه اصاب مرا کردی سوز
سید کردی سراسر روز کارا
رسد و خورده صفت دستا
خداوند جهان کردی حق با من
نکند ی دور از کار حق قدح
ترا حق ملک گفت اینچنین
نمانده چون سیم ابد و کفر
نیلد ازین چشم هر غم
نکند با ازین غم ز قفل
زیر کرد و تنگ شکم کم

شده تلخ از غمی اندوه کاهم
 غمی که دیده ام از ناله سیم
 تو چون لایق نیای بی هم
 منم غما چه از کسست هار نو
 بنفشد روی امیدش بهاری
 بود خوشتر با این مایه تازه
 بخندیده جز غم از پیش
 بنفشد روی کل را تا دور خرا
 چه جانم جفت باشد از تنج
 ملک با دانه نصیب ریش جان
 بر شمشیر شک هرگز کم مادی
 زاعش که با من است لسان
 بنفش نام می می و هم کرده
 که کرد و در سرش کرده و لاک
 و کرده با یک زدنش تن
 خفاف پنج در شرب به ام
 باین چشم نموده چنگ
 که کرد و جفت با جانت غم دور
 شد و یار نصیب جان خسر و
 بود و ایم چون در پنج و خوا
 چه روی زشت و بد و رنگ غار
 سودم اکین بود و ایم شمش
 بسو شش بود و ایم جفت نام
 دلش پیوید بهر سو پیوسته
 همیشه آب خنجر در پیش
 ریش خاطرش جز غم مادی
 بر هر جانش بود و مایه
 چون از و طوشتی خردم کرد
 بود و خوشتر با اندوه دایم
 که ای کرده از عقل و خرد

الرباوة

اگر با تو خسر و پیوید و خرد
 نو سیدانی که روی بار و ایم
 ز غمت منقش افکندی از سر
 اگر خسر و در ایران باو نکست
 در او راست غمت بکنج منم
 زگو هر باشد او را که و غیند
 دارم زو کی ای مرد و پرفتن
 حسن او در سلطان جهانم
 زمر که بود و خسر نشیند با
 جفت که با دوش از جرن
 بد شد کردن اگر که چشم چار
 بود خوراک که چشم کل افند
 و ز کل عین ز روزگار است
 به علم هر که است باشد
 بایک کشتش چون بیل زار
 زکی رخت این کشت میراد
 فکندی بر زمین از آسمانم
 بجاک نشسته با هم کردی ترا
 در از من عدم صاحب است
 ز غم کشت کردن بر کرد
 از غم است هر سو صد خسته
 جز این که در غلظت و من
 شده شش من صد کاهم
 برم چون باغ خلد و میان
 مرا افکند در این کی بر
 نیم شکوه در چشم خورده
 کشت از کل ز چشم بیل افند
 بود خوراک که زو میرا است
 ز غم و کل خور نشیند شد
 ز هر ملک بی در در میرا

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خود را ز جام تیغ از باره | باشد هیچ جز عشقش برده |
| بر شیخ زخم بر دانه باشد | نخود چون صفت چکان باشد |
| نشدند ز نظر بروی نخواستید | باشد جز من بر چرخش ایستد |
| بر رویم چو نیش نشیند | من و مد را یک دیده بیند |
| کند قوی میان خاک و آتش | بود چون باد ز آب روم هر |
| بیند روی کل میند چو برده | نشد شک را با کرم میوم |
| بود چون سایه و نهالم چشمه | نشد ز تر ز آب و ریفه |
| بیاد من بود درگاه و نگاه | کفک باشد بر پیش چو بک |
| بسان خود نباشد تند و کین | نحوی من بسازد چو آتش |
| اگر ندی کفم سپرد و انگرد | چو قمری زیر پای هر و سپرد |
| نباشد لولوس من اندر بر | نه چون باد و آتش کشتن نیز |
| ز بار و اعانه یک سپرد می | از آن افتاده بار نکند در |
| چو بر می شد بدوران قند کین | برون کردم ز سر سودای پر |
| بحد افتد الیه ز جسم | نزد تو شد بعون الله تراجم |
| چو غفلت آن قلب شرم شوی | در یک از دوریش آن مستعد |

فانی

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نیاز در سینه چو درون دلی | دو فرسخ دور این قصر غم آباد |
| شده مانند دله از در این سنگ | مرویت با کلام درم رو کجاست |
| بود سر و سینه چو دل شب | چو شیشه از شکستد در بر لب |
| که چون عاشق زنده بر یک کجاست | کلی است او خواجه هم چو یک کجاست |
| که باشد طوطی از قفس از دور | ترا شد جوی از نیش بر یک کجاست |
| نماید چو آینه در آن رسد | خزونه نبود ز فرجی عرض کجاست |
| براق و صلی که خواهد جان شیرین | بود کسان ز بالانا پیا بین |
| لب علم درین سر شیشه نشیند | که چو بان در آن سر شیشه نشیند |
| نور دیدن که ز خاطر غم نسیم | کند و دور از کرم پیش کم |
| ما زانند نیش این رخ بران | که اندر می اگر مردی بد نسیان |
| شود و زاننده اعمال نایاب | که بعضی کما باشد می نایاب |
| کفایت این کمال نیست افزون | چو بنشیند بر سخن راستا و نین |
| بناکم نیش خاطر خطا و شین | را از آن زو بر یا مست از حین |
| ز چو ل زجای غنیه کوه شوند | جو کرم نیش در دست آن نشیند |
| کند چون موم آتشش را | بر پیش نیش او سپید کند مارا |

بنوش سسکه کرد سازید
 بجای که کار و شغل نماید
 اگر بر دانه از سسکه سازد
 کند که چشمه بر روی سسکه
 اگر جوی کند بر روی زمین
 درین صنعت فروز و اندر
 جان پیشه اش را برین مایه
 نهاده مادر او را نام فراد
 فراد او را خان میشد و در
 سادگش که نماند ز غوغا
 مذید که کس که را بر وی
 بر پیش پیشه کرد و بر تایل
 ز کار پیشه که در کاه و بگاه
 اگر رخصت دی آرم پیش
 برادر از کجی در وی

شود در شمع و در پر از
 از شگل آتش بفرمان خوشید
 شود و بر دانه شمع و عشق بجز
 بجز شد در دم از وی آتش
 شود و جاری در آن است و خود
 کند و جوق قطعه می بخت
 نماید هر چه میخواستی بدید
 بر و قدش بسا سپید
 تو کو می تو را فرید و دست بخت
 بسا که مافک و بده ز جین دور
 دهد در مادر او خاصیت می
 کند که پیش و بریم حایل
 حدیث آن زمانش راست مراه
 که نام هم نهاد بر جان برشت
 که پیش برده که ازین بی

چو مرغ خاکی شد و در آبم این
 چو شیدا بن سخن شیرین شد
 بزودی با یارین را دادا ما
 چو تو این غزل مستی هم تو گفتا
 دلش از آن کهر کرد و خوش
 چو زین تاج شد بر کار کار
 در آمد حه که روان ترن کاه
 هوای فر کون شد چه بلور
 که طبل کام من جو بای شیرین
 چو از شیرین شیدا این ترن ساز
 بخشش کرد چون فراد و زده
 بخود عماد مردش تا بایوان
 برای که مکن کسی نهادند
 برای هر خدا گفتند با وی
 شود و دل خوش آن شد عالم

بود در آتش زبان چو شیرین
 که که مست بود و بهر بخت
 که از سوداگر و دول بر پیشان
 مثل یکبار هفت جان از پای
 نهاد از بس فرج برده گفت
 سپاه روم شد بر نگاشت
 ز نودا کند برقع بر رخ ما
 اشاعت کرد و بس شیرین شاپور
 طلب کرد شوکر از دست پهلوان
 روان شد جابجاست قصه چون
 بسا صبح بر پیش بخندید
 دل شیرین رسید از قد زان
 در عزت بروی او کشت و
 که در بر نغمه مقصود چون فی
 رعایت از زبان کشید و در دم

چو میدانست فرادید روز
از غریب چون کس نیک افکند
دیوان آوردن فلان گویند
خشان ایمنی درخت خلع آفتاب
خشن جهان در زمین بستاند
فراد و کردن ملک فلان
حرم و دایم تبخیرین
رعدان کام کشند و چون
ز بخت برود مروی در زمین
نحال طبعی بر آن قد و طوئی
بر آن سر و قری میزد و نماید
نهاد و سر سر و آفتابی
ز ماه عارض خورشید سازد
بسان میل کرده است کرد
و دوشش بلخ خواه نیکو شهر

12745.

و بماند ساق عشق کج کج
 میان چون موی و سینه چرخ
 بر تنش بفتد چون ناز بجز
 صدم چیدن بر برابش نظر کرد
 بگفت از قفسه او را در دست
 نماید عشق هر دم همه ماند
 کی بر نهد لباس پا دشمنی
 کی بر خاک غلطه که در خون
 کی بخیزد که هر پیش کرد
 کی باشد صحیح و که در بار
 بر سر پوید کی چون با در در
 کند گاهی تا تنش رسته بیند
 بر صدرت که باشد مار جوی
 صدم چون دید بر آن در دست
 بگفت این را همان دوش بر زن

در آن دم حق گفت از پیش باکم
 همه عیوض ز سبزه پای پر
 گرفته زو برش تنگم خنجر
 دل او را ز عشق خود در کرد
 دلش یکبار می عشق بر سر
 گناه او که رساند زبانش
 کی بر دوزخ دست که کی
 کی کرد ز سبزه که چون
 کی چون آسمان تا تنش کرد
 کی کز آرزو که هر زعفران
 کند گاهی میان بگفت
 بود که ای میان پاک در بند
 بلطف آب یعنی بخت
 که نبود دست بر تنش خمر افرو
 شود و کار در الهه زن را

بس رده زمان بکشودین
چو از کاشان کرده جلا
ز شیرینی طوق آن سبزه
چو شربتی ز کام او فروخته
چو زدنش سر نبرین
چو شیرین شد دمان گمان
ز طلائش طرزد در خست
بود فاشاک چون فاش
چه عالم گشت از لعلش برآید
بموش گشت کای طنائش
نکیر می دیش از غره اگر گشت
چه بشنید این سخن شیرین طنائش
بقانون دل که سخن است
چو آن آواکوش که مکن
مردانده از پیش کلاه

طرز دشت ز لعل او طلب
ز شکاک نکلند خود را
شکر با آب حنظل گشت سبزه
عسل و فرفه خود فاک گشت
شکر در معربت از دوقین
کجا کرد دست که بافت از حنظل
شکر چون خاک او چو لعل
کجا کیر و میر به پای رخن
روان فرما و بدل رفاه
ز نوشت داد بموش از ستاد
باب خم فرخ خواهی دل گشت
بغزه ناز را که داند ساز
چو کردن لب از دست که بافت
بدل شد بهاف باد افشاده
شدش روزی دل غم دوباره

ز بار فراست همچون سرو آباد
بره بر تو مکن کرد به خوشید
گفت از پاشین برین نظر
چو نازم بخت را کن برنگرد
مرا از قد جوی شیر بران
چو چشمش که بدستول دید
اما نکلند بر فرفش چو سایه
شدش دولت قرین بخت
چو کوی که مکن بر فراست
بر رسید از قلمین دل اندید
والم از غره افش گشته از عشق
ترا مقصودش را که دیدم
اگر بایه شدن در جوق افش
وگر کوید که سپرد و در راه
علاقم کرد گفت از با خوشید

دل از غم بر بوش کرده آباد
و لاش را که در بوش برآید
ز دل و سواس شیطانی بدین
بهر مانم بسره و در بکار
ز نازماره دار بند و ز نازان
چو آبش جلوه داد و ناکار
بر سستش آمار از تو فراق
سعادت رهنا اقبال یار
نه سر و نه بود و نه غمش
که معلوم نم نشد مقصودش
روان از با ده ناز گشت
بگیر سسک باشد سازین
سکندر و شمع و سوزان
بسان که سازش دل و ان
شو ماب دروان که درم خوش

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| و کرد که بد که عمر کرد با خاک | بگو کرد و رسید با خاک |
| بود مقصودش رجان باقی | بگو جان بگفت و چشم برآه |
| چو خورد و درین حرف گرفت | بگو جان |
| بر و بر تیره این کوه کیش | بسنگ افکن ز تو که تیشه این |
| بر روی حوض جوی کن تیره | که نایاب بود آن خورشید ز تیره |
| چو شیرین است در آنجا تیره | ترا خورشید و مه کرد و تیره |
| بگو شمع آن شمع این حرف | روان کردید همچون مرده آزاد |
| بر آمد چون بان کوه تیره | که بودی که از سنگین الوند |
| بدین شمش تیشه فلا تیره | چو بر دوش فلک دست و جور |
| ترازل در دل آن کوه افتاد | تو کوی کند شد از پنج تیره |
| بفرق کوه کرد آن تیره را | ز دوان کوه بر کرد و تیره |
| بتجیل تمام استاد عالم | حق کرد و کرد باور کار حکم |
| ز یکدیگر برون تیره کوه را | بان گمشده جوی در آن |
| چو کار چو شاز و فلا و چون | مرست ساخت حوض جوی کوه |
| کم از یکاه پنج آن کوه را | چو کرد و حق نام خود را کرد و تیره |

ازین

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز دین کار او کرد و چون | ز نامش کام دوران شد و تیره |
| بود تا و هر باشد نام فرما | نیکی میکندش مرد و تیره |
| فرود آن آتش عشق بازوی | و هر مادرش بود از انشاهی |
| جهان به چراغ و عشق روشن | بود عالم از او تا حشر روشن |
| ز عشقش آسمان کرد و تیره | شد از وی پیوستن هر مقامی |
| اگر چه بود همچون زهر کاش | شده و در زبان دهر تیره |
| که شمش آتش جفت زبان | ز زهر کبابک مردی همچو تیره |
| اگر مردی کند ریسب ببال | علم کرد و زبان رستم زال |
| فلک تو میازان دارد و تیره | کسی ز آتش نکرد و تیره |
| بنا شد هیچ جبری بهتر ز نام | خوش انگشتش بود و تیره |
| برای نام اگر جان مجو فرما | و چون کوه کرد و تیره |
| شد و کوه فلک باطل | نکرد و نام یک از دهر باطل |
| کسی که سگ را جفت و تیره | تو کوی دشمن با آسمان کرد |
| بود و در دست آدمی زاد | خاک انگشت از ملک آزاد |
| چرا عاقل چو کل نبود و تیره | چرا داده شودش از نقاب کار |

بسان کو ممکن نبود که کار
باشد شعله همچون بسبیل زار
در میان تمام کردن و با دلاش
عرض جوی شیر را که از کما
و کرد و بدین خبرین هر دو بن
بالمی آگاه داشتند آن مایه
را که از گلگون آسمان مانند
بر عارضه رسد داد
و نهادن که ممکن بود پسند
داشتی مایه دند

نخندان او ستاد و خشن بود
بنام کو ممکن زد و سکه رز
نورق او خرد که بر نشانی
ضمیرش چون غیر آسمان شد
ز خوف در دیدرمان فرما
چنین کرد از طبعان غنی با
یکم عرض کرد و جوی را کند
ز چشم مست آن بحر آفرین را
ز آهین زد بسبیل زار آتش
جما زار او را بنوا آید
سرت ساخت همچون بوی کوه
بدل فادش از بس غرق شد
جما زد و بود بای یک کل را

بافزار

ز جا بر خاست آن از جوارزین
یکسکفت ناهالی که بخت
مقابل گشت حزن ترخ مایه
نظر آنگاه چون فرما در روی
دل گشت این بود البته طویا
اگر باشد بهشت بن روی با
راب روی این کل حکایت
ز قمارین بسپرد و فاد و سایه
ز به چشم هر که از چنین جهر
بخود این کنگره فاد و آتش فرما
چو سایه بر سرش افکند ز لبر
چو از آن ناک آفرود هم کرد
چاک کاه افاد و مش چو سایه
دش در بر طبعان کرد و چون
با و نیرین چنین گفت ای کاش

روان شد سوی آسمان کرد
چو در پیش کو ممکن از مایه
برادید بر عارضه آتش از جا
چو نیش آمد و دش چون خیم
که می آید ز پان رویه بالا
بخش لعل زمین سوی باشد
که خون بسبیل مدال مایه
که نمر بر زبان کرد و مایه
شراری زانش روشن بود
که نیرین آمد و دشش است
ولش زد و سکه آفتاب پر ز
بسان سرت مرگ بای یک کل
نزدن گشتش چو سایه
ز روی سر برود او و جهر
جما و فاد و طاعت هر که

| | |
|---|--|
| بود در پیش دل حریفان شیدم جو خوش خوشی کرده بمن بجا که شش تا غم ز خوش نیکویم که کاه و کجا چو بشنید این سخن فرما و زار بدنانش روان گردید پیر چو آمد در خط آن جو خوش ز لاله تا بیا من را ندید شمال کو خوش جو خوش لب شیرین زهم کشود و بخت لب شیرینک که بکشد ماند بگفت ای دوست که کجا سیرا کند پست آتش به پیش صنعت تو هر چه شد و صدره دل من ترست | همیشه داشت دلخواه همراه بر آن وضعی که شیرین را در آن همیشه جو بود و در با غم که خوش باشد شکر ناسرکه بسان سایش هر دو دست ز نقش یاد را کجا است آیین سنگد کشت شیرین را چو گل سراسر بود آن جو خوش شکر خنده روی بر جو خوش جو جنت عارفش کرد و بکا ز جان بر بازوی او آفریند ز این کرد و مسکن خانه نخل از پشته ات بر بکس نماده پست دوستی میجو کرد فدا دانا بود بر مزد کارت |
|---|--|

ناله

| | |
|--|---|
| ترا در چو بر طاق بلند است ولی خوانان بود چون کائنات اگر خصلت می عقد بر کس چو بشنید این سخن فرما و زار ز شرم روی میگردشست | ازین کوتاه دست هر کسند که یا بدیده از لذت این کمکم آتش بر آن باز و در پیش شش بر خورشید میجو کمال چو آموشد روان سوز کمال |
|--|---|

دندان چو اگر سخن فرما و بسبب مرشدان چنانده دل را باده
شدن و درمن گرفتن با و دوام در سینه از هفتک شوق
عشق لطف لطف بهد جان **مسلم** آیین بنجام اگر با و
در سواد که کس به سر خدج کردن رواست و اگر
عشق آتش است و ز و بکشد کس کردن لاله افشاد

| | |
|--|---|
| خوشا عشق و خوشا انکار خوشا عشق و خوشا کج رفتن خوشا آغاز عشق عالم افروز خوشا نعتی که باشد بخشنه خوشا نادی که آتش بر آید | خوشا آن کی که شد شایخار خوشا آن قاصد که از آتش خوشا آتش که در غمش کند مشهور عاشق را چو فراد ز نیرین جانب بر و نیر |
|--|---|

قدش خم کنه همچون قاصد
شهادت کوی دود آتش
میشد در دل و مسازد
می غم در قبح بودش
خمارش نشا سرشار دل
و زیدی بادی از کوی
اگر برقی زان جانب
چو کردیدی خود از مشرق
بسان خورستان اوقفا
بگفتی ای مایه نیک لدا
مکونیدی که زادت یار جا
اینس خاطر بخور من باش
ز حرف یار جانم را جان
بداناب و توانی بخشم از
چو خوراک را که غنی عاصم

بگفتی

بگفتی کار این کج و معیبت
روح از آن یاغی بزار عشق
کجاست خون طبعی تحریف
نه انسق علاج در دود خورا
کسی عاقل کسی دیوانه بودی
کسی با دو شبستی کاه مادام
کسی چون غنچه سربستی بفرنگ
نبودش هیچ اکاکی لوط
خواستش هر طرف میرفت بخت
بهر چون باد و ابر بود و بخت
بر یکو بد چو شبستی تویش
ز خیر و شر نبودی هیچ اکا
از آن سوری که بخوبی را بر
ار ایشان هم خبر رسیدی
حساب روزگار آن در شبستی

بسان دیکان انهم قیمت
جو چشم یا رخو بهما کشتی
روان از دیند باغش و چون
نگردی فرق پیشش نمیکند
کسی مسموم که ویرانه بودی
چمن کاهی وطن کردی کوی
کسی چون گل زدی بر بر چای
چو چای که باشد رفته از کار
نمیشد همچو گلین فاشش با
نمی از منور سر عالی از کون
بدانستی ز خاک ره چشش
ستاره میبشود می با سحر کا
شمار از خراش همچو خورده
ولی کشتی جو خور از طبع را
برک خورشید دایم در کین

سرش کردید چون نایان بود
 چنان غرت جانفش که افتد
 چون نور خورشید روی خاک ماکد
 ز نانش مجو سمع آتش فشان
 هموار کرد تیره روی او
 چون خورشید وقت مغرب کرد
 در جاده بروی تو کشید
 رخ داد گمان کار خواند
 کعبه گشته زین کفر عالم
 نمیدانم کنون زور است
 نمیدانم که بشنم در حکایت
 بان بی باور سرافکنده
 بهلویش زده از غم و غم
 بدی سخی زده از نایان
 نشانه کردی از ره جیش

رویش در میان آتش افشان
 که همچون خاک جیش خیزد
 تا یکی خرد آتش سازد
 که کف جوی از آتش روان
 سحر دهنده بروی سبیل
 ز خمرت چهره اش بر کردار
 بجان راهی کردل چو زخم
 ز حرف کو ممکن افسانه را
 تنی از سوز گشته استخفاف
 ز کم است یا خمر در شب
 بنوشست با چون زهر مار
 شده مقبول طبعش می خور
 با و نشاند از ناکش عصیر
 درش بر رخ نموده بازماند
 نموده جای بروشش بریش

از کوه

دیگر کردید کجاست ز تهرین
 بیاید ای حسد و زندان
 گندم در بره کوی نایان
 رسته کف و نایان اکاه
 بود که گویند کوهی ز فولاد
 ولی باید که دل بر کین نای
 که هر کس رنج سازد عاشقا
 بخورند در دروم صاحب
 کند رخ و خشن انگار او را
 ز حرفی بین شکسته شد دل
 ز دود در دود لعل مکر
 فروز کرد و اگر در تو آید
 چو بشنود این سخن نکش ز دنیا
 بایشان گفت لبین حرف
 شد گفت نما جان منی حکا

بس اندوه شد روی زمین
 بر آیدم چو یوسف از به چاه
 کجاست جنت سازیدم بدین
 که مالک را چو پیم از دوری
 برایش رکعت سجده ویناد
 پی از آزار آن سکنین نای
 بدست خود نشاند از دوری
 نسا زد و هر نایان دره سر
 فروز از خرد و غم حمار او
 کعبستان بلا شد منزلت
 جهان را با داده انگشت خرد
 شود و نیز جهان در خیم نرس
 بر زینت رخسار من خندید
 مناجات از دستش برود
 همه میبستند و سخن با من از

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| چو مجسم سرمد در دوزخ | نخام عجب غایت در دوزخ |
| مرا سوختن کشته دل چو دل | نکسته اند و نه دوش بر دل |
| فرزوان سنان و کلمه | باب غم دل کلین مشه |
| بنو دین عاشق کر کلید | سرسرازم کردی باغ شیر |
| کنون باید که مردگار دیده | رو در دیک آن صید دیده |
| بسان صبح برویش بخند | بایش رشتند از مهر بند |
| کند چون سربست باغش پای | بگفت آردش بر دل ز غای |
| مگر دودش برهون انعام | باین دوزخ چون مرغ خور |
| چو خور دین ماجر او کوش | بگفت این بنده را از کوش |
| کجا سوری تواند شیرین | کجا بشود اندر بل بستن |
| کجا نشسته کند ناز و بستند | کجا ز غیل شد با جری بستند |
| کی از رویاه شیر نهر آمد | که عاشق را بر غم عاشق شد |
| که دامد یافتن او را بر شانه | که با خورشید کرد و جفت |
| که با دولت عهد و پیمان | فلک ناز است از کوشی او |
| ز خمرت کرد لب بر سنگ خند | چندین را در باغ گای خند |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مرا دست در ره چو مرغ | نبارم گفت حرف از پیش اکم |
| نقد چشمم پیش می کرد از دور | زنده مدیش بر غم چو زور |
| زبان از قهر شیرین گزید یاد | چو گامی او فند در معرباد |
| کنم کردی دل یکدم با بند | روان کرد و در پیش آب جوی |
| نبارم شد گفتن در رشتن | که دندان کرد و دم از قهر گوی |
| بوزدام عیال در کام من | شده ماه دلم نزدیک ساج |
| چو عهد قهرم سر استند است | بر مریم کلمه زبانی غار سب |
| فلز ن گفت گای نا چها | کامت با دیار بخرچ دو |
| میدست روزگار با دوزخ | بوزدامی تو بهتر از دوزخ |
| ترا شیرین شود همه جرات | نانشد شام روزت را نیال |
| که از بستن و در خورشید | برم کوی دارم سز خیم |
| چو از خانه شدی سوی سامان | بر بند شد روان چو گای نامان |
| کسی در دشت با کسی نیست | برو بجای که آن بخت نیست |
| ببین او رنگه عاشقا نرا | شکوه و غم و جاده عاشقا نرا |
| فلک کن برین مقصد عشق | بخت من بین دوزخ عشق |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| زنجیون بهر اهرتستان | خمار ساز چون خورشیدستان |
| بکشش راج و کلین از آستان | بکین بر تو ذخیره از خورشیدستان |
| بگیر از خادایان مرشد جان | دلت را ساز از مهرش لیدان |
| نفسه عشق را بر خود داری | چو گل و بر او دامن نماز |
| نه عیسی داند و نه شیفتم | کریده نام شیه بی از عالم |
| نه با خود حرف میگوید نه مانا | همین بار است در دین کا |
| ظفر ن راجه شد جان ماران | دری زین کو نه بر کوشش |
| علو آورده عزت بر دل نشاء | نه بر م نظر کرد و نه بر ماه |
| بسان باور شد از جای بر | ز دل اهرام طوف کو بکشت |
| دانش را کرد بر کوه مشهور | روان شد و هم می آن دادی |
| باندک مدتی آمد و رفت | که صد عشق با او می گشت |
| مقابل چون مکه می عشق کرد | نشانش بر روی عشق کرد |
| غان با کلفت از کف نشاء | بیامد تا برج مسدل ماه |
| نظر انگذمه را بر زمین د | عجب در ماند چون خری خن |
| بدل گفت این به میدان است | بود عکس خدایان با شاهی |

زلف عشق در خون کز کشتن با می
مهر را بجز و دل انگذمه در آید

یا مری

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بیا در زنده خزان نه شایه | ز رویست با کفایت چرخ بر دور |
| بودین کو مکن انگذم پیش | بر روی مهری مانده چش پیش |
| کر خفته و من طبعش با دور و دور | بگیر دسایحی بجای آرام |
| نه آسایش به دور و دور | نه از آتش به آسانست |
| نه چشم از مرک نه امید شمع جان | نه با کوه نیست کارش با پیا |
| چو خور بر روی مهرین کشت | چو عشق آید به پیشم که مکن |
| در عاک مجنون آهنی | نیشن کرده چون صاحب |
| نمونه از صحت آن روی جان | چو طبع سرور می عشق نشاء |
| مکوه و بدش مشاء به بکود | بقدرش کرد و نخبی ز طبع با |
| ز غده غالی کرانه امده شد | به خنده مرده صد ساله سر |
| ز عا پر و ن نیاید پیچ فرا | بگفت او ده غاری با شای |
| چو در پیش ل ز تر عشق آگاه | زبان از طعن دی کرد آگاه |
| بل گفتا که عشق این است | نه مجبور لبس موزی را |
| بر اسم نه اگر این مرغ آید | به پیش مال ز سر سبز آید |
| بس انگو گفت تزی سا کرد | در صندوفی که هر بار کرد |

با کردند غم فرو کوه
ز انوار قلع از ستم از
بنود آنها برش چون کاهی
نمود از سهو ترسینگی
ز فانی عارض برگ نهاد
برش از خاک کوه هر یک
تخت کرد از آن بسیار
برو اکند همچون مهر بر
در کج سخن را که در
چو موسی شد خضر عشق
هر یک ویدی تخت سخن
ولی از کوه بکن در نیم راه

منطقه حبس و باز آمد

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| تختش گفت کوه از کوه دار | گفت از آتش عشق شمع از |
| گفتا در کجا از امانت | گفتا جلوه کاش لاسکا |
| گفت انجا بود او است | گفت آتش هوا از آتش خون |
| گفت انجا بود کوه از راه | گفت اینها نکت بر آتش |
| گفتا کوه زین است که شمع | گفتا هست عشق کار فرما |
| گفتا که عشقت زینما شد | گفتا هر یک است از خنده |
| گفتا کوه عشقت انجا بود | گفت از عشق خاک گشته کلوز |
| گفتا کلوزان در قصد جانند | گفت از راست باشد در بانه |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| گفتا حاصل عشق تا صحبت | گفتا در پیش از پیش کیم است |
| گفت این در با جاست | گفت از دلفش پس کاهرا |
| گفتا کام را دیده که با در | گفتا انکه در در چهره ز |
| گفتا عشق شیرینیت فرسود | گفتا این بیان باشد باز سوز |
| گفتا اگر کند زهریت در کار | گفتا بستش از جان خور |
| گفتا اگر کند تیغش تر باد | گفتا اینست در اتم قصد و |
| گفتا که باین خان بکند | گفت از جان هم ضایع شود |
| گفت از بر دار و بختش | گفتا دل هم بر بیلوی جان |
| گفتا سخت باشد در در دل | گفت این هست بر بدو |
| گفتا با دست دروش است | گفتا شرح این پیش از بخت |
| گفت از ساز و دل غرق و | گفت این خوار و از غم و |
| گفت از عشق کمر در تور دور | گفت این باشد در بخت دور |
| گفتا شمع او آتش نشانت | گفتا مقصد عالم جانست |
| گفتا چون زمین کن مهر بنده | گفتا قمار دست آتش است |
| گفتا چشمت زوی کامیاب | گفت این شهرت از آفتاب |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بگفتا کی رود این عشق از بهر | بگفت ایست چرم مجنون |
| بگفت آسوده شو زین تم | بگفت ازین کنش مشکینه ای |
| بگفت از غم زده است عیالست | بگفت این عشق با نیا را کجاست |
| بگفت این از زوادی که درین | بگفت از دود آه من خد کن |
| بگفت این کار پس شود از بهر | بگفت پیش عاشق خوار باشد |
| بگفت چه جسد از قربت عیال | بگفت در پیش نشاندن این |
| بگفت این مکر و دزدان شود | بگفت دل دهم با بد دنیا بود |
| بگفت بیز کشت عیال زین | بگفت عیال کرد در دل نور |
| بگفت از پیش بر کن دور کن | بگفت زنده هرگز نبوده بجان |
| بگفتا کی خوشی از او ازین | بگفتا اگر نبود هر دو عالم |
| بگفت آسوده کی خوشتر بود | بگفت آسوده را نگرده کسی |
| بگفت این درد جانست ازین | بگفتا که ده ازین رویه بود |
| بگفتا هم جانت هست زین کار | بگفتا جان بودی دوست مردار |
| بگفت این کار و شواریست نام | بگفتا کشته زینم خفت آرام |
| بگفت حکم کن از دل جریست | بگفتا خورشید از فلکش بود |

بگفت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بگفت ای غم ترا چیم ملاکت | بگفت ایست چرم مجنون |
| بگفتا آخر و صفتش بلند است | بگفت ازین کنش مشکینه ای |
| بگفتا سر کی زلفت درین | بگفت این عشق با نیا را کجاست |
| بگفتا خط ازین درین | بگفت از دود آه من خد کن |
| و کرد که گفتش ای شاه جهاندا | بگفت پیش عاشق خوار باشد |
| بگفتا بجز کرد و دای می کش | بگفت در پیش نشاندن این |
| بگفتا کشته در بند و سحر | بگفت دل دهم با بد دنیا بود |
| بیادان گفت خمر و کافور | بگفت عیال کرد در دل نور |
| در بیم و زور یا قوت آخر | بگفت زنده هرگز نبوده بجان |
| سخن را در زبان دارد و حوا | بگفتا اگر نبود هر دو عالم |
| مکان بسته که همچون قفسه است | بگفت آسوده را نگرده کسی |
| بس که گفت با فرغ بدیل | بگفتا که ده ازین رویه بود |
| در راهیست پس دشوار است | بگفتا جان بودی دوست مردار |
| کمی این عقد را از راه اگر دور | بگفتا کشته زینم خفت آرام |
| چو ازین آفرین و بلا کش | بگفتا خورشید از فلکش بود |

| | |
|---|-----------------------------|
| نیز دست قتل از بول غار | نمیدد و این سه ششم هیچ شکار |
| زبان بکشد دس شاه بریند | بناک پای نرین خورد مسکند |
| که از ارم شود این حق کیده | کشم فرنا در او در مصلحت |
| چرا آن مسکند را بشد فریاد | روان شد مادی چون مرغان |
| در میان تو به نمودن فرنا در وین چنگ کانی که به پیشین | |
| ساختن از ابروگان خونبار و در هر دلی صحن چیدن و نشاندن | |
| دست بردان آسمان تعال و در هر کاه و داری | |
| در چرخهای او به اسطوره ای از قتل فلین با به عالم بگذارد | |
| مخض کشت چون فرما و از شا | چو پلست بود آورد در راه |
| چو شامان کرده بای علامت | نشاند و نقش را بر بسخت |
| کفنه و علقه تسلیم در کوش | نهاد و تیش چون برقی برود |
| نموده جامه از حصیر در بر | کلاه از آتش سوزانش بر |
| مرا پاچه لبس را مع و مکرده | دل انداختن مشیرین موم کرده |
| سری بر شد و نقش دول در دزد | روانی بوقت غم رخساره زرد |
| باقی نموت که بر چی کشتی کوه | ندیدست و نمیدد دیده بود |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| پایه تا پای پستین کوه | بهر اهی در دو رخ و اندوه |
| بسکمی زور هم مثال شرین | چو دیان کوه را فرما و مسکن |
| بان تو زور مر بر سر بسک | نهاد و انکا در دامن چنگ |
| تو کفی آتش در حش من غما | چو بار دامن آن کوه نهاد |
| جینش را کستان از تر کرد | فرنا بسک غاره چون تم کرد |
| نمودی شب مثال سکین | قامه بود کند ی کوه را این |
| کسی بر پا و سر در شمع چن | نهادی سر کی بر بای آن بسک |
| کسی رفیق ز پیش پای کشت | باب دیده کردی کا پیش |
| کسی قانون و کما ساز کردی | کسی دیده بر پیش باز کردی |
| با استاد و پیش کج بود حرم | کسی طایف بگردش بجز حرم |
| کسی چون پد و کشت و میدد | کسی چنگین طی دل نشا و میدد |
| روان کشتی را کما مثل لال | زودی چون بود بر پا مثال |
| دیان کشتش چون نخبه بین | چو دیدی شد بران کشتین |
| تمام شب ستادی در کشتین | بر غمتان بر مثال کشتین |
| غدا دی از سرش نایج مرصع | چو کردی جینج دور از روی |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شدی روشن از آفاق بخت | انستی شاه خاور بر بخت |
| شدی ز تنگ شب روی بخت | فلک کشی لبان صدف نور |
| جان کشی لبان صدف نور | نکته می محمد دما صبح کرام |
| بسان شعله آتش سدی کوه | شدی فرادر دل بر در دونه |
| به پیش پیشکش کردی بداد | فداوی شد از در شکاف |
| نکش خلقش از آن چون خاک | بهر خجی نکندی که ای کسک |
| شدی چون تپه عشق بار بار | ز خجی تپه بر سبک بار |
| بیا و بار کند می جان بخت | نزد می یک زمان غافل بخت |
| که نکند درین دله طعنه | بدل کشی که بارب دانه ماه |
| چو خنده جان درین نفس بدم | بود و طرازش از شغل کدوم |
| عین کام دل فدا باشد | اگر فدا که خسته و شاد باشد |
| شدی بر پیش از دمه کوه | رسدی مادی از از کوه لیر |
| نزد می بن دل قربان بخت | خاوی کردش در زبانش |
| ز بهر پای بندش کردی افشون | نقش کردی از اندامه پروان |
| حدیث عشق را آغاز کردی | در کج سخن را باز کردی |

نام نکرده اند از کشف
نور که بماند از کشف

معلی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بدی کشی که ای یک سبک کرد | بهاست باد جان که بکن کرد |
| که غیر نعم آن خود که به بخت | که دل از فرغش از بخت |
| رفت رانده شمشیر بیداد | کلی از کوه بکن می آورد باد |
| اگر جوی می آن آفت | باین بیدل وی هر بخت |
| نکش ز شورش مجر آب | ز غیرش کشه چون آفتاب |
| ز سایش ز خورشید حریف | شب ز درت چون خورشید |
| شد دل صبر و طاقت بجز بخت | چو در چون ذره درایم در بخت |
| نما و ز غشش بر بر سبک | بود با آسمان هر روز در بخت |
| ز غشش بسته بر رخ راهین | بود و ز تابش نام شیرین |
| چو کردی با و از پیش کشاد | نمود می با چون گل باران |
| بسان غنچه دل پر خون غوی | ز بر دیده صد چهره لعل |
| شدی از تنگ باو هر اکثمان | ز غش صیف کردی در بخت |
| برینان کشن از باد و هوش | به بهی می شدی جفت خالیش |
| بکشی کای خیال ما زین یار | ز نور روشن روانه راشین |
| نور داشت جوهرش از زاری | زاده و سوز و شب بیداری |

دانت با آب خنجر کن
 بگویش که مکن دیوانه گشته
 نذر آتشانی جز نیالت
 چنان گویم که خوابد مایه تو
 ری بنام پیش آن تا تو از
 بکلی بر سرش از لطف سایه
 قادی بر سرش چو بر آید
 شدی بر تنه آن که کمرش
 بنودی بر بارش کس غلبه
 بکشتی گای برینا دولا رام
 ز نازت خاک ثالی خور و جام
 ز غریزه رخ کروی بر دلش
 چو یوسف در غنچه قیام
 شنیدم چون ز باو صبح بوی
 دو چشم غوغا در دست موی

لنزه

نمود و خواب و خورشید نهی
 در بان درو خاشاک پاهال
 عالم سسک در رحم تو نیست
 یاد تو من اینجا می کشم ناله
 به نخست ایستادن درم دراز
 نیدانم چسبانا دور از راه
 که برانست زیر پا بر ستم
 راه من شد آتش شوقش
 ز تحسینم دریا مر است
 چنان گوید با من آسمان
 نیدانم که دردم را سبب است
 درین ویرانه با سینه چو کجیم
 بیای آسمان دل کن بر اندر
 بدل روی دل نما خراب
 دودای در دهر مان من کن

ز شوق زخم دل کردید زهر
 نه نزاری بکنند قره زلال
 بگو چون بود که سسکین دل گیت
 نو با خسر و شبنمی شاد و خندان
 الهی کرد این طبع فشرار
 نباشد خاطرش هرگز در می نشاء
 ست حرکت چندی اری قریبم
 مود از کرمش گردیده آتش
 زده و دشت آتش دوزخ کجاست
 که بخواهم که خود دیگر بیم از خود
 طبعی که کند تخمین این گیت
 صفای در ده در بای بزم
 که چون آسب بر دوازده
 و ناامور نشو آن چو غار
 از آن گل غار زارم و آهمن کن

| | |
|---|------------------------------|
| فشان کردی ز راه او بریم | روان کن ای از کوثر بچشم |
| از و کن پست و ز اطراف نانی | ببین کنی که دنیا هست نانی |
| خضره شش کام گاهان رو کن | ببین آن دلت از آتش کن |
| از آن سر دم بس بر سائیکان | بجز آنکه در آن از بجه بر رخ |
| در بنگه نه بر بروی میشت | زوی بدولت سب بر تو نشیند |
| چو بنگه می چنین سب بر تو فریاد | ز غنقش زلاله در عالم و فساد |
| بسرش خلق عالم رو نماد | بلارش و بد خبرت کشاد |
| کسی را که نش دل بود در کار | بگرد او و بدی بجه بر کار |
| ولی او را خبر از سر نبود | ببینت بار و ایم سستک بودی |
| در بیان پر و ن رخن شیر بن مدش از قهر خویش بزم بود | شکار |
| و شیفه کش آن غزال قنای خوبی آهوی را که اند آسمان | |
| بر خط و حال کشایدن آهوی شیرین را بگو بپستون بر کار | |
| فرما دو ما زن هر که پیش بره سلفه کاف مرون آهوی | |
| در دشتن کو ممکن را که مگو و آهوی در آن تا قهر بجه باد | |
| چنین آهوی بستم از کی سپس | که شیرین که در روزی خرم بچرخ |

| | |
|---|---|
| فشان کردی ز راه او بریم | فشان کردی ز راه او بریم |
| از و کن پست و ز اطراف نانی | از و کن پست و ز اطراف نانی |
| خضره شش کام گاهان رو کن | خضره شش کام گاهان رو کن |
| از آن سر دم بس بر سائیکان | از آن سر دم بس بر سائیکان |
| در بنگه نه بر بروی میشت | در بنگه نه بر بروی میشت |
| چو بنگه می چنین سب بر تو فریاد | چو بنگه می چنین سب بر تو فریاد |
| بسرش خلق عالم رو نماد | بسرش خلق عالم رو نماد |
| کسی را که نش دل بود در کار | کسی را که نش دل بود در کار |
| ولی او را خبر از سر نبود | ولی او را خبر از سر نبود |
| در بیان پر و ن رخن شیر بن مدش از قهر خویش بزم بود | در بیان پر و ن رخن شیر بن مدش از قهر خویش بزم بود |
| و شیفه کش آن غزال قنای خوبی آهوی را که اند آسمان | و شیفه کش آن غزال قنای خوبی آهوی را که اند آسمان |
| بر خط و حال کشایدن آهوی شیرین را بگو بپستون بر کار | بر خط و حال کشایدن آهوی شیرین را بگو بپستون بر کار |
| فرما دو ما زن هر که پیش بره سلفه کاف مرون آهوی | فرما دو ما زن هر که پیش بره سلفه کاف مرون آهوی |
| در دشتن کو ممکن را که مگو و آهوی در آن تا قهر بجه باد | در دشتن کو ممکن را که مگو و آهوی در آن تا قهر بجه باد |
| چنین آهوی بستم از کی سپس | چنین آهوی بستم از کی سپس |
| که شیرین که در روزی خرم بچرخ | که شیرین که در روزی خرم بچرخ |

نه خورش بود نه خورشید
 بس از کبر و زوکیب آن پریا
 قنارش چشم پر بر دانی
 راز و نیش بدستان در هیچ چو
 نخل حرا با ز طاق دو آبرو
 ز عارضیت عشقش نمایان
 کفکند و موی سپهر بر روی
 ز آتش سوخته دلمان گردون
 بگریه اگر داد بر پشت کوه
 بدش نشناختن چون بر جگر
 چو پیش ماه گفت غایت
 بمانش نام خود را ز در پیش
 کفایت از مشرق زخوه
 باین آمد از آسمان رها
 نمیدانم بیدار است یا خواب

چنان رفیق که مرغ جسته از دام
 با جوشد و قین مانند سبزه
 ز سر و استاده بر پای اسانی
 و کی کردید و نکشت همچو جسته
 شده خورشید ساجد در بر
 چو در پیش شمع حرم تابان
 دلی در بر چرا آهوی سبزه
 روان از دیده اش همچو فی از رخ
 ز جبین دام و دود بودند آینه
 سر با جگر عمت بود در کار
 که از جگرش فتن جانم شده
 نظر افکند خورشید و کرد
 رفته با محسوس بر گردون کلاه
 قنود و بکوه اقبال راه
 کوشان کشته ام در خوش

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بجای خود روزه و سوچی چشم | عدوسی را بیل سازم بیا تم |
| بسان سایه بر خاک که افتاد | چه بشنید این سخن چاره فریاد |
| ز بس درد و اطمینان کمتر از بس | نقشه سان دلش بر خورشید زنج |
| بطی در قلمش کشش را باشد | بدلی صبری رویش آتش باشد |
| فلک بکرمیت بر درویش | هزار اگر دوشیده دودش |
| بسان مرده بر خاک برافشان | حوکل ز در کریان پاک بود |
| ز بانش در دوان افتاده از کا | زمانی محو معروض و در مدار |
| گر بود و چشمه از دود افشان | کسی کرد پیش گفتی جانم |
| بجاکشای دلم شد هم آتش | سیر سایه چون افانیش |
| دلش بار در کافان در جا | نظر آنگاه خون بر روی افان |
| برش پیدای گیتی بود و جهان | زمانی مجوز مرده بود جهان |
| دانش را اندوان سبقت را | بران چون ساقی که نشاند |
| بناش کرد تازه عهد و جهان | زبان ده کام خود چون دین |
| فلک چشم دل بر روی تو باز | بگفت ای دلبر شکله لطف |
| بگم عشقت از میان بکنم جان | مرا کاری ز با نیست از آن |

عشق از خود

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بمن و نمود عشق سخت باز | که میکنم سگهای می تراند |
| جفاست موش من که بنودی | کلی این مشکبک که از سر کشیدی |
| بین یکدم که در عشقت جهانم | نه روز از شب نشانی روز دلم |
| بود چون عشقت با منو کار | شد و اسان با نش بر در پای |
| کسی کش رویا عشق تو کرد | برویش بچو کل خورشید خیزد |
| ز عشقت که مرا سر عشق باشد | مرا امید پیش از پیش باشد |
| کرد و طالع از مهر و محبت | دلم را بس فرین ماه جفاست |
| جفاست را کینه بند و اتم | زگره های او شست و دمام |
| چه نکرده است در عشق تو جا | اکرمم خوارم دست این کار |
| عجب کرد از این کافان شستن | و آن کینه و بچون کین |
| بر از تخمین به پیشش آن | مناور غوغای خورشید در |
| بشیر نیال آورده به دور | بسان چشم سستی بود و بخور |
| نیست از کس است و کس | که تا کل را بر و سدی گشت |
| ماند از کز و نش کردن سگ | بجای خویش بچون خوش سر |
| بسی شد تکل از این بر باد | اشدت کرد از شام سوی |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| که از قهر جانم زرم نمیدیش | بند آمد شیر ز قدم پیش |
| ببر با کجی با این نون کوه | مرا از او ساز از قهر لب اند |
| چو پشت که ممکن از ناز نیک | دلش در بر بستان موم نیک |
| چو جلست کردن با خورشید | سوار و اسب از جا ببارد |
| بیاید در زمان غیب او | بسان سیل نابالایا بین |
| وز ناچار راه قهر مایه کرد | دل آن کوه را در دهنش کرد |
| چو عاشق راست روزی | شد در میان او چون کوه در |
| بود و نشویم بر کربان | کچل پاکش باشد تا بهمان |
| چو فرمود آن بخشش عیش پیش | روان کرد بدو کوه حسن پیش |
| بسان برقی نمی شد و جلاک | زنشادی با نسودی هیچ رنگ |
| خفا را راه نهاد و در آنجا | گر آنگه ن مست داشت طاق کرا |
| فرمان جهان بخوبی حجب اند | کمی رنگی در آنجا بود و رسد |
| چون کس دیگر زمان فرقه زد | بدنه او را بین و رنگ و برده |
| باب تنق کله شان سرشته | از ایشان دور تا کردن نشسته |
| سیاه و سرکش و نا پاک چو | بر آن نشستن نمشته و بر بد جود |

بالی آواز

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| بدی از نور ظلمت شده و چه | شبه در پیش روشن دانده |
| چو آتش پاکه ای و خانه پر دانه | بشکرد آن منس زابل اند |
| چو در در میکن در آتشین دم | کله شان مسجود و طهر جم |
| بر آن دیو کرد در آن بدین | شب تیره نمودی عجز پیش |
| سرش و شمر که چو چو این | زیر کشت نشان پیرانه و خیر |
| بکف چون تیغ آتش شر باد | از ایشان بود و در رخ دشت |
| وان کوه نه دیده در شش و کا | جهان نیست مگر شمشیر |
| نظر افتادشان تا که بفرناد | روانشان کشت با نده عذر |
| بگفت این بدو در عشق شمرن | مکنده بر فراروی شمشیر |
| بتر آواز کمان بر غنای طائر | با و چون شیر شکار کشته |
| باید هر دورا بگرفت و دم | تجوز و زود شاه عالم |
| بگفت این جمعی از آن سیاه | چو شب رفت پیش مهر ناما |
| چو خود رسد کشت اگر کوه | بهین باشد کوه عال اختر |
| چو چون از اعضا عفا کین | قیاس عال شب کن نا چو |
| یکی را نهاد با بد پیش و نا | دمان بر آتش سپر کرده |

که نقش دست کفکار و بر کن
 بکن بجه به پیش روی
 و که کار تو عاصی حیات
 چه بشنید این سخن فرما بدیل
 بگفت اینجا به جای بر دیار
 باید میخیزان کردن آواز
 به ساز و خمر هر که چشمم
 بر دهن حرکت زدم آویز
 مگر دلیلی بر کار نشنیدم
 علم از عشق بر پایا به کرد
 بگفت این حرف غلط کردی
 چه بود بگرز گمان و به نه
 بگر از شخصی از بستان خبر
 فدا و زبول او در زنگیان
 کنون آقوه در ده میرود

نظر در دولت افزون کن
 کنان که در ای عذر خوش
 هر آنکه نه جریمت مست
 فرد نقش زهرت مای در کل
 سرای عاشق صادق نه در پست
 در اینجا خوشتر را مرده انگار
 مگر در محله در نور زل کم
 چرا بکدام که در چشمم
 بود شادی ز روزگار خوش
 مگر در بار که درون رخم زرد
 ز یک لطف چه در بار که گشت
 همه کردند و موسوی پیا بان
 که از یک لطف او زنگی نه
 نند از پیش او چون درامد
 نه که کی گشت از نقش جدا دود

بجز

چه بشنید این سخن که از جایت
 روانست جانست میسکن
 ز دیدارش بسی کردید و لکیر
 ز کار او چه که گشت فریاد
 چه عجب ایند در رسیدن زنگی
 بفریاد چه چه چه در میان
 بگفت این حرف و زدنش
 جواب نهی را بر دست خود
 بگفت ای فاد قیوم چه
 تو کو دی مهر و مهر را چه
 زنده در چشم عشق بخت
 بختین عمل گشته از تو ظاهر
 سنا پیش کرد و در او در
 زبان به زبان دل بر
 نهادن با راست با جوار دود

یکی تنی زبان نخته در دست
 زبان کشید و چون پیش رفت
 موسوی بالا روان کرد و باز
 سرش چون نای بانگ گشت
 بگفت ای دادگر داد و در قیوم
 بدین رنگی را فرود کردن
 ز سر و دست که در دست
 به پیش دادگر خاک غلط
 شد و یکی همه از قیوم
 نه دادی مشت خاک از زمین
 ز زبان بستن حرکت
 خرد از تو بهر کار است باز
 بگردن بر نهاده بار و بار
 بیامد تا نگر نگاه خوش
 بانواع بلا نماند هم خوش

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| روان کردی منوی بسندون کوه | رفیق درد و دوست کوه اندوه |
| در میان آگاه شدن خبر و آگشتن محبت | لایم خیرین را بر کار و کار |
| و نمودن شاد و از دستک با کماله بران | اسیر خوشی اراده و جود |
| و دوست و آن غمزه و غمی مثال | روزگار مثال را بهیچ شب |
| و گاه مردی او باه و خندان | و بهیچ به زبان بخت و خند |
| چو خشم و کشت از بعضی خبر داد | که بهیچ کرد و ما و آن برادر |
| نموده عیدش از قلات | روان کرده ز قوت پیش و خبر |
| بدو نموده روی تیشال | نکته سایه ز نقش چو قبال |
| ز غمزه نای کی کرده کارش | بیخ با ز کرده شمسار |
| چو نورده فرشتی با کی کرد | با خود شمسار همای کرد |
| نموده آسمان هر خورشیدش | ز خورشید فلک که در شمش |
| فرزده قدر او را از ج و بند | دلش را کرده دریا و پنج بند |
| نموده با کی بر کردون شمش | شد از آسمان عاید شمش |
| ز با خوشم بیان بد لرزه | شدش رو چو بون وقت توبه |
| خوارش کرد چون ج و سبزه | چو فرزه شد روانش در کله |

دلش با در

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| دلش با در و خوشم با کرد | در سختی رویش با کرد |
| چو کردون کام را از شمش | به سو جوی از انش و آن کرد |
| نموده آسایشش از دیو کیم | رسیدی بر زمانش لشکر علم |
| چو شمشعل ز غم دریا چو | شدش درد و غم زانده کار |
| بهیچ دو گمان کار خواهند | ز غمزه و ز شمش بر چشما |
| ز آتشان مرهم را حلقه کرد | خرد تا بان طلب از خبر کرد |
| کسی که شرف معرفت داد | بیکر و هر زمان و امان و ستا |
| نمای پیش او کنی حشیش | کند با کف بیان که خوشی |
| یکی از آنها بجهت گفت کاشی | بود کام در لحن و کلام |
| سادت هرگز اندوهی بر کرد | دل خلعت بود و بر این |
| باید یکدل مردی روان | بسدی بسندون فی الحال |
| که حرف کشتن بر انوار | رساند شاه را سار و روان |
| خود و این ج و ج و کشتن | کند خود را بیکم که کشتن |
| شود قانع ز همکار می اوشا | سخن آمد با بیان قصه کناه |
| شارت را جو ایما کرد خشم | بی سسکین دل شد و نکه |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چرا با سنگ خار و در جوی | برل داری کرد یک خنک |
| کسی که نهاده می رفتی این سنگ | فلک ز مردش کرد و بدو لنگ |
| برون خست از جهان برون | ازین افتاد و در افق نشین |
| در بخا پنجا نخل بر بند | که در میان لاش از پنج دین |
| در بخا زان بت نیز ناکوش | که در هیچ مگرش مرد از پیش |
| در بخا پنجان در جهان تاب | که در چنگ اهل کرد و بدو سحاب |
| در بخا پنجان ماه وین کرد | که بر عارض نشستی از آسمان |
| در بخا پنجا چو خندان تاب | که کردش کوکبا در رک و در آ |
| در بخا پنجان کل نی مثل و مانند | که کردش پیش کار خاک موند |
| در بخا زان مثال ابروی | در بخا پنجان هیچ کسیدی |
| در بخا پنجان حممت سحر برد | در بخا پنجان ناک و کلبه |
| در بخا پنجان لبان بختین | در بخا پنجان بر روی ناک و کلبه |
| در بخا زان دمان عقد زان | در بخا پنجان کوی خال زلف چرخ |
| در بخا پنجان زاهد قوی | در بخا پنجان از مینی چون جلیش |
| در بخا زان خداوند طهرانی | در بخا زان کلستان خورشید |

در بخا زان

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| در بخا زان بیان بخت کین | در بخا زان خرق سر تا پای بخت |
| بگرش گشت عالم چون بخت | ز بختی گشتی تو بخت در |
| خود در دنیا عیان کرد و بخت | پرید از چشم مگرش بخت |
| که کوستان بهر اسب است | زین با آسمان در چنگ است |
| کس آمد چو در بار یک سحر | بسان سنگ در مگرش بخت |
| همه اگر دین سحرین روی | جهان آشفته تر از روی |
| بسان آب آتش سرد کرد | رخ خورشید تابان کرد |
| فلک رفت دور و ایم از | چرخ ترا که در آفتاب |
| چو نشیندین سخن فراموش | روانش را روان نداشت |
| ز دل دوزخ تراهی جهان | که آتش در دل کون و مکان |
| برادر و دانه دمان با دمان | که شد با قدرت بخت کمان |
| بخت رنج بر دم از بی بخت | که نه نم خست حاصل هیچ |
| در بخا پنجان بخت و داد | که دادش آسمان چون کرد |
| بر سر که جهان باشد بخت | که در دوزخ عیان بخت |
| چو زخمی که در این کوه روم | شد از خدمت خود نمیکند |

ز طالع بر سر هم افتاد و افتاده
 بقی پر خنده درم در درو
 چه بود این درویدان که در کا
 چه بودی بود که روی آفتاب
 چه شد در بهمان آفرینم کرد
 چه چون رفت ازستان کلان
 چه چون روح از صحرای جهان
 چه چون آب جویان که در میان
 ز ساقی نوحه آستان خود را
 نمی شد چون زمره زبانه
 چه کل سوی کستان عدم
 ازین بابت فضا نه خواند
 از روح با رخ و عمت طلب کرد
 کفکند از پستی خود را بیا بین
 در میان بی وفا و ناسازگاری امام و شمشاد از ذکر حالات آن

فصل نهم

خون شام و ادای فعلی از آیت حکمت بطین ایجا زود بود
 راد برادر بیوی همان تحقیقت از خاک که آن لب

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بود که در بیان ما را نام | در ساند هر نفس از ترک بنام |
| بکین و بهم و لطف سراب باشد | در کار کارکنان بی تاب باشد |
| بمان با و باشد خنده و سرکش | بود و مجید در ابد آید از سرکش |
| بفعل او نباشد در مقام | نمی شد کام از او نام ادوی |
| بکش ز شست و بشو ز خود برین | کینه و سینه را و سرگردون |
| کشتا شد بکام نیستی حقت | ولی غار و در امانی توان کف |
| زینش هر که می هست سر | ده نه شمشاد و درون سپهر |
| ز بکشت جان کینه و نیست | دل خورشید در گردون کینه |
| سر و در پر شورست روی | چه کشت کوی نیت ادوی |
| کفکند و رشته ارقم کفکند | ز آب جوی که در سحر |
| باشند کس از سنگش خفته | ز سبکش چرخ اعظم کف |
| شود از کس در شش فاخته | ز جود او بگردون ز فیه عیا |
| حیث کار او کست و تپلس | بهر او کند کار را بپس |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نتر سب چون کسی زین جلد برآید | که چنگ می بود و مارک در سار |
| دار او واجب آمد با چنین | فخادی در دوزخ غلغل |
| جلکت بود بر سر من کلک | منه بر زخم دل مرهم زان کل |
| محو ز غافل گریست سر و بلند | که بر یکدا نداشت درک نوبت |
| محل چون رنج از او داشت | مبین بر صفا گفت ده کافور |
| بدانانی توان رست نه بد | گرت در دست سزده کرد |
| ولا تا کی درین میدان کماک | ز دست چهل سازی برین یک |
| چرا گشته دل چسبتم هم در دوز | چرا گشت شد چون کوه دوز |
| رواست با یکی باشد بکشته | بزن از او بر این خرقه دوش |
| ز سر جوش محبت لعل کماک | دری چون آسمان عشق طربک |
| بزن جرج بن حسین دوز | بدون از طلسم جود پدار |
| ز صاف عشق زکات برافروز | شیت کن دلا را همچو نوروز |
| منو غافل مگر این کن مال | که در دوزخ نشسته همچو مال |
| کمی از آب کوه که ز آتش | کمی از خاک که از باد کمرش |
| کمی ز آتش کند آب ز شاد | نند خاکت کمی بر خاک باد |

کلی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کسی از غفلت گوید گاه از خط | کست در جوی روانه گاه در خط |
| سکوت کرد و بی فکر نشست | تقصیر خود از او بی اختیار نشست |
| را نیکاشن غل غل مقل برین | که کوب در طلسمش پای برین |
| که در از دفا بر سر یک نشست | بغیر از جیب را بی اختیار نشست |
| چه کرد به چو بی آزار باشد | ز فرزند خود چه سزاوار باشد |
| دور زنی که یکی را دانا نشاند | چون نشاند به دانا نشاند |
| منو غافل دمی زین با جو افرو | کز و با قوت زمانی شده افرو |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دلی که روح را تپاک داده | هر شایان بخار و خاک داده |
| کسی بر تو ذرا سپهر گشته | کسی بخت بر روی را و انوار داده |
| سپهر است از سبکینه | سپهر است از سبکینه |
| بمیدان کسی که در چاک است | کسی چون خوش گاه می زده است |
| درد و دم از آنده که کس بچاک | اگر بودی خوش کن درین |
| سپهر است از سبکینه | سپهر است از سبکینه |
| بخت هم هست بر گردن بخت | چو بدی پس نیز خیر بخت کن |
| هر که در این پیش خورشید | کسی که عاقبت از وی غم کن |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بد و دل را باین فقرت عیار | که در دفا در هر شش زده باد |
| نمک و شکر در جفت با هم | برو صاف می در و گشتش غم |
| حریف او نه ز نو با و پستان | که بر گشتش با و برده پستان |
| کمان گشته عالم از بد | چو او بسبکین دلی و دیگر بد |
| بر دگای سیاه و شایان | کسی برون از چاه پستان |
| خدا می که بنده می زشت بک | غافل بخت باری بخت |
| چو رویه باشد رگه ساری | کنده و ایم بخون خلق باری |
| هر که اگر کم سازد راه دور | خفا نکند غم از چشم و بخت |
| زین را بجهت لاله در میان | کنده و ایم بخون شکر باری |
| بخت نه قدم بر سطح خیر | که خاک فروختند دست و دار |
| بیا روح الامین داری اگر کن | بکن این بند را چون عقد و کار |
| مشغول باین دنیا می بمانی | بقدر که توانی کرد باستان |
| مکن خود را درین وادی کافا | کوی بار و بار بخت و کار |
| دلی خواهی از زین کینه کس | برون نه پایی زین بخت و کار |
| جهان را مکارا سازد معور | دلت را کن ز راه و بخت و کار |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| سیح اساکو دون کرنی مای | نمذت ند از بخسید بر پیا |
| بستی که بخود بخیر عیسا | بری جایش کنون بر من کلا |
| برون کن جان بخسید بر | گلگاه جیب را بر دار رس |
| رشت ما و منی را در هم آسکن | بند از بستی چون جیغ خرمن |
| کشی خود را اگر دهانه بر دار | نمال غامضت جان او در بار |
| بسته مسجکس طری ز آما | ز بهر جان نکند هر طشت ام |
| بکودون که فراری کردن از | بیاید سر نهادن در سحر کور |
| شوی خسرود که کردی جو زنا | بیاید رفت ازین دیرانه نادر |

در میان آگاه شدن برین آرد برانی دیار عشق یعنی ترک فریاد
در خفا آن آفتاب غلبه خونی جانب بستون کو مانده بود و در
مردون بخود و خودک عشق را جبهه دل و در خون ساختن آن کج

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چنین مایه بکوش از بهشتیان | که فرین بود روزی پیش ازین |
| رعارض بر زمین که برشتان | نجات بخش ما آسمان بود |
| پایه کاه خردی کاه دوا | کهی بستی که کاه کشتادی |
| بسان مهر تابان بود خندان | نگار مردم فشانده از نگارن |

کنا

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زبان نه چرخ خراشیده | که ناکه افش از دور آمد |
| روان جنت بلا دل کرده بود | زیر اسامند و چسبیده رازند |
| بسر و در دو کونکشی طمی از کوه | نشد شش و دو پا بند اخذ |
| بیاید تا به پیش خواجه فانی | بسان بار زه از کام پاشان |
| ازان بس گفت یاد عمر شین | بکام خورشید خطل کرد نصیب |
| بسان بهرم خشکیده شش | اگر دودن ز دیو با دلا شش |
| کل نهرین و سوسن باغبان | ز بافت برک تنگی برادر کربا |
| نکرد که ز فرشت سانی کل | اگر از بوستان کم کشتی کل |
| بود یارب غله سب و دان | اگر قری ز باد مرک افتاد |
| مبادا موی از فرق سرش ک | توبی چون نور چشم اهل عالم |
| نشد غرض عارض بسان عارض | خبر بشنید این سخن آن کوثر جان |
| خروشش از زمین را همان | خود مستعار پر شد و همان |
| فتادش چون سادوش بافت | بسان دو دوشد خاطر بشوین |
| ز اندوه آمدش کجی فراهم | دو ناستد فاشش چون بدو غم |
| خود هر موی که به بستون | دل از این گفتگوی آتشین گفت |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چرا بر ساحت کعبه نهاد | شش خاطر زوی چو ناست |
| بندید آنجا خاد و کوهی از کوه | بگردش درام و دگر دین |
| بپایش گاه آهسته نهاد | کلی از دید سبیل چون گشت |
| کلی طایف شدی بر کرد او کرد | پری می گاه از چشمش زخم نو |
| در روی بدست زخو زینش | کو زن از شتاج کردی غسل |
| چو دید آن شور را شیرین نهاد | از سخن بروی دل نشینس باز |
| قفا و شش چشم چون بر روی | بسان صاید بر خاک به افتاد |
| زمانی گشت چون مرغ جگر | شدش دنیا و ما خفا فرست |
| ز شوشتش منور چون مهر شد | از او بودا و کرد و دوش بر شد |
| رحس از چشم خود کو در نشان کرد | زین را ما به در چون آسمان کرد |
| اگر نفعی راه تو ناله بدوی | کشیدی صحر و صبر و کردی |
| شدی سودی اگر از کردی بد | زین را بر سر کردی چو بد |
| از آن پس که به راه او رگ کرد | بگاف و دگر کلانش زین کرد |
| بر بر خط که شش مالی | کهن کردش زوی می خست |
| خود دواز بهر آن کان و خاک | نهان کردش زیر خاک ج |

از آن

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| راز مرقد او گسندی کرد | کشد قهر خود زین پیش او کرد |
| بسان آن راه قهر خویش کرد | دل خود را ز غم و فزع کرد |
| ز جود آسمان نا نا ملا | بر سر سیر و باران دهم |
| در میان دند و بکین شش | خود از زون باد نا تمام |
| کوهن در سنگ ملک و دوششید | شمار جهان از ما فرست |
| او را ن در فزع و تباکت | نوبت نامه نو نشین |
| بسان عالمی زین و طبعش | ان لعا از نا کامی بکین |
| چون درم سخن از باستان | که چون رفت از جهان بخار |
| چو داند دل خمر و زین | فردا شیدا زین جنت نام |
| مهر آینه بسان دود کرد | سود بود چنان نام کرد |
| بجالم سر سپر او از فضا | که جان در راه شمشیر |
| چو خرد و این قهر کو خست | نمود بر خط و چو چو |
| چو بود او واضح آن طایف | چو سودای دلش در صفا |
| ز کس بر سمن آب گل افشا | چو غم چو غم و فروما |
| بل کفنا که با دافرا | چو کوهی آمد از راه دوش |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ستاره آید ز غمش که دایمی | بیانده مهر در سوسن تباهی |
| باطن بود جانش خفته بود | ولی ظاهر بود بر روی چو باد |
| بگشایدش که خیرین و پاکش | زنده زین عشق بمان چو باد |
| چو شد آکا همیشگی کار و بار | بهر رفت بسوی که و چون باد |
| فلکها هر برش ز لطف سار | ز غرضش فرزند کردش |
| چو بخش کرده ز خاک کینا | فرارش کند کی کرد باد |
| باب دیده ز خاک کینا | فرودش بمان ماند کینا |
| عالم کرد دست مفتوح را که کرد | فرود ز رستش آید از باد |
| رخ که کشش ازین اندوه | فرودش در دو یک سر باد |
| عطار و فطرت را خواند و کرد | فرودش که شد چون باد |
| نه آن طریقی که کشش در دنیا | ندان نثری که در کام باد |
| نه از آن قاصد باد این تم | که بر کف ارباب باد |
| بیاید چه اسباب که کون | که بر جبهه دکان صفت کرد |
| زالمات علم باید بر کشید | وزان قاصد بکاغذ باد |
| بیشترین مهر باو کرد ایشار | رطب ارد که کشش در باد |

چو کشش را سارین
بیشترین نامه بیاید این

باز

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بیا به نغمی در کار او کرد | که ساز دل ز نغمه که بکن کرد |
| نرسند به چو کردین قند کوشش | بغی کشش لطف او هم افروش |
| دران وادی ز دانش باقی | بسوی روم از چین روان کرد |
| بفت بر فراز یاسمن بخت | بر روی سپهر دود غم بخت |
| علم به سوی آب خور کرد | رسید آنگاه که دم فرو کش کرد |
| چو بر کاغذ دمی زان آب | ز چشمش ماه روی خود خوا کرد |
| ز کینم داد افکند هر شو | بسان مهر حجت در جوی |
| دران شکلی که بر کاغذ زد | فلک شکلی خود قلم زد |
| خستین شکل نام از دیاک | که بهر آفریده با دواتش کرد |
| ز آب فروزن نامی جوهرین | بان تر صیغ کارا غم حسن |
| نست ساز چشم ز روی خوا | بدون آینه ماه و انکان |
| علا کار دل عشاق از دود | چو سازنده نام و از دود |
| ملک بخش لب شکر فروزن | قرن شب کن خورشید فروزن |
| بیا نام خم او نه جاندا | که از نامش ز بانه کشد کعبه |
| دوان از نام خیرین پر کشد | نهال خورشید دل خورشید باد |

شود فارغ دلم از رخ درخش
 نشینم کاندین ایام گناه
 هلال لب قرین خود نموده
 شده سر بر پیش چشم نهاده
 بر جان حقت در نهاده
 بریشان کرده زلف خرمین
 ز باغ غنچهش نهاده
 گرفته سوره رویش تابیده
 نه پنهانی نمکند خون ملکوت
 ز نقد زلفش در افاده
 ز بهر آن مونس زود زود
 خورشیدی روی خورشید
 فرح را کرده و خشی از رخ
 بهم آورده چنان گشت رخ
 بناید خورشید اگر در چنین بود

در خود کشق و خود درخش زلف
 شایه توان افکنده در زلف
 چون خود کرد و در این ایام
 چون کرد و در این ایام
 دمی که آینه را که نفسم
 بکشد عطر خود که کند راسه
 بنای زنده گانی است بر باد
 سر اسر و بر سرش و نشین
 بهر رخ خورشید را که می آید
 در از خورشید و زلفش
 که گنجی بکشی را که آید
 چرا خود را زلفش را که آید
 چرا داری بکردن میسون
 پریشانی چرا چون زلفش
 چرا بخت بریشان بخت
 ز رست کوفه وی بر پیش
 چه خود کردی خود در هیچ
 بجز جهرش باشد هیچ دران
 دل از بهر تو بکشد بر پیش
 قدر را چاره نبوده غیر تسلیم
 کند در دقضای آسمان
 باشد هر که دل بسته بدو شد
 زنده خوشش گاه از پیش
 زنده حقل حکام بر پیش
 نهال زنده خوش آید
 ز غا طر شد و چون گشت
 چه بخت پیش از بهر باد
 دولت گشت عذر آب نموده
 چرا افکنده در دهرش
 چرا دامن کل در چنگ است

کس خود را در زین پیش و بگوید
 ز جرت ده دل دیوانه زبند
 نومی در بوستان و در چمن
 نومی در باغ خوشی سر لوتار
 نو خورشیدی او مانده بستان
 نو کرد و ن او چه گاهی در ده
 نو آتش او خناری راست
 نو اختر او چون خنجر است
 چه شد ز آتش برون شکر خرا
 چه شد که قطره کم شد ز دریا
 ز قامت چه بزم خاک اگر بخت
 برون شد که گفت دایکی که از آسمان
 شکست بر صعد دشت آسمان
 اگر شد که چکن زمین و بر خاک
 بنا شد کار نو چون کار و دریا

که باشد بلخی را در هم گزید
 در اندوه بر روی چمن بند
 خوش است از جان شاد گزید
 چه شد نومی اگر در بستان افتاد
 چه خوراید شود مست بستان
 بساط طوفان که کرد و ناست
 کند کی بای طاقت در زین است
 مستاره کی در ترک گرم در
 چه شد که شد کل از نو بهار
 چه شد که شد خشی از روی دجلا
 فلک صد غم ز نشا بهر بخت
 نموده کج ز زوال تسلیم
 شدت بسخن بر سر سایه کس
 ترا باد ای بای زنده گان
 شود جسم نمید غمزه است بایان

انجمن

از جوان مرد مات کوی ملک
 عطار و قطب با نیشانی چون
 بکا خد بر دو پیش شاه نهاد
 بجز اندازن تا حدیال با نماند
 به چید و بدست تا خندش داد
 زین این به پیر او در پیش او
 گرفت آن تا صد قاصد چو
 حواز کرد و ن راه پایش
 چه شیرین را نظر با مده افتاد
 بنا کامی در آن کافه نظر کرد
 سر آمد و به خورستان بزد
 دلش در موج شد چون بحر جان
 از آن آتش که خرد بودش نمود
 طرز و دار کردان ز بران کون

حک آنکس که پیش چشم نورد
 که باز در ملامت بود و می بورد
 دل نه گشت از آن نغمه پیش
 سر آمد بود همچون زهر شیرین
 بکهار و در بختن و نداد
 کل الماس را بر پیش او
 چه حشر کرد روی خویش در را
 نهاد آن تا مدد از و بیک
 فتادش قهر دل از پنج دنیا
 دیا نشا باب مهر تر کرد
 درون آشتی صد گونه از
 جفا داد و یکسرتان
 گرفت از دوزخ شد از آن نماند
 دلش را طاق کرد و در هر دو

در میان نو مستان شیرین بخش که سحر عجب کی که خنجر از پای

او فرستاده بود در آنای نوبت داشتن فرمود
 عشق بی برل و کفر فتن آن شیرین که بر جانش نهاده
 آن آتش خنجر بر پیشان کردیدین شاه اذان باورنا
 ملازم که بوقوع و زبیره بود در مملکت شدن اثر افعالی
 که داشت از آتش و سناخته بجان شیرین مریم بی نفی بر دل
 مشغول غافل می از این بشار
 مشغولین ازین حال بود
 نهد در جاده نیز که چنان
 بسیار دوزی که گوشت شتر
 با اعلی کردند کهر با رنگ
 بیفتاد از نانی مفت از کفاله
 کنی هر چه درین دیر برافت
 مرا نیده که باشد آفرین جنت
 که چون رفت از جهان بجا
 نخستین رخسار آن شربت
 که در او روح را از کور کار
 که بیل از حیلانش افتاده در جا
 رخ گلر آینه چون عارض
 بهار از وی شیرین کردید
 بسا قدری کرد و کرد یکسکه
 ترا اندازد آب جنت در جگر
 بد آنگونه رساندت سکا
 بدیکو نه سخن از باستان
 تزلزل در بنای عشق افتاد
 دل تیر و غم کشت بهار

فناء از رخ و بستان عالم
 اگر چه خسروش نابوده است
 شدش بطن بسان رنگشان
 زنده خویش را آنکه میگرد
 خزون از رسم ماتم از پیش
 باب دیده روی خویش کرد
 چه بیند این خبر شیرین بلند
 لباس غم برون کرد از پیش
 بچشم لطف روی را دید
 بر کف که آن شمشیر باز
 مرا شد کام دل از خنجر
 طرز جانی شسته بی انگشت
 بسان جهرش که تلخ گشته
 ز غریبی که دید عسل
 کزین وقت که نه جوش این
 ز یاد مرکب خصل قدیم
 ز کار خود حسابی یکبخت
 بظاهر با چشم برده شد
 فغان ساخته بسیار میگردد
 نمود و کرد از شکر خاک و
 بسوگ ساخته یکدیگر کرد
 چهارم کرد و پیش از شکر افتاد
 فرج چون غامان و نفس خراش
 بسان گل بروی جوشیده
 که خمر و ریخت بر کام من در
 قرین و نامی کرد و بدل
 رطب کرد و بدین چون زخم
 ز بس تلخی عسل با آب شد
 بجای زلال آمد از همان شمس
 که کرد و نوشش چون نه شکر

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| خزسته کاس از بهر سپید | بر دانه از دم از اندوه پرتو |
| ترا مسایه که کاسه خست | بیاید کردن در از خوض شاد |
| بر در دهم نمان کسان خست | ادای فرض بر کس بود خست |
| چو شد عازم بر یک جهان خست | ز بار داد از شعله و شکر آب |
| بیشتر بی زمان کشید از خست | ز شکر گشت بر دانه عالم |
| باز بمانک خام بر قدم زد | فر از مشرق کا خذ علم زد |
| ز باقی خط زود و آب خست | جهان کردید بر پیش منظر |
| هر جای که آن افتاد سایه | ز کفنی را دشمن آب خست |
| بعد که بد نقش او هم آید | سما از مشرق خود بر جوی آید |
| نخستین رشته کاهل خرومند | بدست آورد و کردش خست |
| خدایی کا فرید و جوهر روح | بروی خلق از دور تا مشرق |
| کنی راه از مشتی خاک بنیاد | بهم وصلت ده شمع گل دیار |
| معلقه سارین قندیل آتش | طراوت بخش عارضه امی کش |
| برافرازند دانه سبز اوان | بر پر قالب آرا هب تان |
| نشان از چشم سر مباد دل | نخل سازنده خورشید از گل |

بنام خدا

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| وجود است کوا خست | نه بد او شده بداحسب |
| بکده مسدوم مطلق او خست | خدای بی نیاز از کد هر بود |
| بقالب روزی آن رود پدید | بگش باد بر مریم و زید |
| تعالی ستانده عاقبت کون | سنگه گشت زو کلاز کردون |
| لب شیرین از و کرد و خست | سند کام ستان از وی گشت |
| بکهای جهان کرد و خست | از و این طردم نه نوی بر پاست |
| کند بر زده نقد مهر آید | نکیر و مزونی منت کند کار |
| بس از عطر آورد و بری فرام | رساند شادی و نبال خست |
| زلفش شاکر از ابای بر خست | ز خورشید سبب سناست خست |
| بسخنی جاودان کس را پاست | بد حسن طهر روزی بر پاست |
| خاست از رسد بر خست | مهر یکی از و کرد و بد پاست |
| جهان حسن آتش بنیاد | کسی بر نفس دشمن بر نیاید |
| خود کرد و می سبب به خست | رساند بر زمان نفس بر خست |
| کسی شادمان که گلین از است | چو بر افش کشتن قیامت |
| بکیر از میته ای نازان شاد | بنامه نفس را یکدم قزاقی |

بود ز سحر نام بود ست عالم
 شد سحر را کند بهر تو سرور
 ز نام نیست دل غلبه کردن
 محو غم نشد بهر تو سرور
 خردمند اندر دیا بدین
 جو خور برسد و نیکی تبار
 جهان را کرد چون در دوزخ
 دمانست بجز کل از خنده تبار
 بریم عهد کفنه ناز که کردی
 مکانانش کنون خوش تبار
 بهین کرد و تو که نشا در دوزخ
 خبر داری که این کرد و تبار
 کبی چون روز برسد و نیکی
 نبینش را چون که در دوزخ تبار
 مکن دل را طمین از بود تبار
 که گاهی سحر باشد کافور
 که خفت نوش دارد و تبار
 که باشد در کدو هم این دوزخ
 مانند بهر کس که دید و تبار
 بر نش باشد بهان بهر تبار
 در کار کار و اگر خوش تبار
 از آن خوش بود و تبار
 چه زهره عیش کردی و تبار
 روح حریف بهر کس که تبار
 بر روی خشت نشستی و تبار
 بجان و دل از و میباش و تبار
 در او اگر کند کاهیت و تبار
 کبی چون شب برسد و تبار
 مکن عارض رخ تو و تبار
 بسان نقصان که بهتر باشد و تبار

جهان بینوایان سرور
 چه شد سرور می کرد و تبار
 خود را سرور می کرد و تبار
 اگر بهیم شد از این دوزخ تبار
 محو غم زانکه در خورست و تبار
 ز غم خوردن مکر و تبار
 جویان آمدن را و تبار
 بهر روی بود و تبار
 کلی را چون کمال آید و تبار
 چه نخل قی شد و تبار
 خور و البته با حد و تبار
 مستو کلین خشی را و تبار
 اگر خشت شد خور و تبار
 زانهم شد که گاهی و تبار
 جو ز میا ده و تبار
 ترا غم از برای هیچ و تبار
 جویان می کرد و تبار
 خوشا اندل که باشد و تبار
 زانها و جویان و تبار
 زرنج تو شود در خور و تبار
 بود و تبار
 جویان آمدن را و تبار
 خشت انگس که تبار
 خاک تیره با و تبار
 مرک آنرا کند البته و تبار
 ز جوی مرک و تبار
 ترا انسان و تبار
 مکن رنج و تبار
 چرا گشتی ز تاج و تبار
 بنا کار از آن که و تبار

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شدن نگین در گزین پس خدا | گر کس با منی کرد در چشم خدا |
| نمود که در دوازده گاه مکر | کجا با کوه باشد روی برابر |
| خرف بود او و نو چون کزین | خرف بود کجا گشت میرد |
| سها با ما که حق نماید | کجا صحرای بر سر مرغ با |
| سمان بهتر که خرد و شاد کرد | زنده رنج و غم از یاد کرد |
| شدند از شادی او عالمی شاد | روان کرد و دلسان چشید |
| خزان کرد و بهار از شاد و گدا | شد و در غم از آکو و چون |
| نشدند بر فراز تخت چه شاه | ستاد جزیه از غم و باغ ادا |
| چو شد آن خوش زهر اکبر عبا | بر آن افکند سر بختی ز جفا |
| بغاصد در دو کشتای یکجا | روان شود با شیب و چون |
| رسد چون راه با بانای مهر | شد و چشمت بر روی با مهر |
| بر دجدر با عزت تا به گاه | بند این راه را بر بند شاه |
| برخی از زبان من سخن گوی | بیشتری مکن آتش در جوی |
| تقریبی سخن از نمک گوی | ز غماز آن در او را جوی |
| مکوبش هر کس منی مست غماز | کند خوشایه این مکتوب را با |

ز بالا خواند

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ز بالا خواند این را با پاپین | شد و کاش مگر چون کا پاپین |
| چو آن نامه بقا شد گشت مهر | نوا کشت گشت با چون کبوتر |
| بجای نام آن همسرا بود | به رگه نشسته با رهنما |
| چو اگر گشت شاه از قاصدا | شدش خورشید طالع و رشت |
| روز خواندش درون ابر کشتا | چو آمد نامه بنفش شاه نهاد |
| سرها نامه کشت و از شوق خرد | چو شد مفتوح ز غم کینه شد |
| فنا دشت و دره و باغ و لشکر | همه باغ و تر و کر ز غنچه |
| گشت و صف ز بهر کین بهر سحر | بسان آسمان کرد و ترش کرد |
| ز ملاقات خود در آب راه | زبان لیکن بنفشه کین |
| بیشتری نموده بلخی جفت | شد و بار و زینت و جفت |
| چو شد و بد آنچنان بر کشتا | روان بادل شدش در کشتا |
| بر آن گشت ز جویان پس کلا | بر چشم گشت کشته ز غایت |
| ولی این کی بصری شام گین | بود و همسر کین و او هم گین |
| گر حد کاهه ز هر هم خواند | مالی کس کین و او هم گین |
| اگر چه نیست این در مکتوبات | لی با دانش باشد بکلمات |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| مشغول که ابد اعم غلبت | که یک سسک پر خشت کار بست |
| اگر رسم و کس سفید یاری | ندانی ساخت پیش چرخ کاهی |
| چو کرد و زمانه ای که دجانه | جهان بهتر که باشی در گناه |
| اگر چه سالکان درو پرورد | نمانی چهره را از عشق چو نذر |
| روی از شمع نه عجب پرویز | بر روی کس بری مانده غریز |
| حجاب خمر کردی زین رو کا | یکم دور و صفت غاف نامجا |

در بیان خردن خست و نام را که بیشین و در جواب است نه
نخست بود و ششم کردن از آن هر یک نایاب و اراده نمودن
آن ماه ملک خوبی بود وسط خاک شترین هم بر جی با آخر
که قرانش هم را سازد چون آفتاب و در زمانی بعضی از آفتاب
شاد و در این میان عشق نگردد و در آن کشش ان شهر باران هر یک میان
چو خمر و نامدانه را خواند

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بدون نشا و بیش از کس فرماید | برابر و چون مکر از کزشت قمر |
| و غایتی نغمه کرد و بد از زمر | بود بر مار و یان جهان سر |
| بدل گفت از چهره برین معنی | روانم از ملک اولیست |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| باید و ادون او را که شالی | یکم در دجورن سر از عالی کالی |
| بسیار از این کشتن های رو کا | بنا صان کرد روی خوشین شاه |
| مقتضای زینا دردی که خست | نباشد در صفا با او برابر |
| چرخ را به آبر پیش عار | بود در کوش خضر در بسته |
| کسی در عانی او و بد بگوید | وزانم کوش غم از دلی شمر |
| از این خیم و کشتن رنخور | روانم هست کوی غان نذر |
| چرخ خضر و شمع ندان ملکیت | دلمان نیزین نموده اند از در |
| یکی که در جین مست می | که خضر نشی بود و حال سیاه |
| که گوشت در غلج جی مست | که باشد سر و در پیش قش است |
| یکی چنین گفت از همان بزم | که نخلی چنین بر پاست درام |
| زبان و یکی در در چنین صفت | که دیدم در فرخسان چربی |
| بغیر چنین شخصی از جنت | که باشد حسن انعامه دول |
| شک گفت یکی از بکیر امان | که دجانه در باشد در صفان |
| چرخ از دنا شیند بن حوشنا | دش کرد و به عجز عارفان |
| که گفتا که از آن سر سخن ساز | بکن بر و به از جنت وری با |

زبان بکشید و دانه های کمر سنج
 در اضمحان که نامش با دین برین
 بنده چشم هر که در کشتن
 میزند و شمشیر باقی است
 رسم تمام جلست ز خبر
 از من زونی آن سپهر باز
 شب قدری بگذرد و روز
 قضا و آسمان بر بارگاه
 شد آب و خورشید و ای اخضر
 عبودیت جدا را که با انبوی
 قند کرشمه را که کداری
 در محبت پستان افق
 چشمتان و خورشید ترکت
 ز هر چیزی به دینش باور
 جهانی بین آسمان ز کشته رو

لطافت

لطافت در درازایک و تالی
 که غنچه ابرویش از آسمان باج
 به دینش فرخ ز کشتن کما
 که غنچه کمال آسمان
 بخوبی طاق کرده در افق
 کفایت سایه بر سپهر هر
 زینش غنچه کفایت هر
 بخوان تو بخوان هر کشتن
 نظر از در و در آینه یک
 سواد و چشمت از نور طاهر
 شود از غنچه طاهر کفایت
 ز غنچه نشن افق و چشمت
 کفایت و دست بخت ز کشتن
 کما با نیده باشد در بخت
 شود و ناسور چرخ ز کشتن

فطانت نیست پیشش در کشتن
 بفرق افتاب رسیده نام
 کفایت بر زمین پیشش غنچه
 بدی را بروی آن دست
 شد و در و در و در و در
 بر آید آورده و صد کم کرده
 بر اهل باطن از کشتن کفایت
 فرود و در و در و در و در
 شود و در و در و در و در
 بود و چشمت بر و در و در
 حال آید و در و در و در
 قدر از آتش ز کشتن کفایت
 شد و در و در و در و در
 شد و از نوک آن سواد کفایت
 برش لاس خرد و در و در و در

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نما به چو آن نازنین خدر | بچشم خمد و دین چو شادان |
| کرده و نچین آن بست چمن | شمالی میل کرده سوی با چمن |
| کشیده بر فراز تخت نور | خجل کر چشم یک پست مستور |
| و تبارک گهی را بسبیل ناز | گنجد و میان در عنوان راز |
| خشن و با صبح سعادت | کویا به هم زمان هر دم رعایت |
| زانه آسمان چشش زیاده | بر خویش گل گشته بیا و ده |
| مکند در محفل حسن کشتی | بعدش دهنده شمره بر شش |
| نخل کرده در آن برف لاله عیار | کل نمرین پیشش مکر از غار |
| برش اعلیٰ چشش آن لم بهای | درست مهر اندر مار و اس |
| نموده عافش بر زهر و عدا | کواهی داده بر آن طبق جودا |
| لطف خورشید چمن کرد و ترو | نظافت چمن خوی در انجوی |
| بنار در و روی او شدن | ز طافش دست خورشید کشتا |
| کن بر حسن آن منسب | در کشتی بیکر کرد دست کند |
| زخم آن دوی مانند و هتا | صدف کرد دست مادر خود را |
| ز شش و شیدان عالی آفاق | نخلی رود در کون و مکان طاق |

المنزل

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| و مان از شوق مان چمن اراده | ز طافش چون زبان کرد و طاق |
| علی با او شد و کی چشم را | چو آن نمود شکر از صبر بار |
| بدر دروژی که نبود در پیش | و مان شیرین شود از ده لک لک |
| دل زندان به شش سوم باشد | و مان نقطه معنوم باشد |
| شد و یک نظر در دست | ز نگی چون بود کاش ز نگی |
| که باشد در میان روی چشما | بود چون چشما آب تقای |
| جان کرد و پیش از گنجد شش | کند کجوف را صد باره کیش |
| حرفه کشیده دست از بوی | ز نگی دست برده از نول من |
| زبان آن بری را منبع جان | شفا دهد چه خوش کون عطا |
| نزد و کس زبان چشش | چنان بست از حدن تا مر حدن |
| اگر بنشام او با نیکو است | با ندهد در کام کسی راست |
| نهند نکران بر کردن مادر | زبان کرم و زخم آن پی را |
| که کام آن پی را نشت چشش | را از است چشما بی از نود |
| نه با ندهد چشش در حدن | نه در ختر رس فی ابی است |
| صدف کرد دست مادر خود را | ز شش در حدن تا کرده مادر |

بناخن ز کت از لپها رود
 کفنه عقد و کار کشم
 چو سازد لاکون آن
 چو کرد و چهار اش از خون آن
 ملاش را چو جانی بدست
 ز شرم خجسته آنه تابان
 شکسته پنجه اش بر رخ او خور
 رسیمن سینه اش ز فاقی خور
 کستان چو باغ خلده است
 به پیشش نور مدح و ستایش
 عرق بند چو بر آن سینه است
 نهالی چون در ششها پاک
 چکوبیم از بر آن چو بر سکر
 و در دیر آن غایتی
 برش قاقم چو سوان درین

دران

دران وادی که در انوار طالع
 سخن چون بگذرد از انستان
 از بهلوش نکست در سجده است
 ز عکبش در هر کرد و در شش
 چو خجسته از ان رود و شش
 بر بعلوئی آن بت روی خور
 کرد و نورشش روی عالم
 تمامه تا به پیشش روی زار
 قوی بازوی چشمن و بله نانی
 کفنه پیشش بر پشت صباست
 خوار و شش کرسی پایدار
 شکم چون خرمن از ششها
 نهاده کس چو جسم آن برین
 لطافت خورشید چمن خرمن او
 خمر آن شکم از ششها

فلپسان بود نور علی نور
 شود و عالم بران غایت
 کینه داغ رشتن کشش افتاد
 رنوزش شمع آنکس کشش
 زمین آن آسمان آسمان
 چو دوزخ دران بر رخ او
 در چشمت آنان چون غم
 بیونار کهر دراز درین
 باد آورد و طوبی صدره عالم
 شده زان بر نکست خرم ملا
 ز مغر جان خورشید مایه دار
 رتقو به باد استوا وقتا
 ز حشم ازین لطافت کشش
 نه و مغر او صفای کردید چو
 برین کشش به چشمت

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| میان آفتاب میوه سیم | کجی خسته بود موزون چوب سیم |
| تینج حسن باغش را بریدند | از آتش جلد خوبان مریدند |
| ز تینکش بر چگون سیم کلاه | بچین آهوشش با قه اندام |
| نیر ناسان بت عقل سنا | نشان موی مو جوهر مین |
| خشم دم هر چه بودم در بهر نوز | نیاید در نظر آن موی سوز |
| بمن گفتند کان مورا بالوند | سر انگشت عصا کرد دست پیروز |
| ناله نواز صفای کوهی مدور | بسان غنچه گل تازه دوز |
| لطیف پیغش موزون دلخوا | ارمان دست دراز عید کویا |
| سینه پاک همچون سیم | ز نور ماه قدر آن زیاده |
| شود دیده ز دیدارش نور | شد آنجا غلامی عای سیم |
| میان فوج زان کوه دلخوا | دو در یک کل در دیده برگذرا |
| چو جان هر جسم را بقول عالم | ز توفیقش زبان نطق قاهر |
| بباغش صفای سیم بر گل | نمکاده بران سایه سبیل |
| بر انسان نرم گشته نطق آقا | اگر کرد خوشه قو که سار نهید |
| ز ساقان بت خفته به گل | بوش در کوی افتاده ترزان |

نسخه ۱۰

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چشم هر که ساق او در آمد | توفیقش دوازدهوی ریخته بود آید |
| همیشه پای آن کاکر خندان | بچون دل بود آلوده با جان |
| بغزق هر که کلاه سیمند پای | کنند بر روی تخت خرمی پای |
| گشت باز کسی که از سیم باز | در دوزخ شود بر روی پای |
| ز نقش پای آن خورشید شمال | بگشت خیمه راه رمال |
| بود در عشق آن برآید | بسی نیکوتر از اعضای دیگر |
| کلی چون اوینا در ده گشت | ز رویه و چو او سر روی گشت |
| نشان روی او از سر راه نور | نکست احوال زان امین |
| سوتی را سستی قد بگشت | نرم گشت که قمار کندش |
| صباحت از معنیان در او | ملاحظه ساید فلک سبیل |
| برقلمندش سر و عاشاک | بر پیش آینه بش باوه چوین |
| حساب حسن در از هر چینه | ندارد سبکس غر از خاوه |
| برش در پای حسن از قوه کینه | ندارم هیچ کفایت اندک سیم |
| دل تیران غزال چوین کینه | چو صندولی در آستانه چوین |
| بتو صفیقش زبان ناله لال | ز خرواری نمودم نیم شغال |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چو خورده قصه بر گوش شنید | رخش کردید در شمع جان زبا |
| برای بالش شب برین طبا | در جای بروی دل کرد ز شک |
| اشارت کرد از آن بر تاج | که از اندش پیش را پیش |
| ما قال ما یون خال شب | پشت نشین ساحت |
| سنان افشاید که روان | بلی دل موسی ملک اشفاق |
| یا مان شخو از نو فتنه | سواد می دید پیش از آستان |
| ز جنت رده آب روی | چو ناله آمد می زان موسی |
| مهر پیش طغیان پیش از آرا | زوی سه کله با خود پیش |
| ز خاکش در خال آب کلو | جای کرد از آن بر خواستی |
| فضایش بر کل و غیره سون | ز دیدارش در چشم چرخیدن |
| ز خشت کشته حکم پشت | زوی دروازه انس خنده |
| در خانش همه بر بار از نو | به گونه درخش کم گشته |
| ز بس موزون و غیره در نو | چو رفتی آدمی انجاست |
| وران کردن فضای خلده | که جوی می ز غاشش |
| نظر بر جیس افشادش از نو | که تمایز از املش |

ای

| | |
|------------------------|------------------------|
| بر میانی چو خورده پیش | بخیج نیکو می موش خورده |
| صورت بودشان بر تو | یعنی عجب بر خراش |
| پرسید از کسی گاه کینا | که رنگ مهر و ما آستان |
| جوانش داد از سر و سر | که حرف شکرت تا خورده |
| خی می که پوشش از لعل | شود و بخت است بر سون |
| کمران شکر مشهور | چو شکر هر کی است |
| چو شنید این سخن را | دل در او فغانش |
| ولی با کس کرد اظهار | جای یاده خون دل می خور |
| در دیدان حالات خفت | چو شب شد سون |
| خدم نهاد چون در کوی | روان زد حلقه بر در |
| چو آن حد به کوشش | کف فادی را رو |
| بین ما که برین در حلقه | رای کل جوی |
| کثیرا مد حاش چشم | زبان گفت که کرد |
| درش بکشود اند | بگفت است ز منت |
| چو سکود بدنه را | فغانش دل جوی |

بگل کف پری نمود برینان
 پسید و نوزدها نمودن
 دل شد تازه بروی مهربان
 چو نیستند شکری طلبگر
 بد انسانان سرور از جبار
 شکر چون دید همه از اقبال
 چو خود فوشتن ای ارادت
 بکش در بر دمی آن نوبت
 بده کامش بر انسان کباب
 کینک رفت و کامش را ببرد
 رنیش نه تغیری عسک
 زمانی چون بشکری جان فدا
 در ابد جنت پیش بخت
 زبان بکش و گوشت ای نوز
 روان باز نوزستند

گلی باشد برین زیبای انسان
 بشیرتی و چری دل ربودش
 روانش بچو ماه آسمان شد
 بیان زهره آینه گشت کرد
 که صفا نکاشتی کرد از بخت
 بدون رفت از سرش در آفتاب
 که رو چون مرغان خورشید شود
 حساب روز کن این طوط
 بر آبا او بطوری که بر آید
 ملال بر دوش زانو آید
 چه اگر دید چون از پیش خرو
 در تازه بروی مهربان باز
 که نقش دست همچون سیم است
 ز تو این کلبه کردید گشت
 رخ از وزنه دلها زناوت

شده از مقدمت خبر هیچ جا
 نو بر کو بر نوجون بکشد
 روانت بود گلین با فوس
 زنا گشت همچون مهر دل
 در که روی ای بکند به جهان
 چو نوشتن کام من کام تو
 جوایش داد خنده از زده داد
 بگویم شمع حال خود را
 زهرم بود و شادی تار کرد
 در جهان شب خواب خوش دید
 کرد و در هر کران چنین شب
 در نقش رخود بر سیدی ای
 ناخته چو نوکل هر که بستان
 ناری هیچ عیب ای کردید
 با یک عیب کن مشهور در دنیا

خوشی از فرشتان تا نشاید
 خدای بودت قرین حقیقت
 بکاکت بود بستر بار افلاک
 گشت و دانان که بایست کل
 بسی رخور و ز نسل جوان
 بلعلت لعل چون اعلم سید
 که ای زانده تو دلها خنده
 بد از شب در برم خورشید
 فرخ چون دایه ام غم کرد
 نه از بران دانا دل شنیدم
 قرین با خدوی بی انسان
 که هرگز کردی انسان کل
 شود صیف از ترا بید
 چو تو چشم فلک کن ندیده
 ملاق عاشقانا مجوز هر

شده

بگفت آن عیب من است
 بگفت اگر نیرنگی کاریم
 برادر ای جهانش داد میکند
 جو خرد و دیر او را سخت علم
 بود عیب خرد و دیر کسی
 جو بیند این سخن نیکو در دهان
 نیز دانی که شک کرد و چو
 بهار یزدی بر خاست که هر
 ندید و جوهری در جرم را
 من اول با همه دستان
 برستان بیکد که کار
 جو بیند این سخن نیکو در دهان
 بگفت در راست ماند جفت
 تخلص کرد و اهل اصفهان
 که گفت آن ره تا بدیدت

کز آن خود را گفتم چون طلب
 دل خود را ازین علت نشویم
 بگفت از دل بگفتم این است
 بگفت ای از تو روشن علم
 نیکو را عیب باشد این کس
 بگفت ای از تو دل کشیدت
 نزد من گفتم را که بین
 بیای نیست خرد ما من چو
 کسی مانده و دریا که هر را
 ز عارضه نه در استان
 و هم دست بر ساریش در
 دلش کرد و از شدی گفت
 شمار پای او در زمین است
 که رنگ نیکو برده کسی راه
 کسی آن راه هرگز ندیدت

فصل

تخلص کرد و دیگر که زعم شاه
 پس آنکه خدا نیکو را بدست
 در اصفهان ز نیکو شادمان
 جو یکدیگر برین بگفت پند
 عیب با نیکو عفت را بود
 کرد و یاد شیرین بلا کش
 در میان آگاه شدن برین علم
 آن همه حق ازین دانسته اند
 از طیب لب برین نرسد دل با افتاده
 کردن زبان دل در شمع که نماند
 جو شیرین شد و عیب شد خردار
 بگفت سان نیکو و عیب
 تخلص از نیکو را نیکو باشد
 دلش نیکو با نیکو شد برز و زن
 دوست غمزه اش افتاد و خجسته

بیای که جدایش کرد و نیکو
 نیکو و عیب شد برین علم
 جو طوطی پرست کرد و نیکو
 سوی برین نماند ماه
 کوی در ویش که ای با نیکو
 بر برین نماند نیکو
 روان گشتش در درگاه
 نیکو چون زهر کام نیکو
 بیای نیکو روانش نیکو
 کحل نیکو با خواب نیکو
 درین خوشید تا با نیکو

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| کمان ناز کردیدش کمان | ز آب میرنگین شد باده |
| میان آتش حرمان طبع | بخت در دست عاشق حلقه |
| بریکو نه چو روزی چنانکه | دلش بخون صفت شد بخت |
| روانش غرق در بای می | بختش در دو محبت ره بخت |
| شبی چون روز عاشق بخت | همه اسباب کامیتر بخت |
| شبی چون خورشید صاف | ز قرین صبح صادق کشته بخت |
| شبی زکی سوادش اسود | شده حاصل از قدر نامر بخت |
| شبی چون آه سطله مان سید | نیکو چندی فرست در خوش |
| شبی خوش لبان در دود | جو آتش مینود می بخت از دود |
| با کمر شمشیر بخت | دو چشمش در روی فلک بخت |
| غریب آساید جانت نکر | لبش از آب چشم خوش کرد |
| نیاری می پریش تو نه خود | ز نهانی دلش کرد بد بخت |
| بمان چو خورشید بخت | بس لک روی اسبان کرد |
| بختی خالق این اقبال | بجلی خود در بخت خایل |
| ز تو کردیده طاهر بخت | شده از قدرت تو سبک بخت |

ز تو افتاده

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ز تو افتاده شو زشتی و مهر | ز تو کردی نوش را عسل |
| بهار از رخا کردی تو ظاهر | ز آب مرک کردی روح ظاهر |
| ز تو کردی درون بر تو کشته و | بختی خاک کردیده مهر از |
| بخت مهره کشته بخت | ساده غنچه بارک خار |
| ز دین آب گلست نغمه ساز | ولی از هر دو عالم بی ساز |
| ز نقد بر تو عالم کشته ظاهر | نوبی بر هر چه ممکن است |
| شده همه چو نام بخت | بختی در عالم ساز بخت |
| غمی دارم چو شمشیر بخت | مرا از بیم دی که رخ اقبال |
| درین کوره چو این درک بخت | بختی با الهی باره سازم |
| خزونی از راه بار بخت | بختی یا بخت استغنین |
| رسد هر دم زخم بخت | ولی کس از آفت بخت |
| چو افتاده دیده از تو بخت | بختی از بختیم هر طوطی بخت |
| تویی فریاد رس بخت | تو زانی در می نا قور بخت |
| ز تو بر بخت از غما امان بخت | ز تو عیبی بخت را امان بخت |
| ز تو کردی بر خلیل از کشتان | ز غنای تو بخت از زبان |

ز تو کردی دنیا چشم یعقوب
تو آدم را امانت دار کردی
تو بی خبری را در سحرگاه
بچشم سوزان کم کرده فرزند
بقتل دل در روشن خیالان
بریکساران در دانشمائی
بظفان نشسته کام از به
با نغمه یان ریج حسان
با نغمه کشیده عشق یان
با خلاص درت در زنونان
با نغمه شوری که باشد در خرابان
بجان آگاهی غم پروران
بنغمه جان ناکرده پیش رو
بمجتبی که دارد از طلب عار
بیدمان چون می باورن

شفا شد از تو بخت حسد ایوب
ز غل عشق رخسودار کردی
تو فدا من تخمین رس الله
بترس یوسف از فقر خداوند
بدرد راه چانسوز رفتن
مجد جان خمیر دانی
بهر آن نه از زمین سیر
بسیع بان دست از غل نوا
بان آبی که گشته تلخ گشت
سویق لعین عیب پستان
بان سوزی که خرد از دست جا
بدل پروردی بجزارت
مبقول آب تند در حوض
بخرج فتاده در ملک زار
مجد و مان عار کج کلشن

بجایانک نوای ملبس زار
 بجز ریشی که عاشق را جریب
 بدو رافت و کان از منزلش
 بزی از جهان گردیده بسزا
 لبستان رخ چون زخم از
 مجده زان دست از عیق کوتاه
 باو از حسین درو درندان
 تیغ الساب کل رسا شایع
 بان سری که در دلش نهانست
 لب خسته کاند در درون
 بامیدی که عاشق را در دل
 بان مرده که در ایم زند و باشد
 بانانی که حرف غم نشنیده
 که برین از سر تست نظر کن
 باین مجاره پست خنثای

بآن گل کز خزان کرد و بدین گل
 بایمندی که کرد و نشنست
 بکم کرده و بان کشته دلش
 بستم عشق عابد و تارک
 دیدار آن جامه سوزن کرد و
 بجهو سمان خواند آوده و دریا
 بر پنج دل خراش زهر خزان
 بآن دودی که خرفه زهر سرد
 بآن نوری که در دریا شست
 بدل آفتاب که در بحر عمان
 بآن دازی که در دل کرده منزل
 بآن مرغی که لاله کند و باشد
 بآن غنکی که در وی نال برآید
 لیم را از نازب و صل کن
 مکن چون چرخ از تو بیفتد و بپاید

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| زبانم گشته و فغانم گشته | بود بمانده تا باشد و عالم |
| زهر اندیشه سازد دست گشته | کند شمع شکست کاه و یگان |
| هوان دلت ندانم که گشته | بخشند گشت کیز و زده و یک |
| تو ای که تو می گشت پدید | ز تو کل حسد آورد جان بار |
| خرد در سر نهادی عشق دهل | کل آوردی برون از دود کل |
| جنت از وقت روح گشته | حسد را آب روح از سر گشته |
| ز تو گردیده کو ما این کف گشته | ز تو دست کف برفت نماند |
| نوا نای عجب ظاهر مدوی | باب عشق دل طاهر نبوده |
| خرد در او دیت که کرده | برده بی گفست کس گاهی |
| کشتی راه و کرم گشته | تغییر گشت کانی یک دین |
| دهی نای و دستان پاره | بر پشت نیت جز مسلم پاره |
| ز تو دارم دلی چون مهر رو | ز غشفت حد و چرخ چرخ |
| جنت گشته از پای تا سر | از کسیر و خاک و بده ام زر |
| اراس نسیم کاین کج فدا | نه کرد و ز نسیم روانی |
| ندارم هیچ غم از دلتان | به در ترس من از نهامی جوان |

از نثر

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ز من رفت جگر و طاعت گشته | کین ز من پیش با هم بهر گشته |
| طاعتی خردم ازین کور گشته | ندارم پیش ازین کور و گشته |
| تو انانی مراد رود و گشت | نم بود مراد بود و گشت |
| بنا شد کز این رنجمانی | غایت کن بدلالت گشته |
| نم آن سورتی جود غنا گشته | گر کرده طفل عشق در نه خاک |
| اگر آرام از آن توده مردن | نمانم میکند در غایت و گشت |
| ملاصی چون بخت گشته | از غم در فغان چون بخت گشته |
| چو شیرین کرد زاری پیش گشته | دل کردون شد از سوز و گشته |
| ز دوش درد در آفاق افتاد | تو گفتمی مایه آتش انداز یاد |
| روان خرد و از آن گشت آگاه | مزد دار ننگ شکرت و گشته |
| برش خون خاک ره کردید گشت | بکاش آمدن شرم گشت |
| سماوس مدح و شریف و گشت | تو گفتمی لاله بسیر و گشته |
| درد و آفتاب شور و گشته | روان شد چو بخون و گشته |
| بهموار سوزش هم قرار گشت | که که خضر بخش کرد و گشت |
| بصبا دی دلش کرد و گشته | روان شد چو طعنان و گشته |

بها من کردا شاد شاد
که بایده رنج کردن با درین راه
در بیان تو چون خورشید جانب
و شرح افروزان ماضی شب
برون شاه در آفتاب مقابل کعب
را آن افروزان در وقت کعبه کوی و لب
چو بر پس ز آفتاب کعبه
هوا را چسبند از روشنی پر
بلور روز جوان آمد به بازار
در آن بازار درج جیج شد کم
ز تار یکی راه آب حیوان
قصا چون بر بلور روز ز دوست
حسان شد سر سبز از تری پاک
ز نور مهر شد کون و مکان پر
چو جوشان کمان کرد به پرنور
سر ز باین بیان مهر برداشت

چو به بر تخت پل نشست
گلک بر پل نشست کرد
بزرگ چون خورشید کرد
خسب کشت غلامان پر بخت
بر پیشانی پل نشست روانه
ز نون نهد او شان از عید
حقانی لعنان خوب بکند
و شاقان رقع پوش هر سه
بر ایش کرد زاب کل نشاند
از جگر بس کرد و عود بر جانت
چو کردون سروان هر سه
سید و اران روم ماه و صین
شمان ز کمار و هند چون
ران هر سه عزم کردند بر
ز سر مکان زمین کرد و پرچم

بجز رشت گلک کردیم
در نقش دیانی را با کرد
روان شد بر سپهر مل سید
عنان با در کت مجرانش
زبان زهر زیشان در تمانه
زمین کشید بر پایشان کم
یک در دروان مانده اختر
چو در افکنده آب حسن در
بجای زرق و قشبان نشاند
بزرگ جیج شد جیج بکر
سر تسلیم بر پایش نهاد
کنند و سر جیج شاف بیایین
نهاد و بس بجای پای در
نقیان با گلک کشند هم ای
با کش با کف نشاند هم ای

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| برآمد بایک کوس از کوه پیل | ز جای خود سپید چید چون نیل |
| نیز صفت سخن بر خاسته ای | قیامت را یلان دیدند بر پای |
| بخود آنگه در دم گریه نمود | نمودی هیچ پیشش نفی نمود |
| ز هر سو بایک کرد دار بر خاست | صفت لشکر بیان علی شد راست |
| بدین شوکت سودی هم از آن | زمین را رنیدش از آسمان |
| از آن بس گفت آن در دردم | که بر درم هر از مشوق چرخ |
| هر یکچندی باید درین دست | چه صنادان کی مقصود دل گشت |
| چو بر لعل شد این نعم که کرد | ز خون لعل کلور اما ز تر کرد |
| ز رخسار شکاری می شد | بصید و ششیان کرد با یک |
| بفرق نظر طایر جیش است | شکل آن شد خوش ساخت |
| با هو بیا ز شد دست و کمان | بچکشش که گریه که بدان |
| و لکن او لمبوی شکر کرد | کوز نام از ایلان بخش کرد |
| چو خورشیدی هر سو شافت | زمان بر وحیثان مکرر گشت |
| غی اسود شد زش زمانی | تو کشتی هست در روز آسمانی |
| هر منزل چو مر کردید جایش | شد از یکی زمین از نقشش |

بیا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بایک نه چو کردون بود ویر | ز بیکه آخری شد عاقبت خبر |
| بی چرخ اگر بودی بطایر | ز فنی مهر خیرش ز خاطر |
| ز خون شیر کردی چاک کن | ولی تقدیرش شکار بودی |
| نه کردن غم نه و جا خیزد | بسوی قهر شیرین بود در دزد |
| چو شک قهر آن شکرت است | با استقبال شاه بنشیند |
| بها کردید چو چینه قیر | ز کردون را لاله مبارک چوین |
| جها بان ست راه بر خیزد | ولش را آب صبر از سر گشته |
| روانش میل رفتن داشت | ولی بودش خمدار صفت |
| چین گفتند خا صان نه نشانه | کای عاقبت ز غم آگاه |
| در سر دست شکار کرد | همه لشکر زنج شاه رنجور |
| درین شب کوشه میباید نمود | چو کرد در روز نقه نهان نمود |
| بغیر و نری و دزدان شش نشانه | بان بر کجی باشد جای آن |
| قبل افتادش را رای این | چو بودش مبارکی هم جای ایشان |
| بکشتایک آسایش کی نیست | که ای خاشاک تواند خط زبست |
| ز چرخ را لاله متوان باز کرد | بزیارت که خواهم بود بر |

ز بهر جای بسوزد و در چرخ
چشم آمد سودای در کده کلاه
پرستاران سویی مودت
مستحق شد که آنی فریاد
باشد آن قصه را که در دین معلوم
روانشد سویی آن مستحق
در آن منزل چو درخت تو نهاده
شماران صفت را پیش تو نهاده
نه از شش کرد آتش زان دروازه
باشان گفت بعد از اطفاف شد
از اینجا تا بسج آفتاب
تجین چند میلی راه باشد
که میخیزد هم فرستد دلش
بگفتش که از خون از دود
سباه و تیره همچون شام چرخ

در این

در طرافش زده چرخ بهم خار
چو آن وادی بی شکل و صورت
چو این دهن و خسر و کان کثرت
غله در جیشم عاشق کران
در آن بسک سید است نهان
بگفت یار جان خوش بگذرد
همیشه گفتی از خورشید خیزد
ز دوری که میرد از جان
بر رخ آتش زده دیدم بکار
کی خود را چنین میداد و نسکین
کی میگفت میترسم که درون
بروز وصل سازد تلخ کاش
کی میگفت کان شکوه طهار
بود که غمزه بر من است ناز
کی در خاک ره افتاد و میگفت

بدو شش کاک آن رویه بود
از آن کوه زگره مهر دور است
نشانی باشد از افزونی بخت
کاستنیش می آید بدیدار
که باشد خاک را پیش از حین
دل دیوانه را در زند بیکد
برایش عمر کردی در نهان
که نام خسر و شش نیست فراموش
جو ما آسمان نشسته میداد
که فردا کام خواهی کرد شبنم
نند پا از زده انصاف برون
کند در صحنه مجید سس تمام
که جسد تا کفایت روی هم ناز
کلیوم را بیغی و انوار ز
که که حنظل بشکر مینویخت

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| در آتش کز قیامت بیانی | بنود آرام چون باغش زبانی |
| اگر چه بد چون پیغمبر خدا | سراپدی چو پیل در گلستان |
| بدین حکمت بر زاده دشت | برخیزد از شیرین در لعل |

در بیان برون آمدن خضر قضا نام لب در زخم شیرین از لعل
 شب زنگونی سکندر نامی بسبب کج زخاوی ملک و دلاوری
 دلخواه لب و دهن رضوان در غلبدین را بر بهشت طلعتی چون
 خرد و بر آمدن شیرین و شکست خورده از خضر
 آنکه درین باغش در غنای زمین و زمین بر نهد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چنان چون کسوت شبستان | برآمد صبح عاشق پیشه از بند |
| زلفهای زمین کردید بر ما | هو اگر در دم کار سیما |
| اتاقه زوافق از صبح بر | برفت کشت با گردون پای |
| فضای خاور از آن گلستان | برآمد پیوست مهری از زبان |
| عیان شد در ملک قندلی از بند | جهان کردید یکسره این طوطی |
| ز روی منم کردید زینک | ملک زخمت از گرد و در |
| جوایز اب شد از چشمه نور | افق را تیرگی از چهره مست و در |

ناب زلف

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ز ساقی شاه جام می ملک کرد | چو حاکم کشت آنکه ملک کرد |
| بیان حبسه جام با ده شمشیر | دلش از شادمانی جام پر شمشیر |
| چو شادی بر دل او شد محدود | همای دلش شادمانی |
| ارمان بقدر بیان مد بر آمد | جهان را آب دگر دگر آمد |
| بسی تهر و لهر شد شادمان | چو جنت بود پیش آن شادمان |
| سید را نام پیشش کم سماجی | لاری میر شمشیرین کرد پای |
| نزد بجان نمی جندی کرن کرد | بخود چون اختر دینا ناز کرد |
| غیر ذری روان شد پیشه شیرین | که چند کل نایب روی زمین |
| چو شد نزد یک نعلان گل اندام | چو آغوشش نه کرد دماغی |
| خبر بر دند و دم پیش آن | که خرد و دست پندش در دماغی |
| دلش چون پند ازین اند و لعل | که طالع شد بر ایدوخت خورشید |
| رفیقا را بر خرد و خود ندان ما | بگفت لبر روی آمد بر که کاف |
| چو اندیشم چه سازم کارند | بست آرام کرد دل بر و دماغ |
| و اگر کشم بعبط نام باجا | باید کرد در کعبه وصل دلا |
| کفایتین حرفت نقش فویش | چو سایه شد بجایک راه تهر |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| رقیبان اهل جا کرد اندوه | شد از این چشم نهان ز تو بگو |
| یکدیگر چنین گفتند اگر شاه | به نیکو نه بفرایدهم ز راه |
| گفتند از دست نیکو کام نبرین | رو و بیا به نیکو نام و برین |
| جان بهم که در بر روی ندم | چو غنچه منبت نام محرم نخدم |
| دل کردن بهین گفتار سپند | در بوج نرسیده بهر بسند |
| چو اندیشه بهار از راه بسته | نه در جبهه کمره را در بسته |
| از جفت شد خوش جوی لاله کبریا | بکشتن نه هر خاک کشت نبرین |
| بگفتند چرخ عاشق و دل کشت | گفت بخت و اقبالش در بخت |
| کلام او که در جبهه نخدم | چو بهر شش نعل باشد روز و کلام |
| نزداد روز عاشق اقبال | نماند بهش کردن در حساب |
| فکاک کرد و کلام شست | رکام عاشقان صد ساله در ده |
| بروز تر کشته عشق پیدا | از آن کرد و دید جای او پیدا |
| سید روز دست در عشق افرا | خودش روشن صبا بی نیازین |
| چو کشت اینها با شش با کمال | بیان است آتش که در نزال |
| نیای لک به در راه و یک | نه دست لک که به عطف برده |

نادر

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| نزدای که با ساز و در آنگوی | نزدای که برگرد و از آنگوی |
| گفتند آتش که به کمره بایان | زود آتش نشاند چو شمشیر |
| به درخشان آتش در شش نبرین | بکشتن نه آتش چو شمشیر |
| به شش آتش در دوشان نخدم | چو خمر که در آتش را در دم |
| چو شش که کام خود را کز نبرین | زغال شده خبر پر سید نبرین |
| چو ماه خفت کشت که کشته | بگفتند نیک است دست برده |
| دشمن زد و غوطه در باغی | چو شش این سخن شش نبرین |
| نزداد از بهر بارشاه و خفت | چو واجب بود باس قهر صفت |
| بیان آتش سران کمان داشت | ولی ای دست با شش نبرین |
| بر بیان هر طرف شش حلی | رفیق آرامت در دم نبرین |
| بر بیان هر صید مرغ اقبال | بکشد و ام زلفش در آغوش |
| در خنجر بروی علق شد باز | سید تر که در چشم ز سر نماند |
| سر آتش شش حلی بر سر افکند | دانه اگر در چون گل پرست نماند |
| کلک شش که در سبزه کرد | بر نه لعل کوی که در در نماند |
| بکشتن خوش مهر و ماه نماند | نزداد آتش را به نماند |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بیا گفتند نهالی لطافت | بیا ز دست تو نه لطافت |
| ز قد خود قیاس کرد بر پای | کرد ز کسب و آتش را دو صد جا |
| بیا مقرر آمد بجز خود رنجید | سراپا عشق شد و بگریخت |
| مناجات گفت آن خود رنجید با | چوب در وقت صبح آتش شد با |
| قیامت درین عالم پاک کرد | چه خبرین رنج را ز نام پاک کرد |
| نخند از بهر صید جان و دل رام | سند خود ز رویش ماست با |
| کلبستان ارم را دید زین | نظر نهد چون از شش پا بین |
| نفاش باج و اورد بهر تابان | بر رویش چو خاکی سنگستان |
| روان تر شود با جا گرفت | همی بر روی شب ما و اگر فتنه |
| که کلام بی سلسله در بر | نهاده باج لعل آمد و بهر |
| نخند و مدد در آتش بهر او نعل | چه با نعلی همان کرد و بهر نعل |
| نکاشان و نعل بی پرستش | زوی تاخن بل هر لحظه خوش |
| رعین آب خمر چشید نفاش | صد صحرانگر زار از نفاش |
| در تان به پیشش کمر از کم | زودانش ز باگشت در کم |
| بجز پای او افتاد و خورید | هلال آسپ نموده دل چسب |

از

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| برش ترکان چین کمر زبند | جهان را آسپ رکنی داده از د |
| این ترکان چه میزدولی سبند | برفت آسان لیکن فدا د |
| زین بوسید آفتاب نصیب | چه ساید خاک رده را شد هم |
| بهت و دیده بر روی که گرفت | ز نظر و سپهر و سان بر جای |
| چو زور آورد عشق سخت خد | زبان برود از گفتار رفت |
| نظاره داشت بر جسم زمانی | بنور نامعده عالی نشانی |
| چو بدو نکل است در بر و نش | غنیمت عقل کامل رهنمندی |
| بجز گفت با شاد بهر نکت | کدامی از تو شد بهر شش چش |
| زبانم نایب آید که بفرم | شد و در پیو به با کرد و نایب |
| کبر و عظمت آرام چو نایب | یارم گفت عذر مقدم شاه |
| روای با و از نایب گزشت | دل مجروح شیرین در چش |
| جهان و از تو سر بر خورم | بسا و کبر سرور دولت غم |
| بگو کردند که درون موبان بار | عبثت بخت سر بر سر جوان |
| بود پاینده بر فرق سر تاج | که و بهر دولت با نند خراج |

خطاب خرد به خرد

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو خسر و دید مای بر لب سبزم | که افکند هفتصد صید خود دام |
| بر طاعت نبی خود رشالی | ز باغ دل سبزه رشالی |
| توده آشیان سرور داد | زیر پا فستاده آشیان |
| زیر غمزه آتش خورشید داد | شده سسکه از نگاه که دام |
| همه اگر دیده آتش از پیشانی | فلک سرگشته شمع جان |
| که فتنه غیبش بر ماه پیشی | ز چهره کرده با خورشید پیشی |
| حصاری گشته در بند بر پیشی | زده از زنگ سحر پیشی |
| ز غایبی خود خود و دل زده | زیر سایه آن لب سبزم |
| زبان بکشود و گوشت نماند | کل انگارم اگر بر من زنی خا |
| دل شدق تو در آغوشش | ز بزم زهدت حساب نوش |
| نیکویم ز روی حکم ای ماه | که برده خواه خویشم ساراگاه |
| ز تو بر سیم ای مدح و ثناء | که بخورم چسب اگر دی گوارا |
| بسان چرخ گشتی از چرخش | کندی در دلم از دوری آتش |
| یکویی بر شدی همچون نریا | فرز خاک تیره کردم |
| جراستی در دولت برویم | کندی آب کاهی بجویم |

۱۲۱۶

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دل مرا از سحر آفتوس کردی | چرا خروم از پابوس کردی |
| قشاده بر سر آینه ام رنگ | چرا بر شیشه قدر خود رنگ |
| تو از فرمان بران من بدفتا | گویم تو سها من سحر بام |
| راش آب رویم باج حیات | ز دین از بزم کافه دستک |
| ندید کس چو یارم بر باره | چو کل دایم مرا جا بوده گاه |
| که کرد دزد پیش آفتاب | نفر گشت همان جناب |
| در دولت بروی خود | ز شرف مجرای روی بستی |
| ندارندش بدون در بدین | غریب که بکوی گشت مهمان |
| خواب و نمنا از اسودت | که مان خلق آغوشند و ستا |
| که سود و درستان از تو | کرمی تو نمیدانم جهان بند |
| براداری دروغ از کاسی | که فتنه دشمن تو خود کردی |
| بخار و کل میان ابرامد | که بان جود را یکسان نه |

پایان داستان شیرین خرم

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| که بند و تازه بافته بخت جان | جدا بشد از دهن خود دل جان |
| بود ملک سرش ز عقل آماج | خفتن بخت در کس باج |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| زراج شوق بادشاه عالم برین | بود بر برون جانم فایز |
| سکده ماه و فرقه بادشاه | چو کل خنده قرین چهر بادشاه |
| نوی بادشاه چو کردون باد | بود بسک کشیده در ناز |
| بسان رنج حبش طایر داند | نبسته کار من بهای جهان باد |
| کسی که طوق فراموش کشید | شود طوق کلویش کام ناز |
| خطاب مد بسوی بنده ناز | که کل را بدو دایم جای برگاه |
| چرا اکنون فدا ده بر زمین | نموده غار را جابرق دیوار |
| شمار کند بهار شبنم طاق | نش چون ماه تاملان در جهان |
| چه شد بر خرق سر جاگردا کرد | که یکس از دوزخ کشد از ناز |
| اگر خاری سحر دیوار جاگرد | ز چون کل حیمه عزت پاک کرد |
| چو کردون کل عزیز و دگارت | بچشم هر که بیتی غار خوار است |
| خسب بروی آب که می کشد | نکرد چرخ ازان افزون است |
| بگردون بر کاهی که دگر جا | کجا با کشتن کردید متاع |
| اگر چه خرق طوبی سر فراز است | با حل او را برون از حد ناز |
| رود بر آسمان مفتوح آردود | بهر آن نخل او کجی افزود |

و کز آن

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| و کز آن شوق در سینه جان | کنند شوق در سینه جان |
| بروی دست شاه را جان باز | کجا با قدر کرد و با شوق ناز |
| به پشت ای دوای درد جان | زین دامن کردون از ناز |
| و کز آن گفت شاه از روی | که در روی قدم از روی |
| جهان تا در شست از ناز | نبسته در کسی بر روی جهان |
| اگر چه من رخ مد را چشم | در عزت بروی نه چشم |
| چو شد از قدم نه جان پاک | نمودش بهوشی محمود |
| رستار ان چنین گفت عالم | که مست آید بقهر از ناز |
| به شکوه بود بهوش شیرین | رود بر باد شک نام دیرین |
| بیاید بست در روی خیمه | که در روز نواید روی نو |
| بگفت این و در بند بر نیا | ز دولت بهشت بر روی نو |
| چو آمد بر سر شوریده ام | بدگر شد ز بانم شد هم |
| بن گفتند شده است او | دل که کردید از ناز |
| شدم ظاهر حدیث است | و زان کشتن و کربار ناز |
| ز کس آب گل که دم روا | ز دم نوره بخود چون ناز |

ز بر عصمت چون بود در کار
چو بودم از روی دیدن گل
که بستم برای سجده شاه
که بعد که کردم بدم سپهر
بظا هر که چو در بستن خطا بود
شما خود بر زبان مست ناکاه
چو دلبسته می شدم بدنام
صدایت که فغان را بر زبان
دلش را از دهانک نمی گشت
نه جان ترا صد مرتبه مقصود
بدین میشد کرت مقصود و حاصل
خرابست شیرازه جان منم و دم
زبانست چون موافقت اول
تو بخود می که از افسون و بخت
چو نگر ساریم بی فزون و قدار

کلی

کین کین غلبه ای نیست به جا
اگر چه بد قضای آسمانست
نشانده است از هم مملکت سلج
نه بر جانیکتا ز می مستوان کرد
بساکور ابو و سپهر که گوارا
نه شیرینی بهر کس ناگوار است
زینلو فرود هر چشم در جوار
دانش شخصی که باشد آوده به جا
زهر اگر کسی باشت مکر
چو منی در شراب باشت
درین کج حال خویش کدوا
دکم کردیده از شیشه شکست
چو از تری خور از اینش در
غزال از عارضه پیش داری
دل را داران رخ شاه می شنید

شود این آرزو بخت سپهر
در اصفهان چو کار کردی در
یار و کس رو بود از غرق و شاد
نه با خود رشتید باری بختوان
بنار و دیند عدا سوئی علوا
نه هر طبعی بهر گامی بود در آ
ولی هر که از خوار چو شد آب
سندل کرد و شش علوا صغرا
بنفش اگر سوئی شمع بهر
به از از شمع خاک کدوده است
کین زین پیش چون که در دم
بزار و طاقت تا بدین خور
بخار و کی تواند بهری کرد
چو دنبال من لایق داری
ز باغ و دست گامی کل بخت

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هوس را خاطر مردم میازار | کزین آینه دل میشود آزار |
| نه بگوید هوس چه بگوید | هوس بپشت ناف خفا داشت |
| تو خدای و هوس کیست | بهرارت ماه باره در برآ |
| چه میخواهی که ای خدای | ز خجندی که عشق کرده مال |
| خطا با اگر کرده عشق | خوشتر از دست زو کو تار |
| هوس با عشق کی کرده برابر | زین عشق از خجست برتر |
| ندیدم سوز عشق در خدای | عنان ز عشق را بر تار تار |

پایخ دادون خب و شیرین را

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| و کرد شاه که کوه را کردید | بکره سایه و لعل در کردید |
| بگفت ای زین هر که اندک | چه قری نشد خجست ما در دنا |
| هوا با داز کل رویت خجست | زین با لعل نشیبت مکرار |
| بهاستان رویت لیاقت | همیشه دولت خجست جوان |
| بود جود نشان برین عفت | بچند سده کس خجست زین |
| ازدی نامرادی کجاست | که دوز و صلح از چکست کزنا |
| سکندر و خجست کجاست | لحم از کزندی را سبوان |

بلاکول

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| چرا کرد خجست بر خجست | چرا کرد خجست بر خجست |
| نشود این شل جادو لیا | نشود این شل جادو لیا |
| بر باکی من که هر است | بر باکی من که هر است |
| نشان خجست و دنا کرد | نشان خجست و دنا کرد |
| بباکی تو خجست نکست | بباکی تو خجست نکست |
| جوی بداد کردون رستا | جوی بداد کردون رستا |
| منت کردم کل خود کو | منت کردم کل خود کو |
| کد ای را بدینسان | کد ای را بدینسان |
| شود در راه عشق از پای | شود در راه عشق از پای |
| در اول باره باره شد | در اول باره باره شد |
| خدا را ای ست سکول | خدا را ای ست سکول |
| در انجمن خجست بره | در انجمن خجست بره |
| بده آب زین زهار | بده آب زین زهار |
| اگر چه جام نازت | اگر چه جام نازت |
| بکفر ای منم با چسبانی | بکفر ای منم با چسبانی |
| چو در باغ بدون درخت | چو در باغ بدون درخت |
| که میداند با کان خجست | که میداند با کان خجست |
| عکس بر طبق دعای | عکس بر طبق دعای |
| بزرگ از بدینسان | بزرگ از بدینسان |
| بگو این قدر زین است | بگو این قدر زین است |
| خود کرد این کجاست | خود کرد این کجاست |
| که بدین مبهانی | که بدین مبهانی |
| بدون در بخاری | بدون در بخاری |
| در دولت شود با | در دولت شود با |
| نکندم خجست | نکندم خجست |
| در غرزه بدوی | در غرزه بدوی |
| بچکن سایه ام از لطف | بچکن سایه ام از لطف |
| که بدید کرد | که بدید کرد |
| دل از دریش | دل از دریش |
| بلا از مال خجست | بلا از مال خجست |

ز کرد و ن حسنت مست افروختن
 و عای من کرد و ن کرد رسد
 رسانم دو دل را ای منم تو
 نمیدانی کسی حسنه تو را
 چو تو ز خور برامست که ایام
 ز شو قست چندان ایام بگویم
 شدم در آتش عشقت چه آنگه
 ز غم و غیبه بر چاک من زن
 زن را تشنه از نازانی
 ز خاک و کثمت کی روی نام
 اگر کردم کند کردن دروغ
 بجز نبودن مدارم چه بگویم
 بایدی که در ایامی پریش
 خود کنی بدل افکار من زن
 بدون آفرین طای برم دل

چرا چشم جان بر آید جانان
 اگر چشمش در بای کنایم
 بنزد من بگردان بی یاور تو
 بنزداری که غافل بودم تو
 جز طبل بر گلی گری چشم
 خیالت در میان جان طبل
 بین بر طای برای سرو گل اندام
 ز لوح دل بستم نام تو را
 چو از تر آهوت نیست باز
 مکن زین پیش از بجزم خدا
 ز بهر پاس تاج و تخت شاه
 بر من شد روانم تحت آید
 میاد این سخن دیگر بروم
 بخت زلف خمر سالی جانان
 نمودم با فرج بکلفه عدم
 شد و بر من از آن آتش گستان
 بود لطف غیمت خمر تو را
 بجز روی دل بود و دست
 بهشت بای در گل بودم از تو
 نیشد گوشت از عشق بودم
 غمت در غمخ و دل تو بر من
 که باشد کار ظاهر بین تمام
 ترا شکر بخا بهر فغانی یاد
 تو که کی را ز طبع خوشتر کرد
 بر ز آب رخ مهر و خارا
 نهادم که رخ خال سبزه
 ز دوران ملک شد آشفتم
 زن سنگ است سیم
 که بود چو چوین و بر صف
 سیدم را سید کرد از مرا

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بصغر چون شدم در کمال | نگر کردید در کمال چو خطی |
| بای کاکایت تاج اطلال | ز دست مرتب بردارم از |
| زبان شیرین کن از هر کلام | زین بر آتش در میای قلام |
| در دوزخ کس کن بر دهم | هر کس که نفس با خویش دهم |

بایغ دادن شیرین بر خمر در

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دگر باران حای منظر | گشت دوازده دست غره در کوه |
| در میای سخن کشتی روان | چهار از چون کشتی تان کن |
| بکفایت ناکوه نمان | شود هر خط غم شسته ز باد |
| جهان ز بزمینش با یکسر | بود پیشتش از حال بهتر |
| فلک ز برایش چون زمین | بگرد خورشید منور شد زمین |
| بود با خادمانش هر همدی | شود چون بخت عقلش طوفان |
| ز خضر و بر دلم با ریست کین | که چرخ از آینه را در کین |
| ز بس کرده برم خورشید و کین | ز دم بر دوزخ در قفل خورشید |
| کمی از تحت کوه گاه از تاج | کمی کوه که ماهم هست تاج |
| فرایند در بر دوزخ همیشه | ز دگر بای سپردن تار و تیشه |

باید

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز بد او نشکر کم کشت نام | کنون ماند شیرینست با کام |
| جهان کرد و بان بد و کل | که فی ناله ز رخ کارش قار |
| بخود اندیش کن ای علم پیشه | که افکندی جهان انش پیشه |
| چو خاک ره نمودی خوار و زار | سید کردی ز بیم دور کارم |
| لب آن زخم از هر چه شد تر | که بر رویش بخاوی دین و کفر |
| کنون از خورشید جان بخاوی | میشد بر رخسار در غایتی |
| مکن گزاینج دست بگر کردو | رو از دست خانه زینور کردو |
| چو گردون نور عالمی بخاوی | کجا چون کسی بخشقاری |
| نه بود و نه بر دل با دوستی | که میکرد دولت مکار ازین |
| زنا از عشقاری بهره نیست | در آتش مرغ آبی کی کند نیست |
| رسانان عشقاری زیلایین | نماند خدایک با مودتین |
| سهم آن مرغ خور کرده در آتش | که افکندی در آتش عشق سرکش |
| درین زمان بی پایان ابرام | روانی باشد روزی که سرم |
| بمال اساد کم کردیده مار یک | روانچون شب ملکوت |
| ز دوستی نازم بر دامن چنگ | ز نالی نازم بر دامن چنگ |

ترا چون دلی میباشم مار
 منورم عاقده مهر تو در گوش
 زخمی که ز غم از دیده زانکه
 زار تا پای انبان رانی
 چه بستی از طرق عاشقی و
 چه جانت علم و انوس بشم
 هنوزم تیرانه زانکه کانت
 هنوزم به سارشتنش با
 هنوزم چشم خورده بخت
 هنوزم کل زوید زبانت
 هنوزم جاد و راب جانت
 هنوزم عجب دار و در لب
 زخم زیاده لوح نمیشد
 چه جان زلف من بختان
 پس دارد نکس که گشته
 نه استم چه جهان جهانکار
 تو کردی عشق را تو انوش
 زهر کفاحدی بشم و ده
 نیاید از تو بوی آشنائی
 چرا باشد دل از درد تو راز
 چاکه مهر تو جو بس کشم
 هنوزم غم زنجیر در میان
 هنوزم فروخته بشد خج
 هنوزم جام رخسای بخت
 هنوزم هست رنگ گلکان
 هنوزم کفکوب از زبانت
 هنوزم روز قرنی میباش
 نیارد هر می آگوش لب
 زنجرت نکس زانکه نهان شد
 بود شمع دار وانه خورشید

زارید رنگ لعل من ز بخت
 بخت در من پر خست مانند
 قدم نشمارد بر ریاست
 سنج بخت کورده از ماه
 در این رخ رخسار چون مهر
 ز نورم لعل را هر خوانند
 زمین کبک می ز رفتار شود
 پنج بر ماه را بی تاب خوانم
 ستاره از صاحت عافیه
 بان نوری که در چشم خورشید
 فلک انکه شعری زان است
 بان شوکت که در اوج عظم
 بان نوری که در عارضه
 خانه در بر در چون خرفه
 پشت آید بر ویم که آبی

ز کاشم آب حیات از سر مست
 روان از کسبم گردید به پند
 کف زدم که شهادت الله راست
 در آن میدان که خورشید کم
 بکاسب صفایان در این
 سده ام را من خوش بهر وقت
 دل لاله ز روی نازک نیمه خست
 در خوشایابی آب خنجم
 چه طلقش است چنین خوش
 مژده چرخ در خوب مرا وید
 ز لعل باورده نوشم که قیاس
 نیار بخش شد رس زونم
 نو آمو ساید ام را بود بهر اد
 سها اندیشم من نه بیدار
 غماید که بریشم باوشانی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کجا چو پیش زلفم در حساب | کجا چو چشم آب قنات |
| زنده بشم بزم قائم کردم | کندش در زمان اطفال مازم |
| زبستم که کاش دست آغاز | انار از هم نموده لب بگل با |
| نموده بکستان عارفم دور | ز رخسار غلطان در جبین مژ |
| کسی که خوش چند زتا کم | کند در چشم جالی سپهر نامکم |
| بر روی سر دم از غری زنده | شود با رخ هیچ آفتاب مبر |
| ز چشم منته را بازار معور | لبم افکنده در آب خف خور |
| سیاهی بس که کافور زنده | ز منشب دیگر نموده روی کور |
| مش زلفم بروی زور خفته | منفته بر سر بلا و سخت |
| طرز ز کشته حریت رک خندم | شکر گوید با میای تو بدم |
| لبم از خنده کردید به شکریا | ز شادی دهر کرد در غفران |
| بودم چون بلا پیش نامم | کند فتنه که و سپهر نامم |
| بگردانم بطور دهر اگر راست | کجا کرد به چشم آسمان پای |
| چو بر بام رخ از آفاق در بزم | شده و خورشید در خاک سید کم |
| اگر دگر کار و دم شش را | شود دگر کار کیم ز غفران را |

| | |
|----------------------------|------------------------|
| بدیشان هر که دارد طبع روشن | کنید و خون کس را نکردن |
| مندان از بهر جاسایه سیسم | پند روی هر کس چشم نیم |
| مرا و کشته شده غنودن کا | نوشه چشمم در خول غمش |
| نوجوان مستی موسی مثل پند | نیم آب کدو کفای دیک |

پایان چشم و در سبزه را

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دگر خضر و اندوه لشکر | چشم ز دست که نو طوطا در |
| که با شاد زور حسن بی زلفا | لبت نورباز و ساز آه |
| جبا کبری کنی از لشت کزناز | مرا بجا مست بود بهتر از آغاز |
| نمده کج شانه حسن بازلان | بروشن ز کمان دایم پربان |
| و لم را چو زلفت با و مسکن | زنده بر آتش نامزد دهن |
| حساب حسن خود را کردی افتا | نمودی خطره چندین ز دریا |
| نوز من بایه چو از صد یک است | بعد از دیش زبان خود چو دریا |
| چو بستان از پند چشم روشن | چو که میاز کلمه شمشاد و سون |
| ز خنده نمکونی ای عارض به اود | نوشتم خورشید را دمی یک |
| ز کفنی عارضت را اما تالان | فردم من رخ میانه کس |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| خود را بسزایان کردی | همه اسباب پیش از کردی |
| لبه نام کرده آب حیوان | باین شکرانه و آب غرمان |
| بعثت سرور کنی که نام | بود تا در این ذوق برسان |
| چو کفن حرف از صیقلان | کنوش نقل دل آتش برسان |
| چو دانی تو حسن را تو | پیرس از چشم شب برادران |
| ز نام زلف و شب گشته بزم | بروز بگذرد صبح عارفان |
| ز شکست چشم تو چو لاله | بگذرد خوشتر از خوشیان |
| قیامت عترت است سینه | بلاده پیش از نازت نرسد |
| ز شکر خنده است گل گشته | نموداری ز حال تو سودا |
| بعثت جانم خوبی موافق | باب رویت از شکر گشته عاقبت |
| بیشتری سخن چون کفی از گل | بگردش شدت صدره چو بلبل |
| رطب چون کرد با لعل تو چنان | چه توان ای کشتن از جان |
| چو نام شمع از گامت برآید | زمن و آسمان بر شکر آید |
| کلید کن نادیده ای بر روی | بگذرد روح پرور کیسوی گشت |
| خطی از جبهه است بستان | طلوعت باعث میرانی گشت |

نظر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| شد و خبر بد و حسن تو خوب | گشت افتاد از قدرت بطل |
| فتاد از چشم هر کس بد و خج | ندوی تاراج زیا برودم |
| بطر زنده بختک ره برار | بجز چون کشادی نمی گشت |
| نه گشت آدمی خلع و قنچ | بدین خوبی رویت چشم بد |
| دری خوداری کن روی کلان | سرت کردم نظر ز خود بند |
| ز ماری ز روی گشت زلف | کز کس چون نظر نکند بر تو |
| بین کز چشم ما و بر چون گشت | درین عالم نظر را پس از تو |
| ز عانت جبر و طاقت ز کز | ز خود بینی دولت ز بخور کرد |
| زمانی با کمالان تر سر کن | خود را شای از خاطر در کن |
| بدر روی دلی چون مهر جای | ز افق باز بگذرد خود دای |
| کجا بگذرد چو چند دوست در | شود دشمن چو چند روی آید |
| دلشان میرود این کانی | اگر چه کار خدایت بداد |
| بیکدو ازین دست تو گمان | تو چو ای غم پیشه کار چکان |
| نذار و غم بیا تو غایت | بود هر چیز را حد و نهایت |
| و می در گوشت گیسو آرد | درین عالم بود کرد و کردار |

تو در ایامی ستم پیشه چو کرب
یابک ز دمی زین جور ویدار
تلاش کن بجای شخصی از خار
برای یکی از زرار که ازند
شدم از دهی در فتنه زدن
درین زندان دل دوا نم
علاج در دمی درمان من کن

باج شیرین تبسم در

و اگر کردید که سر برادر
بنزد لعل لب گفتش که بار
روانش از دمانش آید
دکان گفت که راجین ببار
ببارش روان گفتند که
تختش گفت که می شود ببار
نار می که بجز هر در دل
موضع شد زمین چون چرخ
میجا بهر پوشش کشت ببار
سکندر ز اجب شد افسر جان
ز جایی خود زمین مرده ببار
شدند مشتری از دزد شد کم
نزدیک بکس از هر تو کام
ز غم نیکن مبادت یای در گل

نضای حبس با دایره هست
همیشه نخل بخت بر طبع
زمن باشم خاکت سجده
ز چرخ چنگ از حکم تو سپه
ز نامم در ثنایت با جور باد
بنغاز دلم زین پشت تراب
درین کوره چو آهن درک دارم
فرن با تش سوزان من م
بر افتاده فرن با تا توانی
نیدم بجز از هر تیر کز
ز دوزخ طاعت خون و فاجعه
چو آتش سر کشی کردی همیشه
بریم که روانست بودیم
مدر میست بوده که از آفتاب
نگردی یاد سپسینان مجبور

بنزد چنگ اندوه رامت
که زبان روز افتاد زشت باد
ز نوع آوجی هر جا بود کس
جسد بدون بادت بد زخم
همیشه همه کاست نیکر باد
که من در غم شدم چون فتنه
مرا بکند از تابا دل بسازم
که خاکستر دهد بر باد و در دم
ز دی چون پادیده انگشت در
بسان گل کردی چه هرگز
نمودی عهدت بی وفا شد
بنودت غیر ظلم و جور شد
کمی بودت قرین کام شک
کمی هر صفا نایت شد و
خوش انگوار تو با صد چرخ

ملک نشسته است این بر باد
روانم بود و ایم بر در کوش
دل مجروح من میباید از شوق
ز کجاست جگر تافتل
چو خنجر لب بستم از کلام
بلور دلازم جان کرد ز تاب
جو صفت از چشمش که کار
بسوزانسان زانکه کشتن
فتاد از دست شوم خندان
صدیست در دین از حد
ز جورت هیچ خاکت نمیشد
چما با من نکرد ای دلدارم
کجا صدیک تواند گفت شترین
همان بهتر که دست از من بدار
تو دیدی یکس زار و زورم

مزار و محو تو آهمن دلی یاد
که کرد و با جیشتم بیم آغوش
که خوابد کرد و وزی شده را یاد
پریشان کشت بنیل بر رخ گل
خبر یا زین نور ماه شد کسم
نکند از غنچه خود در غنچه آب
کشتن کشت کبوتر غنچه از
که ره کم کرد او از سیر
بکام کشت طمع مرک و دما
از بدادت دلم در بای بست
ز غم روز جزا در دامنست
بنام حرف کشت از غلی کام
از حرف غلی آیم پیشین
بغند تا دلت از نار خوار می
دلیری سیکنی زار و زورم

منازکار سست است که درینا
نواهی سیکین نه از غم آگاه
کند چون غنچه را زانو آید
ز غم کز ناخک بر ماه و شید
چو ترک غم ز ام کرد کازا
شد و از سر به چشم چون قیامت
ز غم بر ماه اگر دغالی اید
تا بجم رخ کز خود رشت با نو
ز غم از چشم بر جبهه اگر جن
بندارم چنان بی دست و پا
به چشم آسمان کی در حسابست
بود زهره بر جم چون بر کاهی
ز غم تو مرا با بود در کل
تو بخوانم بر طالع کفی تر
برست آری مرا ز انسان که دوا

نکندی خوشی در چه درینا
و کز کی نهادی یاد برینا
غیبت در زمان کرد و تو
بهشت کین مکان ساز و تو
کند غم مال سپهر آسمانها
کند روز سیه را غنچه در کوش
بکام کس نیست در کوش
چو ناخک کرد و مکدر
شد و در دم پریشان غنچه
ز دست من در غنچه غنچه
دل غنچه ز شوق کبابست
نهارم ده را در غنچه
چو کشتی بود غنچه در غنچه
لب خود را چه کز غنچه
رطب نغمه ز غنچه را بکاف

برو کافسون تو در من مکرده
ز با بستی از آرزویم
نبایستی گفتن در خیم
نبایستی ز شکست گم گشت
مرو زان پس بی غلاب زین
جرات با بود البته داس
بهر کاری بین انجام خود را
ز دیگر سو مویان گرفته
ز تیر با در فداک عصمت
چو دلسا برویم را بر روی
نشان می شکست آسمان آتش
که سازم از غافل غایت زین
ز دیگر سو زانی در سبک کن
در کسان کوک کن این را خود
بدین عیش کسی ایمن گسده
چه کبری خون خود بر گردن خیزد

بایخ خیس و شیرین را

چو شامشاد و دلبر جان دهم
دلش گریان شد و رویش خیم
بسان سحر بر دل صد گره دار
برای مصلحت نبود انکاشت
رشد فی کام بودش سینه پند
بلای لبسان صبح بکشد
ز تکی بسته بودش کام این
بشد نام بارش کرد نصین
گفت می نازم این یا کل اندام
ز بس تدبیر رفیق از دل ام
حد ا یک کردش از چیده کم
دلی با آشنایان کرد عدا
من روی دلی خای یک به
یکسو هم بر آن آور ازین چه
بسان خضر فرخ به یکدم
هر از شمع در باب آب سکن
و لم را کن را از فید پاراد
چه کم کرد و صبح عالم افروز
چو نقصان رو کند در سر و زاراد
مرا در باب ای مهر دلا رای
مرا در باب ای مهر دلا رای
نخام ده ز نایکی محبسان
برافروزم ز غم و مل خود با

بخود نزدیک سازم سپهر سایه
 کسی هست تو دارم ای منبر
 ز غره کام باقم را در اکن
 بهار از کجای سار کجای
 قیامت را ز قدرت جلوه گر کن
 ز تو کان رحمتی افکن بر چشم
 مرا دم نکند و در تو جا حیل
 بختیم سپهر که از جای کن
 سرم افند اگر از رخ پدید تو
 ز بهادری ملک شاه بخیرم
 در پای و غارتش بر کل
 تو قیامت از چو بکشش کش
 بختم از غوغای سب ز کل را
 کرسی خاک را زان میر کردان
 ز غره ناوکی و نسک نسیم

گاهی کن بسیم از سپهر نماز
 بست این کبر و کن شکست علم
 جهان بگفت خلقت چه زیند
 کرد برده دل سخت زندان
 جوی این پستی تا حق را قیامت
 زنده ماند در بزم زنجیر شد
 همان بهتر که دست از خود برد
 بنای عالم حاکمی ببادست
 بال استن افزودنی ز کارون
 که ترسد و لم ای قیامت بود
 پای سبیه نو که رود غار
 زخم کن حال بی تو ایان
 چه زنده پسته پروان ای از بخت
 کرد و دشمنین با من اگر بار
 بنان چرخ کردم عازم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| زخم بر زخم نیست بخیه آسان | کنم زخمی دل خود را که مان |
| زبان از خند وصف نمیشد | و اگر در صفت در جانی نکند |
| بدست آرم اگر کشک شالی | بر پیش لب در غنا نالی |
| با دستانم لبان شیرینش | زنده شکاک میلک سکه بر د |
| دست او بر زخم ما ده و جا | ز خند نقل عیشش خوش کنم کام |
| که بیکه در پیشش کنم پیش | کنم غمهای دیرین را در اندیش |
| پایخ ششیرین خسر در ا | |
| زمین برید شیرین قصه است | بگفت ای حمد و نام طاهر در |
| دل کردون ز قدرت بر بند | زمین از غل جرت با جدر باد |
| ز تو روشن بود و اینجانی | رو و خورشید خفت در سیاهی |
| رو صفت کام دورانی در بین | و در جان در نه پای نمیشد بین |
| رو با دست ز برودان مثل | بروی تخت عدالت و منزل |
| فراموشی یا میزد و دل تو | و خا و جسد رو باز بکل تو |
| سرت بر دوشش با و با بود | بود خاک است بهر دستش شیده |
| مردی ز هر خدی خوشش با | راول بفرستد در کارم |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بنوشت کرد و بدوین زهر چاق | نشان زد و در زخمی در خلد ما و ا |
| باین تلخی که کامت کشت با | بحال او را با در یکجهان خلد |
| کن بر اصل نکدی ای دلارا | نکرد و کام خوشش از نام حلا |
| ز آتش و دست که خرد ارباب | ازین بقطره شیرین حق آید |
| شود که آسمان را می پاید | بصورت کی شود و سرخ خیرست |
| ز شاهای چو تو باید در اندیش | بدرکن خیزد سپیده در گوش |
| ز آناه صفایان با و دان باد | بنو و ایم دل او مسر بان باد |
| حاکم اندر اندیش با و کردی | بدین پیشش و لم را شاد کردی |
| بوقت مستی چون ز غلظت | ببدل عید و بهریت بر طشت |
| و کرد تو کجا شیشه کجا بود | دلت کی با غم او آشتی بود |
| سر اسرای تر کشا چون باد | بسد و در اندیدی نوبتی باد |
| ز آتش رشت که چندان میر بود | که ز کشت نام عزت بیشتر بود |
| و کز نسق در عافیت شیدا | باین آتشون بیکدم ترا بار |
| مرا در خانه تو نشین داشتی شاه | که در نال تو آیم تا سب باد |
| مغن ستان ز بیکدی که کشت | مشو از باغی که ناست و کشت |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| سخن تا چند گوئی از خود ای شاه | ز نکت بند شد خاک در چاه |
| سخن باید که دل را نشاند کرد | روان از قید دل آزاد کرد |
| سخن که ناز از آتش نیست از | بیاید بختش بر کرد و حس |
| سخن چون نغمی نغمی نغمی | بخشد در همچون مهر بر تو |
| سخن را هست بخت در و بی سبب | بهر با خود زدی را سبب دار |
| سخن باید که مانند ده و بی قدر | اگر دو جسم تر از دیا بدید |
| ز حرف خاک را کرب را نشود لی | کل مدبر یک سوزی نند لی |
| لیکن نگر عکس کین کار هست | نوبتستی تو با ده حرمت |
| خنده چون بوی با ده بر دبا | خنده در هر هوا می گشت بافت |
| چو کردی از ترس آب نغمه | کفی کل اسبان خاک پال |
| چو بی عقلان اگرین در گشتیم | ز پیش کرک و نه چون ربایم |
| کما بخت کند سده سپیل | کجا کردن شود با بخت نپیل |
| خود کسب درین روز زینا | و هم کی خویش را به بود و بر باد |
| را کرد و صل سبب بر بود | تنی چند می رشتن باران پدار |
| یابستی کزین کردن در شک | ز پستان و نه پیش مدجوا نخر |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بشکوه بدون او در خرم و خوش | ز دل آب جانش را بر آتش |
| نویجه ای ز راه مگرد و فسون | چو آدم آرم ز خلد سپید |
| رشتن آب رویم بر آبروی | بوفم خاک نویدی بر سینه |
| نمی برانشم مانند شکر | بسان باد بوی را و دیکه |
| ترا از شوق از چرخ کاست | برو کار و زطلو تخت کاست |
| شد و گامت خوش از زین عالم | دود و غلت شد دران برین |
| زین بوقت هرگز علقه رود | که خورایم صبا از صبح مکود |
| شکاف افتد خلقت کر زینا | نخود هیچ شش از وقت خود را |
| در خن کرنگه نه وقت نه کرد | بوقت خود ازان رسیدن |
| اگر بوقت کل بدست نه شد | پایش از در اساز نه گشت |

پایان غزل ششمین را

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| ملک چون ده کاغذ شکو لعل | باغسانه نمیکرد و با و بار |
| بزد و بستی بکشد می فسون | که کرد و راه می فسون و پرون |
| بزد و گد که خورکی در آید | کی فسون در ملک کار گیراید |
| مرا فونی که بود شش کرانه | یاد و نه نام و شش در میان |

نیامد کارگر ترش لبندان
 زگره جویمای خون آن کرد
 بلا به گفت گای گلنگو تر
 درازا جابود و است
 بود چرخش خالی نو خورشید
 ز نوشین جبهات یاب تاب
 فراموش از نو کار عالم
 چرا با دیگران نوشی من زده
 نمی تابی من مانند هست
 کین از من چه دمی ای پیر
 بقدر بنیستم با تو برابر
 چرا نمی مکر ز پیش فرما
 بخش چون ملک بر پای کرد
 بقدر خوشتر آمدی هم از
 چرا جان خود خاک بپشت افشانند

روان هر سوی صد چون شود
 ز غبطش مگردی هیچ نقص
 مرا ی شمع چون او مردگان
 زدن در روی او ای بین
 چه کم کرده و ز تو ای مای جان
 نه در اوج او جیفش جای پادشاه
 بجوای کمرت خدمت کرت
 ز خرمانی اش در خرمش
 کین نوازش به بگو نه خدا را
 عمارت کس نکرده و بچسب
 بنید از زنده خاک سپید
 من آنم زرم که چشم به جفا
 دلیستم به پشت چرخ زلفت
 که زنده در زلف امروز مادم
 سیم بر ساطع عالم جن

چه بخش در زمین ندان شود
 آمد عورت بجز این سخن پر
 فشانده کی بود بر من زلف
 کلمه دانی که از او ای بین
 که با ساز و در بر و بجز جهان
 خدمت طلب بر پای باشد
 چه دیگر خادمان زمان برون
 باب روز خانی خشن
 بین چون چه بد از خوار
 درست به عید روی پادشاه
 شود و جیش اگر کون مکان
 به چشم آسمان چون بنده
 دلم کردیده زین اندوه جاد
 زو کرد و نشد و صد و درم
 که خوا به بدنی من گشت نوزد

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| چو دلم ز غم خسته فغان گشت | هر نعمت تو در دستم گشت |
| می بردم این سپنج باده | فکندم سپنج باده در دستم |
| نبرد ز دلم را کفایت شد | گفتم بادش بکفایت دنیا |
| یا ای حسین بر غم کردی | در غم بزم خیمه پر |
| به طری که دست و اندام | که چون آهن بکوره در کداحم |
| چو بهر آرم پر و ناله | عزیم کن که قربانت کنم |
| روانم پر شد زین درد و ناله | ز انجاسان جویش کن در کار |
| ز قریب خود برافزایم بکود | زمین و آسمان را سار محمد |
| خاتم پیشین بن پر و ناله | قدحی کش بر این شب تار |
| بگیرم دست و بر دارم فلک | برافزایم علسان سرا فلک |

باج شیرین خمر و را

| | |
|------------------------|--------------------------|
| لب شیرین شکر گشت بکر | جهان گردید بخت بکر |
| بیکتی در میان گشت داده | بسان در سخن را آید و داد |
| بخیر دخت کای بخت کرد | بملاست باو جامی عاده |
| روان فرمان مهرت بر کرد | کمانت را بود تو خوس فرخ |

ک

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کشته تیغ تو چنان تشنه بانه | بخون و نمان چو آب بانه |
| چو صحت چاک نبود بر کربان | چاک پاش نه در مهر جان |
| کرد و هیچ پیش طلبت شد | بود صحت بسان ناله |
| شد زان خفا که بر باسی نبود | کلیک فلک است بود و ناله |
| از آن بیک گفت کا شایه جهان | توخی پس از این صفت |
| چنان کرد بر تو جامی مردم | که از ترس فلک بکند و ناله |
| نیامد و بخت پل راکس | بود بر شیر دست زهره ناله |
| که در پیش تویش کرد با پل | که جامه مادرش بکند و ناله |
| که با شیر زبان یکدم بر بر | که جان خود بسلامت می ناله |
| چرا خود را در آتش افکندش | به دست خود چرا خود را بکشد |
| زبان جیب و شیرین و در می ناله | قادر به یوسف از قدر خود ناله |
| چو شیر از آن رنج بر لبش | بیا در افسوس بخت تو ناله |
| شده که تو با فاق معلوم | دل شیرین نسب کرد و ناله |
| سراسر کار تو بکشت بزم | از تو دل شده در کار ناله |
| شدم زین پیش خود بکشت | کشیدم از تو در ناله و ناله |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نیم که تر خدای شوق گستاخ | که با من رفت چون با می بود |
| ز جوشش که کند اعضاءش | بدانجا چون رسد نهد قدمش |
| مهرج از من که از نو در گشتم | که چون همی چنین بر در و دوشتم |
| بدانسان خوشیم که در گشتم | که تو ز من غم کردی بسویشتم |
| چنان کرده ام از تو هرسان | که تدارم نفیقت با پارسان |
| علامت کردیم عشق فریاد | که با دشمنان نیست در جانشان |
| نزدیم در جهان چو او در گشت | سراسر بود او منته و دانا |
| از اران آسمان هر سو در پیش | جهان عاشقان روشن در پیش |
| مرا حاجی برادر بود و گواه | در دنیا خفت کردید آگاه |
| نه هرگز که می کردی چو آن | نه هرگز ز عجزی بر من افتاد |
| نه هرگز نام کام و نه عابد | نه هرگز گفت حرف از عافیت |
| چون خنجر عسری در پای جان | بنام من زبانش نشاند |
| بگم عشق کنی که در ایم | با و بدشت چرخ ناملازم |
| شود سودا رخ بارش که | که بسازد دل عشق را خون |
| از و دیدم هزاران مرد و بار | که دم لیکت با حق که آری |

که بودم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| که و میرد خاکش ز آب حیات | بر من بود جوشش بهتر از جان |
| بجوی ملک کلین مست در پیش | از آن آبی که گردان کجوش |
| بود غاری که با خردا گین تر | بر من از کل بی بوی بسته |
| ز آبتر چراغ در شب تار | از آن اختر که بر چشمش نهاده |
| بود سیاح زودک خردمند | به از سبکی که با پس را شود بند |
| هر که از بار بار اندوه منته | که از کین سودی شک فرمده |
| ازین افسون و نیرنگت چو زده | بیزد که گوی کردی سیر زده |
| سرای کی قصه در اهل با بل | نیاری بر در بستان من گل |
| فریت در یکبر در راه خود کبر | سنا دی خوش درین گفت |
| دست در من نخواهی از کار | که کین من چه گوئی از کین |
| گفت بنما و کرد آخر قسم باد | بجی نعت بر نود فرماد |
| بجان پاک عشق نشین دم | بناج کعبه در جنت جم |
| بی دانی که عسل است برده | بعبودی که چشم در اندر نه |
| آن پاک که کرد که بر نهامت | بغدی که بر کردی در نهامت |
| این برونه کج گفت منظر | باین در برونه افراشته |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بغضی که جان از او برکشید | بدارانی که دل از او کد کشید |
| آن نفسی که بر خاک می افتاد | آن ماری که بر دوشش نهاد |
| آن بچی که در یازان بخت | بایدی که خاک از آن بخت |
| که گزشت و مشو و خوششید | از غلام نبارد کرد لب تر |
| گفت این حرف روی از شما | فغانی مهر شما به بدست |
| فشان از نار بر روی آتشی | نمودش آسمان زان پس بستی |

در میان دو جهت کردن خورشید. زمین که در از پنج طرف یعنی نیمه و از
 هر طرف و نمودن بکلیه گشتی دانش از گوشت و پوست و پاره و پاره
 نهادن پاره و نه خفت کردن به سواد که در راه و در جبهه آن مطارد
 بر پنج سلطان برای معارف ساختن جبهه خاک پای ماه

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چو غایب شد ز چشم ناخوشید | شد دل چون دل مجروح و پدید |
| بنو میدی روانش گشت عدم | ز آبر باد بجای ناله آس و ستم |
| کریان بر کلبه پیش ما کردید | بهر قفس حبس عشق ببار کردید |
| نفس چون آتش از او آید | نمود آتش دلش را بوشید |
| بامد و ده خاک کردید بس | نوک کفتی گشت مجوس در غم |

فغان میرزا

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| فغان سپید از ششم برکشید | ملال حیدر را نادیده انگشت |
| جدا کردید چون از معدن نو | دلش از پنج دوری گشت بکشت |
| شب پر شور آمد بر سر د | فغان خزان بسا این من و تو |
| کلی رفت و بجایش نماند | سیاحتی بجای پادشاه |
| نزد از آن رنگ چینی چرخ کردیم | برخ بر جبهه من و کردیم |
| شب آنجسم که بودش غنیمت | زود در باغش بر سر گشت |
| ز بعد رفت شمع زود بر د | جهان از راهش گشت |
| که گفت چون مهر زوش از | بسای حیدر کردون نشوید |
| فرود شد محو شطرنجی بخودش | فغانش یوسف اندیشه د |
| هر یک سوی آب خوش را اند | دلش چون آب بد بر جانی |
| چو کای چند رفت آن بکشت | بجای نمودن کل است |
| ز دانش بدی این حرف شد | کلند از ششم بر فزین پاد |
| که ای شکبده و شاخ مار شد | رافضونت علم افتاد در بند |
| حدیث دانه درام ملا شد | فریبش به رنج ملا شد |
| فغان دم بدست دل در چرخ | ز غنیمت دست جان شد کز تو |

ز تو کرد بر راجع خست من
ز کل بودم فرون کنگر من
نه دل دارم کنون نه جانی
نتم مانندی نه زلیخاست
گرفته کار و رحم آن شاه
تو از حد رشتی تاب کردی
بر من پوشیداران خود مانده
از آن صورت نیم چون در
ز اهلش چون آنم گشت آگاه
بسان ماه نو او را گشت من
ز من دولت چو دل کرد بجز
ز کل تش مرا در باغ افتاد
چو تو کردم بان گشتم زان
نمک فشان شدی بر زخم مرا
چو آن سست گمان افتاد دوا

نمان در بارش بر من
میگاشته ز زخم چشم چاه
چو بویست فاطم افتاد دوا
بسان تپس خور فدا دوا
گفتند هم او فتد بر روی ماه
چو صورت بجز و چو کردی
زخم کردید بر سبب چون گهر
چو خربای دلم در کل فرو شد
شدم سببش فدا دم کینه چاه
بکار خست تن بکار گشتم
بپای چشم زخم رفت صفا
بیکردون سینه ام بر خفا
نکندی در زخم خربسک فدا
نکندی آب زخم در چرخ
دلم شد نه فی فارغ زانده

کن

کنون از سبب شیرین گشته
دعای من در کردون گشته
تو دیدی کان پر بر من
برون در جسام داشت بپای
نمودم بر بد و نعم حد بهانه
ترکی از بر من دل برودن
بسی کردم فسون مرد و سر
برش افتاد کی کردم ز پیش
از آن مرد و روز و لید و نوا
بهر او چرا خستند با شتم
چرا زخمی شوم از غاری کل
چرا آتش صفت بالا نکیرم
بسان آب زرم رو بچش
اگر چه عاشقی خواری کل آید
کدالی در طریقت کرج عار

در دولت بر من گشته
ولی بر بام شیرین بنیاد
در خواری بروم کرد چون
بسان زان کان بر من زدوا
نمودم جای درد و مزه خانه
بند و می نمودم دیر و چون
دل چون سبکشن از آن نهاده
بچه اندم چون غلامان کل
دلی حد و نوبت ز جان نکند
برندان و غایتش بند شتم
بغش کل که کرد بدست لیل
چو ضرر جانب محو نکیرم
نسا زرم بر کل دلخواه من
ولی از عاشقی مغرور گشت
اگر از دوستان باشد شکار

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مرا عشق چون کرده بود | دل مرا گشته زان بر غار دانا |
| چو گویم زان نمود عالی از تو | که از ذکرش بگر دو سینه برود |
| چو بگویم زان سر اسیر بی کل | که در عشق زان نکلند |
| کل ترخت اما بود از در | کلنی آب جادو برود |
| مرا خودی بدیش کرد بدیدم | بمن هرگز نخواهد شد دشمنم |
| خدا می آن کل رخا شود دل | که بر شمشیرش از آبی کل |
| چو بنشیند این سخن شاپور عدا | بگفتا دور باد از دولت غم |
| بسا دانا غار غاری در دل تو | بود در بملوی کل سنبل تو |
| خداوند که من زمین کی گفتم | بجز نیکی نیست جری نخواهم |
| هر آن برنجی که شد بدیدم | ز عهد پیشم کم بود عهد |
| درین محنت مرا هیچ درج | ز شاپورست باین بازی کریم |
| و اگر گفتا ز روی خجسته | بود خوب سازنده این بازی |
| ندیده که کس جان در شمشیر | بود کین شب بدو خواهی |
| ز لجامی دل پاک توئی گفت | شود با یوسف مقصود خود |
| و کرد دستور می آید از نه نشاء | که بادش جفت این شمشیر |

نظر را

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| نصبت را در دم پیش برید | ز قهر آرم بر پیش خرم نشاء |
| سرش را نشاء در چون با دانه | برخت شمشیرست و دانه |
| مرنج از ابر در دهن کان کشت | به دزد دل صافش حشمت |
| فانده جادو دانه در پرده ناز | که بر دزد روی دل کی باز |
| ز بلبل عاشقی می آید آه و فشت | که روی عشق کله چون می |
| رسد بر آواز غاری که صد آواز | ز جو کل دلش کرد چو کل |
| غم او را به از شادی شاد | ز خیم غار دل زو بر ندارد |
| اگر با تو غمائی کرد دلدار | ز وصل او نیاید گشت بزار |
| سار کرد ز جو بحر لاف | ز نذل او شود روزی نو آنکه |
| چو از شاپور بنشیند این سخن | همه بخازد بسان چرخ خفا |
| باینده و حال آن بر پیش | چو کل را در دم خفا طعم |
| بفرمان شد دل پاک از کین | فلان رفت سوی قهر شرم |

در میان بختان شدن شیرین شد و کینه از نو شایان خرم بختان
 کینه و شمشیر کشتن از با دانه اندوه در کانه دل بسند بختان
 نو و در دانه در دانه بختان کینه آن سحر ماه و جلال آینه

در میان خود را چنانکه چون باد در دشت گاه غمناک و گاه شادمان
 ستمندان پر دشت و چرخ
 که چون بزمین زخمی و روی بیا
 دلش سوی مکان آن کج کرد
 ز کام آتش زدی و آتش گشت
 جهان پیش زخمی گان خود
 زمین کرد میان آن غمناک
 از آن آتش گاهی باران آمد
 شد از بس دود و دانه آن کج
 ز بس خود در آن کج تیر و تیر
 جهان چون تیر بود از دود
 روانش کرد به بود از بهر چاه
 بخند گفت چه بود این کج کرد
 که جز تو در بر وی نیارسته
 که جز تو رانده مرا از بر تو
 بغلش باد و ایم منو خفت
 چه مرد و فالیش را پرده آن پیش
 بس در دوزخ سوزان تو کرد
 بغل خود ز سرین پاک می خفت
 جهان در پای خون کرد یکم
 بگردون در ستاره که زلف
 فلک بر شد چو پیکر زنی نام
 فلکهای دیگر زین فلک
 زمین شد در دمنده از هر زلف
 سوز کرد و دلش کرد یکم
 در کباره شد از این غمناک
 که گوید و بیکت از اهل درد
 دست خود هر خود را نکسته
 که آنگاه شکست بر سر خویش

که بداند

که اودی چو خود رسوا و برین
 چه کردی با خود ای کشتیم
 نو میدانی چه کردی با دل خود
 در جنت بروی خوشی بسین
 نگه می خویش را با نام فلک
 بروی شعله خوی بر نشاند
 نه دل داری کنون نه بار جا
 گفت اینها و دل را کرد در درد
 چه خود بر روی گلگون کج کرد
 نمود از عجب او که را بر نشان
 صبا و شش روی کلان جان
 بی دل در شنبه یکم برفت
 زمین بجای گلگونش در آن راه
 چو اندک راهی از نامدن نورد
 چو آنسم خلق در وی ابرید
 بخت دیدی کسی را کوفت زخم
 سر زخمی که بر تو دود و دام
 سر شنی زاب نو میدی کلان
 رو است از شک در خشت
 چو ماهی میدی جان بر فلک
 به پیش عشق آب رو غایت
 بود در کت بر این زندگان
 بر دهن آمد زخمی و شفت زود
 که زخمی کرد زنده از شکست کرد
 زخمی با با با از اکستان
 بان امید دل این جهان کرد
 چه طبع خود را به یک برفت
 روبرو کجاکبانی از ماه
 یکی خسته که بسان ایمان بود
 بند خشم کس را با زخمه

بکفا از که باشد با بختی
 در آنجا شاه پسین کرد
 نمود و پسین از آنجا
 درین کویم شود و دست
 درین کفا رخسار بود
 چه چشم هر دو بر یک
 چو عالی شد ز کمر
 پس را بهما جودل کرد
 زمین بود سید شاپور
 ز نور کجاست از پیکان
 زبان پاک کرد و دل
 همیشه بر سپهر غم
 نماده درجه اندیش
 و لش چون مرده
 شد داند و بود در

اگر کرد و اینچنین
 ز هر دو ما چشم
 که می جو شد روی
 شد و فرمان آن جان
 نمایان گشت همچون
 ز جود و نشان کو
 ز دما ز دودل
 ز برادر نه خود
 بکفا ای رنگت
 اگر کرد و در
 شد و چون بر
 چو پیکان از
 شد و گشت ز
 غش بر فرق
 چاکر کرد و

بسیار

شده و شمشاد
 نهاد و در میان
 کرد و کل چنین
 چه پنجه که در
 باین شاخ ز
 اگر که این
 ز غش آتش
 چو که می
 سب که روی
 که توان بر
 بگردون ز
 برل در و
 که با بد
 مکر که
 رسانده

سب که پیش
 چو مال گشت
 نمود و می
 بطاری چو
 تو می دانی
 ز غزه دل
 ز غش جان
 ز غش جیب
 مکر و می
 چنان کرد
 چو شیده
 ز کس آب
 عا که گفت
 مکر و می
 بهم و علت

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| زبانست بهر نفع خلق برسان | که نه باشد سوز از دست فرات |
| بود آگشت تو متعاج به کار | باشد هیچ کاری بر تو نوار |
| ترجم را بسوی من راه آهنگ | مرا چون سایه بر پای شراکین |
| بکن غایب روانم ازین در | ز آب گل بشویم چو برباز |
| ز گرد راه دارم آید بخش | در می آید لیم از ان سبب بخش |
| بهر واقع که لایق دانست ای | در ان بستان چو مردم سازد |
| چو آتش داد و فنا بر منرسند | که ای دهر از تو گشته سر بر خند |
| بیاد کوشتن آرام که ساز | بکن چون مردوی خوشین باز |
| که من نشد با پای خود با من | بر برای تو آرام سبب چون |
| بگفت این حرف شد ز می رسد | خبر کردش زان شب به عالم |
| چو آوازش بگوشش آید | همان دم ماه را در جست و چون |
| چو خواند آن قصه را بر شاخ | بسان مرد شد بر پای است |
| اجازت دارد بر خبر بنیاد | که خنجر می کن بر آه این و طور |
| روان کردید همچون خضران | بشد بای که بود آنجا نشان |
| چو چشم هر مردی را نهاد | تو کفنی بودی غم در بر آفتاد |

کفر

| | |
|-------------------------|--------------------------------|
| که نقش دست آوردش نخل | بر آمد باستان مردوار گل |
| بروی آواز شب بزم آواز | نه حرف ساز که او اگر دونه آواز |
| نی و طرب ز دل بر زداده | صفی زو شادی آنجا که ناکه |
| امارت کرد سوی باره نشان | که سادت با من افق کنین |
| زبان بگشود پس شاه جهان | زین را که در افق کنین |
| ستای بارید وستان سرا | دل آنجی را دادم نشاند |
| با نیک بینی چو لبیل | مرا دید این غنای دل را در گل |

مرد و کفنی با برید از زبان سپید

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| شده از لطف آتش بخت گل | بفرق عالم مسعود و پرویز |
| شده دولت قرین اقبال یار | مکانست بقوم سایه کبریا |
| در دولت برده ایم با کشته | همه اسباب عشق ما کشته |
| بمن ناپدید است از لطف دل | ز روزم گشته زو شتر نشاند |
| بدی نقل و دستنی جام دار | پرد لحظه خود آرام دارم |
| نگردد و بارب آخر کز این | رساند بر لبه جز آب |
| بیا بر غم خدای حسین خیر | اکنون این لیل القدر مرا روز |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بسان دو رخ و دو ایم با پیش | نه بل ساز چون کبوی پیش |
| نوبت است شب چو آنچم در پیش | بی دفع کند آسمان پیش |
| بیاورند و گزندی بر من افتد | ز پیش آفتی در خست بر افتد |
| دانش کرده در پیش ما بر پیش | چو منده آورده بر ما پیش چون |
| نماد و دو حلقه چون سوری از | از ان گشت کاش هر بر |
| دو پندل را چو با هم دیدیم | کند از چو شان دیده بر از هم |
| بهاش که رشو و معنی ساز | کند در دم در دو رخ بر دواز |
| باری که رفتی گشت یاری | روان ساز و بچویش بخاری |
| بجی کبوی شکیبایی | کران گشت بلند آواز چو |
| بصبح جهه خورشید با پیش | که در دیده صدره فرستاد |
| بغلاب و دو ابرویش که خورشید | بدان دارد و ملال اساطیر |
| بچشمش که ما دو رخ از اند | در اقلیم با صاحب فرزند |
| بفرکانش که زبان لک کباب | شکار سر نشان آفتاب |
| مان رخسار گل مانند زدن | که از شکش دل در گشت چو |
| مان عارض که بسته راه بر د | یادش شمع گشته سر سر د |

الاف

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| مان زلفی که ان شکست تاب | ز شکش که در چرخهای تاب |
| کاش که طهر زو باج مست | شکر آب آن گشت چنان |
| مان شمع زبان محبت | که در ایم بر جسد باشد روان |
| بدانش که افکنده در تاب | بر نورش بود ناما یک چنان |
| بمشت که سجاده در از تاب | بجان ساز و جسد را و مدام |
| مان رخسار که کز به کرد و | چو سبب اصفهان از غش در |
| مان غیب که اندر افشاید | رشتندش نو که می آید |
| مان کردن که چون در غیب | مر که کاشش در کند |
| مان زویش که ان گشت | بدان که کزان در پیش |
| مان گفت که گرفت روی آفتاب | برش ناریک شمع آفتاب |
| مان بجه که در عارض ز کاش | لوی لطف را چون جغراف |
| مان ناسخ که در زو در حاش | مقابل کوب لطف آفتاب |
| ببین سینه اش که غیب | درش فام چو نجم ز تاب |
| بدان نای آن خلعت ده | که در کون و مکان ز تاب |
| بمشت که بکوه ز تاب | جانه اول ز شکش چو |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| فناوه در جهان زو نه گشته | ناتوان آن شکم گشت زو نه |
| بگوئی که در راه فداوه | بچه شش سان نام او نه |
| گرفته آب حیوان حشر گشت | آن چرخه کی جو نه از آن نو |
| چرخ امش در پیش است | آن رانی که پیش دستار |
| زند هر روز صبح و شام نو | زبانوی که پیش چرخ بانو |
| ملک راول نه از پیشش | ساقش که صفه دست در پیش |
| باد آورده بسنگ خانه ایان | آن دل کو که ورده نه |
| در گردون دل در پیشش | نارکش که بارش بی نیازت |
| آن غمی که جان کرده از آن | آن غم که دل در کف دست |
| سراشته زان خار گلزار | بعدش که پیشش |
| سزد که دل کنم زبان برش | بعدش که باشد خاک پیش |
| زیر پای پلانش گم است | که بران کند و بر بام کرد |
| چونیش که بجام اسخویش | کبی خوشش گم از کردار |
| از آن آتش بشه از روی سر کرد | با ساقی برغم سپرخ جو کرد |
| ببین نوبت پایا ده بجای | نکته مقدم مانده ده |

نمونه

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| لحم را چرب گن زان آتشش | دلم را از آب شادی سازش |
| می در عشق چون جود نه | فقد یارب خود اندر مشرب |
| یابد بر دانی صبح زو نه | کلب گشتاید از بهر شکر خند |
| با خون داشت باید در راه | مبارکده اش افتد درین |
| دل من از غاب آن مشکلی | سید نکشته دست از عارضش |
| و قدم را سپاهی کرده ادا | یاد کتب و علی کی شود پاک |
| زمان و علی باید پیشش | که تا هم نشود در فاطمیش |
| چه خبر که در آتش چرخ | رحمات مجلس گشت بیغیر |
| سدهای بارید ز جگر دل | فروخته دل را بای و دل |
| نیکسار از آن پس گشت خیر | که نذر آن غل بر مجلس خیر |
| در راه را وی کرد است | دل کون در مکان کرد بیاز |

سود گشتن نیک از زبان شیرین

| | |
|------------------------|------------------------|
| چون شامت ایستاد بخت نه | ز شامش چرخ خورشید گشته |
| چو دولت بود کاوشش | دانی بچی برام پس کرد |
| بر ادب دست اندم از جا | ز شمشیر گشت طالع مرمان |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| مرد و جوان مادر و کز کشت جان باز | قدح ز آب خنجر کرد بر سر نهاد |
| ز تنم هر چه روی جوشید | بهم شد جانم بر قدح خورشید |
| بر آنکه نه بجای را نورد مگاست | اگر دود کشت چون مردی راست |
| نیا نبرد شبی نور و زبا | که مهر دماه را کردید در پیر |
| بر کوشه درش حدیقه اقدار | سحابش کار فرمای صبر |
| خوشی حسرت من شد و صبا چو | فوج را اندازد اندیشه بیرون |
| سوداقی کشت ساز خود داول | شده گاهی که عازم بود داول |
| بیای دیده اش با شیدا | سراسر ساقی و در وقت دیدار |
| ترا حاجت چو از بزدان زد | اداکن هر چیزین بخت نشنا |
| شدی چون کامران از دلال | نه از نبات سخن گوید بسیار |
| مرد در غیب غفلت چو کشتا | شد غافل زمانی از نظاره |
| بر غنم مهر و ماه آسمان | فرخه کن ز نورش تا توانی |
| صبا و نس کرد و در بستان پیا | چو ماهی گاهی کن در آب جوش |
| نوی دل دیده ام را با شمع | بپای کل نکلن لیل صفت سر |
| بر پیشش با شمع چون مرد بر پیا | زمن چون بی به تمام آوازی |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دلت را فرشت راه یار کردان | کل از شمشیر را بی غار کردان |
| بند زنجیر مویش را بگردان | برین سودا روان ساز کردان |
| خوش اما یه شادی خود ساز | بمقتش گاه و بیکه عشق می ساز |
| هر ف شو که نماید نوک بجان | چو نور سردوان بر پایشان |
| کشد کربخ بنام بخت کردن | که از خربلی خفته نامست عشق |
| مدار از رشته اش تو خفت | زیر پا جو خاک را سازد خفت |
| از آن غمی که دوش از سر بستم | کندن چون خود در باغ بستم |
| زنده کل غمزه شش برین کار | نخواهم شد خاکش با شش بر کار |
| زنده بخت روی هرگز نتام | شود تا دوزخ قدر آفتابم |
| بگو شش در نخواست که تقیر | بند بر هم سوداق باو تقدیر |
| بهم یا غمزه و همان بکشت | چسازم مشرب بر سبک |
| بیاسانی از آن دارو که شرب | رساند بر لب جرج برین لب |
| بمن ده تا که مشرب ساز کردم | بطلب روان دسار کردم |
| چند از دم دل خود را بدر با | سر شادی رسام بر فریا |
| بکس احوان سرودا چنین گفت | زبان یار به بانو نه گفت |

بایستک چشم در کشش رود / سر ایند این نشانی را هیچ دادود

برود کلین با در این زمان چشمه

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو غفلت ایست که در دین است | سر خود نشاندان بر دوش است |
| هو آب خرمی باشد از آب | سایه کشته زایل از رخ است |
| زین کرد به چون خود است | فلک هندو صفت خاص پاک است |
| ز کس بر کی دل فی زده چنگ | ز دگر سو خاوه نمود از چنگ |
| لحم با جام می کردید هم | قادی جنس شادی بر سر هم |
| زیر پای مادیسم شده است | ز شکر خنده کل کردید سر |
| مغاکل شسته باز در پس هم | شده بر زاب هر دو سر هم |
| چو آنک اند خرمی چرخ خوش کرد | باب خورشیدی از زخم کرد |
| میت سحر با دست رخ چو خورشید | براید هر چه در دل داری میزد |
| عجب خمدی کارم کردی | بنام لب نهاد از ذوق رب |
| شده بکج روی کل و چشم | نکند چرخ روغن در چرخ |
| فنا نه بر همان برسم در | و ناکم که از غلظت برین بر |
| رطب آورده بدینخت من بار | زین ستوده ام کردید کلزار |

بای

بیکج بعد تر سپه در دست / کمر افاده برین دینه دست

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کمر جاکرده درستان من کل | که بیکج نوز دل کجا کس بلبل |
| کمر برین خط کرد است | که کردید به ششم از روز بهتر |
| کمر همان شیر نیت خنده | که می آید بچشم عالم نود |
| کمر جاکرده پیش سر و شند | که دل محمود بنان کردید |
| کمر بکشد زانجا آمو چن | که دارم مشک پیش از خن |
| کمر آب خورشید شتابان | که می جوشد خدای عقیان |
| کمر خورشید طالع شد ز جانم | که روشن گشت منور استخارم |
| کمر با هم درین مجلس طبع کرد | که جان از نور چون نور پر کرد |
| کمر شمع در بخا کرد و مسکن | که بر دانه کشته چون دل سن |
| کمر آن بسته زنجار بر او | که امشب چرخ زده شسته آمد |
| کمر روی کشته دست از روی ششم | که در گلگشت کلزار ششم |
| کمر خیرین بر دل پر تو کلن شد | که با خورشید تابان در سخن |
| کمر آینه زخواب از بر خوت | که فتنه بر طرف چون نیزه بر |
| کمر کردید به شیرین نشانی | که گشته است سر پای بر |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| که باره نهوشش چنان | که گشته صبر دارم از دلم دور |
| بیزم سر زاری گشته جهان | که با من دل بود بر شایه جان |
| شده خورشید زین غم زده | بیز با فدا آسمانم |
| بیاسانی کن در هر کاری | بند از باره بزم را صغاری |
| نوشه نوش گشتن کن دلم را | مهر کن باب ز زکلم را |
| بکن ز زارش باقی دماغم | ز باد راج روشن کن چو غم |
| بر از شوق نماندای | که بز دایه ز روی سبیل می |
| بنفوس حرف غم از لوح حسنه | نماند ز شادمانی صد فیه |
| نگذارد خیر و در دهر سپه | کنید از جان سپه و دندی |
| تا بیک راوی نه نماند | باب نیک کرد و رنج نماند |

سرود گفتن یکسان از زبان شیرین

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| زهی مغزی که بخت بر من کرد | سمن را غمشین با من کرد |
| رخم چون گل از غم زین نماند | ز نور شمع و علم بر من دودست |
| نمودم غمشین بر قشایه | بند از دهر ام کرد از چو نماند |
| چه که بیدار شوق دل من | براده شود کبش و هر گلشن |

انتهی

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| ز تاشش کلک شد بر سر مهر | نمودم روی گری بهتر از مهر |
| کنج و ملای دل نماند | روان باشف شادی رویه |
| ز سینه شد نه نماند | بصافی هوا دل داد انصاف |
| بیک با گشتن سبک کردن | لحم نه بهره در دانا حیوان |
| در آمد کنج با دهر دم از دهر | نمودم تاج محسب بار مهر |
| کلندم بر کوه شوقش طایفی | دران هزده ام گشتن طایفی |
| چو این تخت شد نماند | دو ایندم بدین سوختن |
| بمان زده کردم عهد و مهر | نمودم بهتر زمانه جاده مهر |
| بگذاشته گشتن شادم پیش | روانم با جایت از طوف کوشش |
| بمن از بس که ناپیدان به از نا | ز دل در سبای گشتن کو تا |
| نمودم جسم کار روح الله نام | کلندم نمانی گشتن با نم |
| لحم بر فلک پای مه زده آب | کنش گشتن چون تحمل رحمت |
| مراسبت که بود از مهر و مال | گشتن بالیده از نمانش بدال |
| ز غم و چاکم نماند | مردم هر سب که دهر نماند |
| چنان که دهر زبان من کرد | کرد او محسب را نماند |

عجب نغمی زده بخت بلندم
چشمه را باران و سازه
کل و بلبل سخن گفتند با هم
خواب و بیداری و طبع
ز لعلش کفایت گاه بویف
دلا عالم دیگرگون گشته شب
فلک را کج روی فرستاد
ز نور و مل جلوه گشته روشن
بیا ساقی از آن جوشش آتش
بمن ده تا روان افروز کردم
بیل از دیده ساع نظر کن
فرخنده بود و شادی تا ساز کن
بجز نفا جانرا غوطه زن کن
نیکسار از زبان چون گشته سخن
عراقی دار سدا با منرشد

که برده در دوا کرد و ن کندم
در غلبد برین رایا ز دیدم
برون آورده باده رین غم
سمن بملو نشین با منرشد
شدش آخر قرین ماه بویف
دو امش را بر آورد دست برب
نده از اوستی آفاق آباد
و کم کردید ز شکسته را بین
که میکرد و در دوا از اکام از آن
چو شمع از پای تا سر سو ز کردم
دماغش را ز بوی باده تر کن
بکن را غم ز لعلی نیا کوشش
هر اخی را رخ دل سوی من کن
سه تار امار بد مکلفه در کشش
بیتاق این غم لاله پرده در

سرود گفتن با در زبان پسند

برون از حد ز طالع شر مسام
گرفته آخر تم پیشی بخور شید
شده با هم ز صاف پیشی
چو برده شادی از ایند نام
بچشم شکل جان گشته مقدر
در آینه نیارودید کس هم
بجز کرده قران آینه من
ز کلا ز رخسار دارد در هم رنگ
بزم هم کرده اشب جامی دلبر
شده چون چشم نکال از رخ
زلفش با هم گشته بانم
لبم با جاک اهرش گشته بهر
فتاده نور چشمش بر چشم
ز نوین بعلش لعلی کرد نام

که چون سر را بست و پیش نام
کل ایضا چید و چشم ازید
بهر تم گشته کرد و در طاعت
از آن بر غم شده باده
شده آینه ام خجسته و خور
بیا بیکو درین آینه اش هم
شده وادی امین سینه
که بران گشته از ایند نام
دماغ از بوی جان گشته سحر
ز شادی در فلک سجده
شده بخور شید ز غم استخوانم
باب خمری بر سر بگذر
شده خجسته در دوا کردن
که بر کو شود نام نیز در دوش

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| برویش دیده بخت نظر کرد | همانم پشت بخت برتر کرد |
| دل در چین زلفش گشت سیاه | خی پند در روی شستار |
| بجای جیش جان غم طرز شد | خرف هم شسته در غم شد |
| ز خدایان بیشتر زین بادام | که در باغ حمالش باغبانم |
| بهر قوت گشت سایه گستر آمد | درین شب عشرت هم دولت |
| سحاب جهم بر گشت بارید | بخت هم دستی گردون مرادید |
| دل از قدر محسوس جهان شد | زین بخت بزم آسمان شد |
| عقاب کز چشم بارخ یار | بخت در دیده نایب گشت |
| گداز زین دل میخانه گشته | ز شکست آسمان دیوانه گشته |
| سقا کردید ز غش شکام | خفته خورشید را که ز جای هم |
| ز جان دل گشته بر جان عالم | شده از غم عمر او زیاده |
| روان در جوشش نو گشت | زبان در ذکر خبر با چون فی |
| روان دیده ام بخت گشته | کفم خاک به میان گشته |
| بیاسانی که بلبس بگشت | صدای دلف بر چون کوس گشت |
| ز نور شمع جی لبس برافروزد | شیم راکن منور از افروزد |

بلاک

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| برابر از طالع ختم حبه نمان | رخ در درم راکن چون گشت |
| بکام دل بسوی روی آرام | اکر در دهر چون آموش گام |
| ببین ده باده از جام بلورین | که ناکت ملک بر نیم دین |
| چو شند زین باره باغ افروز | کنکس سر بر سر چون شمع شوز |
| دور که در اصفهان گشت | چو عیال این غزل این گشت |

سره و کشتن کبک از زبان بیشتر بن

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زهی در دست کرد و بر و جنت | جهان را کوی تو کردید به نیت |
| از آتش آبرویت گشته پش | بکاکت کرده آب خنجر خوش |
| بود و جوش نه روی خوش من | نشانی رکعت وادی امین |
| بر سر و قدت شرمند و طبعی | بود و بسند و لطف و خوبی |
| با بخت محنت قوتند در ارد | بهر چه هر بنده است صند و در |
| مردن اندر از امکان گشته | علاست کم شده در بار گشت |
| بر ملک شستن چمن خرم تو | فراوه آسمان و اسمن تو |
| بفرغ غایت عالم مای | بکاکت گشته در دراز مای |
| تعالی الله ز منی گشت زهی | زهی گردن کردید جهم خور |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| فرخون از سالی ای سحر بیا | بستان در جوف کردون کردی |
| بکارت در قیاسش جانند | ز کار است تیرایشان گمانند |
| بر قدر تو در باطل است | چهل از تابش روی تو هفتاب |
| بود شب روز در پیش تو نیست | خرف در در پرده نیست |
| بهرست صبح بر این کن چاک | بود سرگشته عشق تو اهل خاک |
| گفته ماه از نور تو مایه | زار تر بود از جسم پایه |
| سخن چون شعله بر زبانت | خوشا کوئی که بنده شد پادشاه |
| ز بابت راه از هر چه خواست | شکر در پیش گفته تو خواست |
| بهر زار از گشته و هر از تو | سر از نویش گشته زهر از تو |
| ز نوشت یافت هر غارتش بهر | بخیزد برین که نفسش بود زهر |
| از غایت نمک گردیده بر لب | آهک در دم جویشید ز نواب |
| ز شکست لعل کردیت کلین | شد چون کهر با رخسار شیرین |
| بر کس نشد با من زهر از تو | بالم صلیح و با من قصه از تو |
| اگر چه بودم از زهرت پریشان | ز فعل و دوشش گردیدم پشیمان |
| نکردم دل چو نمائند آه من | ز دم بر آتش عشق تو دامن |

کنند

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| فران مسدود شد راه جانان | گشت آتش بهر سوی زبان |
| رسا ندیم کردوش خود را پیش | منا دهم سر جای پا چه هر طرف |
| نهم باز طلبم ریخ بر دهن | گفتم وقت کن تا بید کردی |
| شود با مال من نشسته خرد | بچشم لطف اگر بیند مرا شاه |
| خواب از می جنت خوارم | و کرم سازد چه شکرت در درگاه |
| شود پرنش از تو تمام اهل خاک | بیا ساقی می که تر که خاک |
| شود در این مقصد فراق محمل | می که زوی من باید شود رمل |
| زخم بر شیشه بسجین برین محمل | بن و ده که گم رخ را بدان اهل |
| شود غم چمن زلف از زار و | بر اندر یوسف شادی زندان |
| زبان بارید با نغمه شد جنت | کنکس آهن سرودی از جنت گشت |
| نزداد درین خیال را خرمش | فداوش شود در اقطار و افاق |

سرود و بلبل و از زبان سپهر

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| جگر ابله و عاقلان برین | زهی روشن تو چشم جهان بین |
| قادران زبیر پای غالت | بود در نری حسن از جالت |
| لطافت بر یوسف آمار در جنت | لطافت را خدا ناک در جنت |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| کباب الحیدر که گشت بفتح | یا ساقی کجاست که گشت بفتح |
| یادش سینه چون تاج گشته | کجاست که گشت بفتح |
| شوم با جویان غل و ساز | بمن در دانه جنت کجاست |
| شوم از سبیل و صل و سرت | بشویم از خم دغای و دونه |
| رایم تاج شادی از سبیل | زمن ندوه ساز و در کجاست |
| کجاست از زبان کرد و بدش | چه نذر از باره نریمان کجاست |
| با ننگ رنای این غزل را | در لسان خواندگان کجاست |

سرود کلبه از زبان کلبه

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| خود می خستد دریا می خستد | چرا در هفت لی آفتابم |
| دل را زین سبب چاک کردی | زندی خاطر هم آنجا کردی |
| کجاستی بر زمین از آسمانم | ز باد سرد کردی پست بامم |
| فرخنده در دیکر بر لب دره | غایت کرده کلان در ازارم |
| چو آن ماری که افتد در از کج | دل در پیج و تاب افتاده کج |
| گرفته رنگ ازین آینه و سن | ز بخت دیش کرده سینه سن |
| نمودن با در سرت نفس نشان | ز کام من بجایه کام حیان |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| غایت کرد چه در دلم و طعم ننگ | شده و شد را کجاست زمین سرنگ |
| سرت کردم یا رچی بمن کن | ز روی لطف با شیرین سخن کن |
| رغبت مرعی بر پیش تاج | چو که دهن منی بر آسمان |
| ببار از بارگاهت مشک و شکر | کز آن فعل بابت ل شکر |
| شماره پیش کن چون دانه | کمن باقی برین سینه دانه |
| بسلان مهر و لطف می باش | کجاست بابت این بابت |
| بسویم ای نیکو جان ننگ | کجاست بر آب حدیث کن |
| بنتا می ز خوش بر سر من | خجالی کن ز شادی در بر من |
| برویم خنده همچون صبح صادق | که قرب در راه صبح صادق |
| بجویم آب خورشیدی روان | مرا این ریحان چون آسمان |
| سبحانی تو در آن از که تو نام | نوی کف سر در کجاست نام |
| بیا بیا چه تو در دست داری | کنم پیش که بهر تو داری |
| تو می خور آب حیان از کجایم | تو می سوزد با با از کجایم |
| چو دل آرام از درد تو کرد | کمن کرد در دهر دی بس |
| تو می مرا هم علاج زخم من کن | و که ننگ توبت کف من کن |

| | |
|---|--|
| لباسانی که در دره نرسیده توی دران دردم آن کس ندارم جز تو در کون و مکان بنویسم رسای خود را بشنود در ازین خوشای جانها هرچون نیز در خوشه شرف دانه را جو زمه سازد مرا نشان خوش کن این ماه نظر کن برین ای صبیح بکن قدم را بسینک چون کبود بگویش ای مهر پیش در اترام من از مهر تو ترک خوشی کردم سودر کشتای از برایت شدم از خیزش از بیکانه ندارم بایرون از محفل عشق | بر او خلق را رسد زنده شود چه ارم نگردی بدولت توی آرام جان بسته دین که خوش گشتم درین ملک که نام را زانو کشوز نهتاب چو تخم تاج قرب تو دهر بند در بارگاه غم که باشد در فضای بی هرام ز لطف بخش عرض زندگان بگاه مودش در قلب نزن بسان صبح روشن شالم واج جانان است ز کس جهان را سر کس کردم کل خوشه نایان شد مقیم کرد عشق تو بگلشن |
|---|--|

نهم

| | |
|---|--|
| شدم بی پا چرخ باو از دور بر پشت بچه خاک نه فادوم شدم ترش صفت پاتا بر سوز چو آن ای که از جو سوی شد بجای من بوی گوده آه ندادم سخت جانی جود و آید چارین بس کن زین قید بجای کن خسته ز من جود و آید | رخم چون خور بوقت خورشید چو لاله رخ بر سینه نهادم چو مرغ غمخیزه دل شد غم اند بر پشت آردی من ترش نمودی باد فاش را بران کوئی کردی انداز آینه ز کاین کن کلبه قفل کنم باب وصل خورشیدم کن مداوم |
|---|--|

در میان اهلدار نمودن مشیرین مقصود خود را بجهت شاه و
کردن غمخیزان و سودای غمخیزان را و درین ارکان و دست
قادر و جانب نهران پریشانی و آوردن او را بشتان خرم
با و از در نمکین و بستن او بران مقصد و راه را با یکدیگر نمود
فام روی از پیشگاه این ملوک و بختی و رساننده بر سر
آب حیات و کشتا و کشتا و بستن سحر و جود و عقد و دست
چو خرم لاله از در نمودن بر

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل خرو بهر شکر تر شد | چه شمعش آتش غریب بر شد |
| شد از در و ضمیمه جانش گران | بغشش با دیگه گشته گرفتار |
| طلبکار رضای ماه گردید | ز نخلت دست وی کویا بگریز |
| جهان بین را بعد از شکر کردید | پراز آب حشر کردید عالم |
| ز دل گفت ای پروردگار | رضایت طلبکار طلبکار |
| بجز رامت نبویم راه دیگر | بجای پای در آن راه نیم سر |
| ترقی مقصود جاتم درود عالم | بود دور از دل بر طلبکار |
| ز اندوهت بسیار بار دل | چو خوبی با مقصود تو حاصل |
| بود چون گل خشت زایم بخت | ساده چشم خست حسن خفته |
| چه مقصود تو شد معلوم آید | لیکن کجاست کنون از وقت در پست |
| مرادست چون می گوی بکار | کنم از مهر مهرت جان شیرین |
| باینچ که شایسته است در خور | منت با تو ای هم آوردن می خور |
| تو اکنون راه بیج خوش کن | در او چنین مگر چه سخن |
| که من فرما جا را در کجا بودی | چو دولت خواهم بکنم |
| تو خرامم نمودن سبب از در | با عز از مقام خوام آورد |

باز

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو نشیند این سخن باه کویان | ز دل شد سوی تو خورشید |
| چو زدم آرای صبح از خواب بجا | جهان زنی کویا بخواست |
| شد غم و بر روی خنک شد | سپاه از دل زنی بخواست |
| نیاید ز کیمیا زاجون خوش بکار | سپه روانه تو ملک سستی بکار |
| شد ترکان با سقا لشکر | روان شد خسته از نود |
| شد از پای توک خسته ز دور | زینت پیل شب بر کشتن |
| سپاه توک از آن کرد بده | تو کفی آتش آفتاب در موم |
| پس از آن خسرو باور درین | برخود خود فاعل از او این |
| که تیرین از ترکان قدیمت | مراد بر دلم حق عظیمت |
| با میدی که با یاد از هر کس | چو بکمر و دود خست خود کرد |
| ز شایانم کنید آید بدین | که از نیکم رود آیتش در ج |
| بکیر و بهر خازن کل چو بیل | ز کلامم بکنید آتشین گل |
| بی باقه بجز ای خشن شد | بسان باور کردان شد |
| چو ماه نو بی خورشید شد | ولی کارش نشد از جغ کج |
| بسی زمت کشید از بس خج | عالم مست از بی من در بخت |

ندیدم در روزها شخصی بر نشاند
 ز نشت اندوخت جان می سپارد
 چون که آمد زین مردی بهرین
 گفتن باید که گشت که سوئی
 کند خاندن در خیمه باز
 زیادت ز مرد لعل و کوه
 ز خجل اهل بس رویای زلف
 ز هر جنسی که انداخت کار
 ز آفتاب رخسار ماه بیک
 بر دهنده بسوی آفتاب ز من
 چو شمع ز مردم سازد
 همان دیده و زبان همروز
 سیاحدم بیکان دل کاف
 هر روز موبدان عقل پر
 چو دولت و سویی نیرنگ

بگویند

چو جا کردند در این انگاه
 بگویند جان صمیم بشنید از نشان
 پس از احتضار آفریدم بر پیش
 سویی نموده بر سیم پادشاه
 چو شد که در دهن منجمی جسم در
 کل رویش ز شادی گشت چوین
 بر دور او فداش خنک مان
 شدش خاطر زبان کل شکست
 به نشان پیش خنده در نشد
 شدش زبان بچشم در نشان
 همان سر و خود از جای بر تها
 چو شد از آینه مجلس شهنشاه
 چو کردون برخی از آن به چو
 از آن سر مه چو شد دیو در راه
 نه این کردون که مقبول گشت

سخن گفتند با او از شهنشاه
 طلب گشت بعضی از خوش
 چو بودش دل ز زبان کوه
 روان کرد با آن بچو زبان
 که می باید بسوی خوش گشتن
 نمی شد از خود در گشت از وی
 دلش کرد به طرب انگور
 ز جانش کرد غم که در دهن
 ملک بهر بخت بخت نکرد
 بر آه بچو جانش از آب
 یکی مجلس زبان غدا در است
 همان آسمان رو کرد در راه
 بدیده جای گردش که مقبول
 بچشش همان دیگر بهر
 سر گشتن کل ماند بخود سپید

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در کردن چو یکدیگر رسیدند | از یکدیگر کل خود میشد چیدند |
| از آن جهت آمد هر یک را | فلک داشت در چشم همه غار |
| پس از جمعی بر وفق مقصود | که عالم از این شد سر بسود |
| ملک روسی خراگه خود بود | مبدل شد بعضی در چشم درد |
| چرخش را پسید از هر دو | سر آمد و هر از ده کرد و دوش |
| یکی منزل در شب چون گشت کرد | زمینش و لبان آسمان کرد |
| در آنی خلق از نیش سرور | بر آن بنیشت چون چشید |
| پس آنکه مو با را پیش خود خوا | از خرم از خود بین سستان |
| شمار هر طرف را کرد و او را | در راحت بودی خلق شد باز |
| و در این در راه رسیدند | بغال یک لب از هم کشادند |
| همان سر سر گشتند خاطر | جهان را جمع شدند جمع خاطر |
| شدند جمیع مال را در این راه | بیک خورشید هر یک کند در راه |
| جهان را همه کجا را جهان کرد | در هم با شیبان آسمان کرد |
| بجز در هر کسی ندی و غلغله | نور گردان کردن دولت |
| پس از عقد و خورشید شد | که نقصان جهان شد سر بسود |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| سیاساتی جهان کرد و کله دار | سیاحتی سوی بالین چادر |
| زمین چون آسمان کرد و خرم | همه سبزه مکر و بدنام |
| بره جانی از آن افشود جان | که کردم خضر را و عشق و زان |
| برون آرام ز پرده مآول را | فرز و زلفش کنم این منش |
| باب کل زبان خود بشویم | بنشیند هر چه دید زان کویم |
| نشینم تا یکی بر خاک چون کوه | نهم بر پای خود ز نجر اندوه |
| بره جانی که عشرت ساز کرد | بجای کا می دستم باز کردم |
| در شادی بودی خود کنم باز | شدم بایا چون پرده ساز |
| سیاهان و شش سوارا کردم | چو گلزار غلبه با کردم |

در جان رفتن خرد و شب و نایب نیستان خرم است خواندین
 آن پرورش از خستادن آن مجذبه و با شال در بر شاد و خشنی
 در چشم بگردان آن خورشید با آن در حاکم و درین گلزار با او
 و کون دل بر چشمت از سر و ملت آن در هم جمیع المکاتف و نور و نور
 کشتان که خست که جهان در بند و چون این گل چیده ناکرد و به کشته
 چو دولت بر سر سایه گلشن شد

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مناوت چون گل بیدار طبع | ز عشق آن نمد که در دل لایخ |
| نماند چون آن گل گشت باوه | زنده چون ملاش مهر بس |
| زنده که سایش بر فوق خدای | بود ناختر از آن دولت سبای |
| گند بخش لکه با مهر حواء | نکرد دست دهر از زور کوفه |
| چو شیرین فتنه آفاق گردید | بیان ماه در بیان طاق کردید |
| یکه ای جهان کردید از خود را | بیوی از زمین مرد و بر خاست |
| روان آسمان رنجور او شد | دل نمر و گمان نوز او شد |
| روانش را زو خدای در گل | خندش عاشق اصد دل بیکدل |
| چو آردش اصد نبر او شد | در انقباض دمی کردید سرشت |
| سرود ما به گل یکب | نمود آن سستی شد را دو بالا |
| بشیرین دایره کنایه زنا شد | نیار که در دهنش ساید زنا |
| سازد مشب بوی گریه و | که بهر شانه فرج در کند باز |
| ز بافت گل و میسان گل بچید | بچند رستی رویت بچید |
| برین کردی اگر در دهر شود | شود خورشید چون خشم بر شود |
| چو خورشید این سخن شیرین هزار | بر اوج عذر کردش روح پرور |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مردی در چون گل کز خندان | ز خرم و طبع جو خند که در دستان |
| دل لکها که مادر کرد کاری | کر کردون که در کار کام ناری |
| طرفه غایب کی گاری بکس | نمود در رفت کرد از جان پرده |
| عجز نبرد و مهر امش چو سب | عشق کردون که امش از نرنگا |
| خوش قار و دره رساس مار | ولی پر خند همچون کوه برغا |
| زنج چون خطی بیکد شکست | بوق مردود دست خاریست |
| نمود هم شکست بهر خاشاک | برابر و چها چون شاخ تاک |
| تبی بینی بوی آن کاف کس | چو کوی برقرار نشسته شکست |
| دو لوس حسن فرج کز دنیا | بردی خاک کرد در از دنیا |
| لش بر ملک سستی راه دنیا | ز بافتش آسمان اگر در خست |
| دو پستانش دو کعبه عالی از زر | ز آوازش با خدای غمخیز |
| قدش چون ریمان تاب خود | کله ماری بوی آب برود |
| دو پا همچون دو پای لا مالت | بدی قائم به پیشش ناله شکست |
| خسته شد با بهر درخت و گلستان | چو کردون عذر کرد بر سرش |
| کلی از دست او کرد و دوی جاد | ز پیشش او فاد و مهر در چا |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| برود و شش تی از مغز چون | چو کز درون زین روی برکتی |
| خزادر میان ز نمان کرد | خو سانه بر شش من کرد |
| چو آن قالب خرامان شد بیا | از آن باز بچشته کردید چنان |
| بال کف ساین بر سار پیا | که جام گشته از این ریج می آید |
| پریر گشته هرگز دیو منظر | یک لحظه شده خاکستر انگر |
| سیدم جسم اودم سها | بسان ذره خورشیدم چنان |
| چرا شد شتری عمر یک کوان | چرا ز هر سیه گشته بدین |
| عجب لعلی نمود این چرخ بخت | درین وادی بدویم کرد و خاز |
| چه مر است این خدا گانه | روانم گشته بادل عمر بخت |
| چو خضر و یو دار اندازد برکت | شدش کو تا از آن کالبد |
| سر پای تو تا صفت زو | فتاد آن قالب چنان شد و خور |
| چو آید بوی کالب باز | بسان کر تا بر داشت او را |
| بشیرین گفت مادر و دود را | پاکین بدین شد کند از یاد |
| چو آن آواز را بشیرین شنید | شد آه جوهر در جلوه ناز |
| روان دوش بر آن کالبد | ز جلت عارضش نش صفت گفت |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| در آن ترک بر آمد آفتاب | که بنود و مهر پیشش در حسابی |
| بخت عدل روی بی نشان | بال یک سینه منو دغانش |
| چنان روشن ریح از یک بخت | که گشتی بچکد از عارضش نور |
| نمود که دیده از روشن | نگردی یک در بدن دیر |
| سایه نو چنان ستوق نور | که خدمت را نشانی فرج |
| دل آگاهی که بودش کالبد | با دروغ القدس آرد و |
| برش سینش ز غیبش گل | و کسبه صیران زان سبل |
| ز نخلان سبب کاش کان | بخت ما و دان از باقی |
| چنان ای شسته از جاز | ز سر تا پای گشته شده ناز |
| فلک ز تنگ سوزد این | چو جان در کام حق دانست |
| دو طاق از شک خالعه | نمود نام آن دو طاق ابر |
| دو جادو ز کشت بر سر ناز | روی روز از پنا چشم ناز |
| فصل نزه زمرگان در شش | فصل بر دی که بیک نازش |
| ز جادو غیبش جان میزدی | بری آب جانش طعم در کوش |
| ز دست کوش او در باران | گرفته عارضش لعل از خشن |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| زبان که بر زبان آید | که با خنده دانه مهرش ز رخسار |
| قدی چون روی از بستان | نمودی بکده اشش عباد طرب |
| زبان زده کانی گشته سیر | بر فلش سپید فرو حساب |
| صفا از خوشه جهان چشمتش | لطافت و شش گشته بر شش |
| ز غم ز بسته به بر مهر کردن | رسانش ماه را دل گشته چون |
| قادر آید از طاعتش در آفاق | فران شد طاقت چرخ برین طاق |
| ملک دیده چون بر آید آفاق | بکمرش در کرد به لب آفاق |
| ولی چون بسته بودش بالی | بسوی کل گشته بر دوازده دستی |
| چو شود آن غریب دیدارش | ز سر پرید و بیکبار به شش |
| ازین کردید شکر او زیاده | ز رخسارش خند جانش پاد |
| بخواب ز گشتش دید با حفت | بسان مهر تابان با حفت |
| سحر که گشتش چون گشت بد | خفاوش دیده بر شمع رخ بار |
| یکی بستان جوستان جان | که بودش بر یک صید ماه و کوه |
| کفزه هر طرف صد رخسار | دل دیندار چون این دوطرف |
| عوسی دید چون حد شش | ز نظر حسن او خوش شد شش |

نقش

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| تعالی اندر زهی کلزار چهار | ز سرش زده کل در شش |
| بصبح چیده اشش خورشید شش | ز شمع کردی از آتشش |
| به بیک زمانش گشته رسد | دانش با طرب و بر سبزه |
| دو دیند و بر سر شش | بیا افتاده از شش |
| دو دیند و بر میان آن گشت | نموده باز بایل بر دستان |
| بیامد و بیک بر شش کردن | حسن کل کرده کرد و بایمان |
| بر چون قافم افکند به شش | شده دل زان سبب |
| حایل کرده باز و به طرب | بسان نور مدبر کردن شاه |
| بدوشش آورد آن نوبت | خضر شد عده آن گشت |
| چو شد دست فلک از گشت | بکل جبین در آمد و از آن |
| بر از کل کرد و دامن روان | بیکل ساخت همچون خرفه |
| بسیب غنیش بر دانه دست | ز جلال و کائنات گشت |
| سباق عیش ز دست نظم | عانه هم دور شد و با رفاه |
| جوان مشکل بین تدبیرش | در آمد و نظر کنی |
| نشان بوده جهان از نور ابر | که رویش زان دیده دید |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| نه چون خود آمد به پروانی برون | نیکس از چو کردون خفته کرد |
| دو بر یک گل نماده روی کرد | روان آب فرخ زلفان کجی کرد |
| چنان کرد و تعلق هر دو را | که از جفتی نشانی زدند هم |
| چون شد را و بر آن کج افغان | نوکشی گشت آتش نه از باد |
| دلش در یکدیگر ترش شد | روانش از زمین بر آسمان شد |
| جاکت کرد و قتل کج را باز | بود سر بسته به نرانی راز |
| همی بر دار جود را و غافل | بر زدن داد نیرین آفران شد |
| برکت شاه بر شرفین نظر کرد | درش اسفند درشت از غافل |
| بیان فاش عشق خود در جفت | کل سوری بروی با من جفت |
| چو ضرب شد در شش به شوی بال | نشینان گشت بر باغ و سیال |
| سقط کرد چون جادو مد کا | شفیق وقت سحر کرد به جدا |
| رطب در بحر روغن غرق کرد | لشب کرد به طالع دهن خورشید |
| چو خرو بردی سوی نهانی | بر و غوطه در آب زده کافی |
| ز یادش رفت کج با داور | برون رفت از دلش رنج محم |
| به بیکو نه در غمت عشق گرفت | کلی در کو دو کرد درشت بکشت |

کلی دوز

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کلی کل چمن کی با غمت بسوز | کلی خوابی کی به راجی بود |
| شکرانه کرد نشان چو کردون | پس از دو هفته آمد شاه پرو |
| بجایک کرد نشان ما غریب بجا | صنمای که بنرین درشت همراه |
| بکوشش او بخت در زمین را | پس انگو خواند شاه در کین را |
| نمودش با کی با در آن خوش | در کرده با برادر خواند در پیش |
| برفت ایجا و با مشوق خود | کنسار را با می هم انداخت |
| برش چون پر کای بود عالم | به نیکو نه جهان میراندلی غم |
| چو خور در صندم بالا ماند | بیاساقی دمی دسانا شو |
| رشد را جلای بخش جوی | زنی رخساره ما را را فروز |
| فرز اسیر نام را چو می کن | زینج ماده خوش رخ کی کن |
| بیگن مان بخشه را بر دهن | بیار آتش زار بر جام بر من |

نصیحت کردن بنرین حسبه و را در کزین نمودن در غفلت دور

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| فصا را بود نیرین بنس بر بون | یکی از دقای عزت آگیز |
| بکوشش شکر را و قتل شد کم | که آمد از برون آواز مردم |
| عالم با بار جانی عشق می با | که بر فرما دان مردم نبردخت |

دگر را از بکر کرد نه نشسته
 که داد از دست خسر و داد و ناله
 بست ظالمان در دست
 و فرشتش کرده بنده ابری خوار
 دل مظلوم بخاده در تیش
 بجای خوردن نشسته خرم
 شد شش حال بر هر کوی
 که مار داده همچون کدو بر پا
 ز بند کردن جهان آید زان
 عجب کار بست کار و نانی
 صنم از سوزان مردم بر آید
 را داد دست دولت زان
 ز ظالم داد مظلومان بگیری
 خدا باشد از آن لک و پیر
 بنشیند بدین ظالم خداوند
 بکشت چون رست و او را
 پرسید ای ازین کار کان
 ز بند دمی روان سازستی
 مگر در خرابی ای جاندار

بیدار

به پنداری که از دست تو گشت
 همانا آسمان نور زینش
 بکن با خود چنین پنداری نشا
 که دست می شود از تو گشت
 بکشت می شود بر پای آخر
 زینب روز تو بکشد و دست
 نشسته که مظلومی محکمه
 زنده از مال اقبال تراره
 رساند بر دهن بی رحمی طار
 در این بحر غرمت در تلاطم
 ز کز دهن آورد باین طار
 چه کرد و نرخته در کار گشت
 جواب بخت تو کرده در کار
 از تو بر جامه است که چاک افتاد
 بنامه دجانه کرد آن رخت
 جزایش را خود را با دهن نریده
 رخو کرد که ممکن بس بر باز
 کسی در دوا درمان نریده
 کسی در نور با او نرسیده
 همان بهر که کردی هر اندوز
 روان خلق را سازی ز خود
 چه چنین این سخن خسر و از ناله
 زو ادرم اگر بر جان خود
 کتم که ظالم از دست کوتاه
 رعد است در هر که در خشت
 گفت افتاده که ماه و خورشید
 چه بیوفای گندم در تیر ماه

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| که در خورشید تابان است کوه | نه حال در میان یک نگاه |
| چرا کردی ز نسبت و جوی خست | مرا حق در میان جان خسته |
| نیاری کرد منسوق این بوم | نگردد در دنیا بر تو معلوم |
| شود خورشید شد از زرد بوم | بمال خود که کس که علم پیدا |
| نگردد می گشت کز اندوه کف | نزداد خسته می از خاطر تنگ |
| که در دل با عقد ما افتاده در راه | و کرد و گفت با دانا خسته |
| نموده این جیب ناز می دادار | نخست این کز برای چه پدیدار |
| که با دست جان بر غریب خویش | جوایش گفت دانا از بر خویش |
| انگشتی جوهر منقش بر پیراه | نگردد می که خستد را بر روان یار |

سوال در کیفیت صبح کردن و کرشمه و خورشید و جواب

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| چرا دل همیشه دودارم بر خون | و کرد و گفت که گردند کوه |
| کمی گریبان کمی در ریش خنده | دران خود نشیده به بهر چو |
| کمی میان شوند و گاه جدا | کمی بایس روند و گاه بالا |
| که در هر نکته چنان بود صد کج | جوابی داد و دایمی کج |
| بجای گل سبزه اسرار بودی | که کرد و دل از آن بود |

کمی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کسی را کشت بدی ز درختش | رو افسار اندوی به درختش |
| به یمنان خلق کردش می ختم | که دارد دور دست از یمن ختم |
| بگرد و نسیم مهر و ماه درخت | بدین نا دانا انسان چون ختم |
| نگردد و غمزه از حسن نه زرد | نیفتد از طبع بق بر روی دو |
| به اندوه قوت بر شغلی و گاهی | ز غم زنده اش کس به دشتی |

سوال در کیفیت روح و چگونه حال آن و جواب

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| و کرد و گفت گوی دانا به کار | ز حال جان و علم را کس خبر دار |
| چه چهره است که باشد کاش | نماند بدین پنجم سر عیاش |
| جوابش داد و گفت از خداوند | کمی شب نشینا در کرد و پیر |
| نه انده حال جان را به از بوس | بیاید که در از این گفتگو بس |
| مکانش چون خدا و بر جلد تن | نماند دست بر پا و در کار |
| سر سر و هر پر کشته ز برون | ولی گفتن که در عضو نیستان |
| بود و دیدار جان امر مشکلی | هاتان بهتر که گری این درازگی |

سوال در جرح این دنیا و جواب

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| و کرد گفت گوی دانا می هر روز | چو کس را بخار و داید و کج |
|------------------------------|---------------------------|

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جویش داد و نماند بهوش | که عقل این حرف را کرد در آتش |
| کسی که جامه و کتبه مشای | برین گفتن ز بازی کند یار |
| سلامت کی برون زان خورشید | که اویدی که از این و پس آید |
| چو ساکن گشت دل در کوئی نماند | برون نماند از این که دهد جان |
| بر این پند را از گوش ای نشا | چو مردان ره آور روی در را |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فلک کار چون جویست بداد | نیارد و بدخورد در این آید |
| بعد از داد و بخشش دل گزاید | با وجود دشمنان خصمی نماید |
| مرا در اخصالت خوی شکست | همیشه کار او با خلق جنگست |
| چو خسر و ظالم را کرد چاره | یکیش کرد که درون جیب باز |
| دل نیز در حسم کرد و باز | کنند آرزو که دل نیز بخشش |
| بر نیز و بی شک و جحش کشند | همه پروانه آن نمک کشند |
| بگفتش تو خوش بشی و می نشانی | چو خرد بد است و نهان شود را |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| نیز چون کند پیش خورشید | شود از نور اگر چه بد باوید |
| دل را ای ز تو آفاق روشن | نماند با تو هر چه بود بگردن |
| کسی را بسته تو مانده و نه گم | ز بند شکست کنده بر خنجم |
| چو بختی بود در باغ رام | ز نر با خلق باشت ز چکان |
| بیا مار اخلام خاص تو کن | چو دره روز و شب با خلق کن |
| مکن مار را که کلامم سپرد | که روز نو بود خوش روزی نو |
| چو شیر و یه ز دندان خیزد | هر اسر کاران بی مایه خیزد |
| با خوی سپید کردید کلاه | دنب و ش ما تخت عاقلان |
| ز کمر ای رخ سدا سپید کرد | روان خویش را از آن سدا کرد |
| اشارت کرد بر صفت شادمانی | و کار قناد و سف در دهان |
| ز خوش چاره هر حسم نماید | بجز نیزین کشتش حسم نماید |
| بشت از صف و زرد و چکان | بسان جان بیاد خوش بخت |
| زبان بر لب از حرف خود مانا | کشتان گشت دندان در دهان |
| ز روی یار خورشید بود روشن | چراغش است از نور خورشید |
| نمیدی رویی شب را که و بکاه | گفتش و گفتش از نور خورشید که ماه |

دل کردون ز شکست عشق
ز کوشش کین لشکر افق
دگر گفتند ز می شبیه و تشبیه
چنین از نیکو نیست خرم
چو به سعت گردش پروان
رخساره کاینش نمود ناچار
چو بنزد و به غیرش بود پاک
غلت بود و روشنی منور
پس از آن گفت تا لشکر بیا
رخسایش چون بر دم کشت
فشار از آن آتاش خرم
بنده کرد و به جوار و روستا
یکی نو خاست پوری از آن
درین عالم قرین در دو غم بود
بجز از اندیش به پیش خویش کیم

شمای مرکب بر بالای او دوخت
دل شرویه را در بای تو کین
بگفتندش کرایه و بادت اختر
مباد جسیخ ساز و خیل نو
شود فصل بهار ما زیستان
دگر نه می روی تو بر سرش نیز
رخسار این بان کرد بد چون پاک
چو لشکر کردی این چو بود
که همان خوب شد این نه بد
نه این بر کرد اول بر چون بود
که او بارش قرین کرد و به بد
وزان گفتند هر جا درستانی
که از ترک به روح داشت کرد
همیشه جفت اندوه دالم بود
هنادندش کین بر نده خنجر

بگفتندش

بگفتندش که کاینک خنجر نیز
چو بشنید این سخن کردید دلشاد
چو شد نزدیک روی شاه را
زین دل ز دوشش خنجر افکند
روان لشکر از آن کشت پر
دلش دادند و گفتندش ای شاه
چو شب شد بود شیرین شاه
کک در بر رخ آفاق بسته
نه از چشم غفلت نه داشت
بد انسان چرخ جمیدی ز جاد
نسلی را برای شاه شیشه بن
بدیکو نه چو پاسی رفت از شب
ز خواب از نشان شد دیدار
بجز آب آمد چنین چه چشم خرم
ز خواب از دلش کردیدار

برو خون برستان ز بوی
روان شد جانب پر و پر
فشارش از زده در اندام حق
نه گفتی با دم کشت کند بیاد
بر سر در خوان شد چون گل
بود و تر و شبان یک چنین
بر ز خاک بر دم کشت باد
هر از ترکی کرد و به خسته
ز زمین سپید گفتی بر ستاد
که خنجر را به در پای ز پنجر
سخن می گفت از نشان چنین
نهاد آن گل لب خود از لب
بکند آب از نشان بر زار
که بر شین گفتد مرکب پر نو
دری کرد و به از اندوه چار

نصاری وید بر در خواب نیرین
 ز خواب خوش از آن بخت
 از وید خبر و گاهی بر باد
 جوایش داد نیرین گاه
 چنین دیدیم که آتام
 ز خواب از مولان نشنیدیم
 ازین بخت چون کران نام
 چو بینند این سخن نشنیدیم
 یقین هر دو زبان کرد به قائل
 برای یکدیگر بودند کران
 قبیح الودج و دل نایک بی با
 خدا نامزدین بر میان تخت هم
 هر دو بخت به آیین زبان کار
 به پیشانی چو عجب صحنه کند
 کرامت میرا ویدی در پیش

بلی

به کج دامنش صد چه نوبل
 یکی نوجو میان برق در دست
 بیادش را بر داشت پیش
 نزد آن رخ را بر پهلوی نشاند
 چه نیرین در خمر در میان
 گفت جان پس از جانان بخورم
 گفت این را و زخم شاه و به
 از آن پس دشت زور بر پهلوی
 خدا با بقا ز کعبه داد
 بعل کشود و آردش در احو
 ز صاف و ک نیرین کشت سر
 ره اندر کرد حرف یار جانی
 خوشا حالش که بش یار جان
 چه آگاهی بشیر و به نشد
 دامنش آب شد از بهمان کا

به دامنش نمودی خنده ایل
 بلا کشته بر پای او بست
 که تا خبر شد را سازد بخت
 که خون پاش از آن رخا نشاند
 دلش را کرد غیرت مجذوب
 بدان منزل روم کان خشت
 بنده روی دل نمود خنجر
 چو یار خنجر خود کرد در لبت
 جمال عشق را زان آرد داد
 هم در نیای و کشتن فراموش
 دل خرد پس از آن رفت
 علامتش با دهن زنجار
 ز با دهنش خرم و نوا
 زود و دل رخ خورشید
 بای چشم خنجر خنجر خنجر

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بسی از این بر دوسوی دهنه | باب و ده کان ترک در دریا |
| ریشش کرد شیرین را باغ | در خست بروی شاه شادان |
| برادش دست انده باره در | در دهنه بسنگ ناره برست |
| بسی تکیه نشسته و به شادان | نشسته لیکر و آبام در سپار |
| کسی گوشت است از عقل کال | نه بر غرور نه در دنیا نبرد دل |
| کسی چون باد هر در گذار | یکی چون حسن کل با پادشاه |
| که هر هر را تواند کرد در بند | که رنگ و بو بکل کردست پناه |
| کفکس کز اینها کشته | کشته چون بسج و خضر خسته |
| بود و در پستی توفید جانت | رساند از زمین بر آسمانست |
| کسی کو دل از اینها رسیده دارد | چنانکه از جهان بر بسته دارد |
| خوشا جان که گریه بر نهد | چنانکه خاک بستی دارد بر باد |
| چه خوش گفت آن که گویا گویا | که رستی ترک لذت باشد و کام |
| ز ساقی با ده رشتن طلب کن | بسی از این بر دهنه سازد و طرب کن |
| ز دهر پستی بنهند چکس نایب | فرج کرد در دهر از این غلغله |
| بدینا چون دولت بر لبه در | اغل در جیب خود پیوسته دارد |

دریا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بیا بکند از این دنیا می خست | که خوشش راست زهر مار جبار |
| کل چار از این بستان که جبهه | رطب لی و تخم آن در دوی گرد |
| که شکلی فی این بستان خود | بود صاف اندک برایش فرج |
| یکی نادی صد شانه دانه | فرج چون که خوش چون گوشت |
| بصد سختی چه جان ز می رباید | بیل ناخود بابانی بر آید |
| چرا دایم درین اندیشه باشی | بسان دیور در دهنه باشی |
| مهر و شربان روح است | که منزه آدمت نوازند و است |
| بهشتی شود بار از قلوب | در گداز باش در دوزخ غلغله |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بیا روح الامین بر دهنه | ز قاصد بی بال نطق نه مند |
| سخن از ممت که می نشین شد | برش بر شتم ملک مغمم نشین |
| بسی بر فلک نه نشیند رده را | ولی نوبت نمیدی خورشید را |
| درخت فلک بکرت جان نرشد | ز برکت دهن روشن تر شد |
| نور عاقل است بر شکر نشسته | طلسی است طبعش خرمایان |

یحیی صبح صادق برآورد
 شطامی که ستاد آمد درین
 ز بانفش از زلالی خیزد
 همه خورشید این فضا نه شد
 بگفت من که کج خلق گشت
 ز راجع میان خلق گشت
 بنده دشمنی کار می خیزد
 برین خولی ارمان خدی حقیقت
 پس از آن خرد آمد باده در
 قناد او خرد در خند لای
 بهم نامش ارادت کرد نام
 چو رونق یافت کار تر از طای
 بشغل مشغولی بر درخت کجند
 ز مبداء کوشش چون بافتیم
 بسی مردم در خور و دین
 بقوتی کل فروغ نشان برآورد
 کسی از این که در حال حقیقت
 اگر می بود نشان دیگر نماند

گمانه

گمانه نماند هر خرد پست
 بدیشان بخت در میوه دغای
 ز نور زمان کردی نیز بود
 که کلان ازین بستان چندند
 کمان کردند کاس است بر کج
 در بستان به بخت گشت دند
 نظر کردند هر سوار بی دند
 کلبستانی چو گردون یکبار
 ز غنچه بستان چو کج گونا
 کجی بخت کجی آن سود و دند
 چه بعضی را از ایشان گشت معلوم
 نکردند از جهالت دانی نه
 کردی طبعشان در جبهه شوق
 نه روی بس نه پای پیش دند
 اگر از آن نمک اندید پس روی
 مرا چون بخت دولت بود دند
 ز کوزه میرا و دهر چه در آید
 شدی ظاهر چو تالیفات جان
 که کلان ازین بستان چندند
 بود بخار کل بخت بی مار
 بجای باد را بجا پس زمان
 ابد را کی ماین دیده توان
 بدستی هر طرف درویشان
 شدند از فیض خاطر یاده هزار
 کل پر خورده سی چند چندند
 که فضل انبی گشتا بدارم
 زمین پوشیده بر گشت دند
 جو خرباشان میان کل دند
 دل کو تا دمی ریش دند
 بیفتدشان نظر حرف دند
 نظر برین نمکی که دند

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ز غم کام چون گردیده | بزم شد شیری قدر نشسته |
| ز جلم شفقانه چم مباد | چو لقا نم آید بعلیم مباد |
| که ختم چون ز کام خود حسابی | شدم در علم و دانش افتابی |
| چو خور و نور خود مستور شدم | بدانش در جهان مشهور شدم |
| شودم خوشتر چون نگاه | بعلیم حرف شد عمر کراس |
| چو ز بخت افزون شد بدم | بیادایت دولت بقالم |
| روانم کرد سوی هند اختر | بآب خورشید کام روان تر |
| بس از سالیتم دولت بآگریه | نخواهم چشم دل بپارگریه |
| دستی شستم کی زمان روزار | که ز پیرتری بروی خودار |
| شدم از فادان بای نقش | مرا توخت پیش از پیش نقش |
| شمار عمر چون بگذشت ششال | بجو گاهم در آمد کوی اقبال |
| نمادم در خدمت سلطان | اگر روی چو خورشید و عای طانی |
| بدان مشغول بودم گاه و | شده باشد به معلوم از افروم |
| چو بماند شد زدن رافقای | درخت دولت را سخت شبنج |
| در زنای رجب و قیام شب | نشسته بود دل جو بای حساب |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| که ناگه بادم از در در آمد | مرا تم را چو شیر و شکر آمد |
| ز هر جری سخن بهر گفت | نی آمد لب از لب شوق بید |
| بیان از قصر عالی زو نباشد | سخن از خسرو و شیرین آید |
| بن رو کرد و گفت ای را بید | ز تو نه سخن شد و در چون |
| ز هر صفت ترا چون بهر | چرا باشد ترا که تا ازین در |
| به و گفت که ای چون جان گرا | بهر شاعر و خوشه با شطای |
| مرا اشغال سلطانی میست | نیارم در دشتن ران خطای |
| ز غفلت یکدم از زان می | شود کمتر ز ذره آفتاب |
| کسانی کین برده مار بکشد | روان چون کوره حاد |
| بمرد و شغل اینا ز اخراج | چو خورشیدان پشت بود پیش |
| که او عالم بر طبق و عدا | بود قوی که خسرو کرد اینا |
| همه آن قول چون در نیست | بکین زاریات که گفت |
| خراغ دل هم از حد کن بزد | بوس بسیار غصه اندکی |
| خبر ده و غصه او را بگری | که میگفتد بر که شرب بسیار |
| بس از عهدی از و حاجت بای | رسانیدی بزم بکشتی |

بهر دشتی که در ابرو ده و طالع
 بدین غایب ترلی برده و خوش
 بهرام در آن درم من است
 تر طالع بر حسیست مسعود
 باین و آن تر نسبت بود
 ز طبع طالع بهر و رنگ
 بهر زانکه تو که هر قریب
 چه تحریص باین شغل من کرد
 شد مری بر خود غایب
 دلم راجع به کجاست کج
 و عالی در حق من کن که بر رخ
 چو در میداد مقدر بود که نور
 دل مرا بر از امید سازد
 بهر از سازد از است خنجر
 خرم سازد با نشیب کوه
 نمودی مجلس افروزی بر نشا
 چو که در من درین در طعنه
 که بر نفسی بر وقت طالع زاد
 نفقت باو غل غلب بود
 نو چون روزی و اینان چون
 ز بار حشمت کردون شد لکن
 بنیز پای تو کردون منیت
 ز دلم را رو نشن آفرین کرد
 باو کفتم که ای نایب
 نماید هر زمان از رنگ بر رخ
 بهر دست آرم برودی صفت
 کند طبع سیاهی از رنگ ده
 جهان را بر تو خوش میدارد
 که بکسر زمین را عین اکسیر
 و در آب این بیخ جود

و عازا دست موسی بنی برادر
 ملک از بهر آسین بود حاضر
 و عایش چون گو کردون نکند
 بر چشم عابد که کرد مقصود
 بدینکه نه چه شد مقصود عامل
 شد م و بنال آلت آسانی
 بدستم آمد آن آلت که خند
 چو آن افشا نام در دل کند
 ز روی خاطر م چون شد
 نمودم طرح کافج حشمت رخ
 چو شد سالی در که دی طبع
 بیاساتی که در از او نایب
 ز دست خوی خود کردون
 ز خود بکانه با کس کی شود
 بزه جایی که علت سوز کردم
 برفت از خاطر خرم من کرد
 شد از آن هر دو به جمع خاطر
 اجابت بر دل با کلمه نظر کرد
 نو کفنی بود آن سودا مسود
 روان شد ساکن ملک کربل
 نعم کاید از بوی غالی
 بنای عشق را زان کرد و نب
 ز با تم آسان از پرش کرد
 جهان شد سر سیر در بای از
 که جان نماید از دیدار آن رخ
 سر آمد قصه شیرین چرخ
 بچشم آسمان آب حیات
 ز بین از او بهر ملک
 کن دارد طبع هرگز ز چار
 سبیل از من از زکر دم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| از آن می عظم را در گردن | گر دو صفت از بوی نستان |
| کشتن از بوی نستان | که در از رنگ کشتن است |
| به جان می که نغمه بر سر | چو خورشیدم پشت خورشید |
| کند چون روح از عانی پاک | شود جایم سر از نام طالع |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو شهابی ز نظم جدا باد | روان افروزش شد من شاد |
| زین خود را و دسانه بار | روا دی ملک از جای بر خاست |
| غیاث از اوج اولین شد | هوا شد چون هوا خورشید |
| حواصی از خشم از خاک دید | از آتش لذت جنت چشید |
| چو بادی شد روان از جای | سوی دلها فرج کرد بد آفتاب |
| بر سوختن شادی پای کوب | سرور مرد و رانده کالبد جان |
| چو کار در خند از ملک من است | صدای بارک الله از ملک شاد |
| بجز نوز و ضیای دیگر | بیش ویدی چو کفنی خوراند |
| ز غل با نغمه می طبع کرد | رخ برام شد ما سر خورشید |

نکته

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دل زهر و بکر می کشت بایل | عطار و شهابی شمع شغال |
| نواست سر بر سر زان کشت شد | بهر فکر بکر من نواست شد |
| چو بر فکر من شد در لاطم | فلک همچون جایت در آن کم |
| ز نام سپر که بر نقد بیان زد | برین حرفه علم را جان |
| ز بخششهای زبانه شد غنی تر | جهان ز اندیشه هم شد گان |
| بر امکان طبع ما کشت خیزد | چرخ بزم کشته شمع ریزد |
| بغیر از اندوه و صد گونه آزار | و مان آسمان از شوق شد بار |
| شد از آن شام همچون صبح شاد | ابو جمل سخن آورد ایمان |
| زین چون کرد خیزد کرم شاد | فلک آورد از مهرش در آفتاب |
| هوا از غلتم سوای کرم | بغیر از کرمی نای کرم دید |
| چو واقف شد بدین کرد آن | کس من صد من شد من شغال |
| بخی از عظم شد سر بر سر | زین و آسمان کرد بد زبان |
| بشکریا یک خلاق من جان | بغیر از کرمی در اوده بد زبان |
| که تر از غلتمش در چرخ و پست | ز کلمه مان طبعش آفتاب |
| در کینه را بکشد و عالم | جهان را کرد از غلج عالمی |

بیکر فادمان رو کرد بر شاه
 نشسته ستم بام من کنای
 بود سطریش از غری از عالم
 بلاغت کشته از اقله در کو
 مرتب کرده آن خلاص نشی
 یکی از فادمان باید که اکنون
 که تم سازد او را از دودوم
 ببارد از زبانه بر سرش نه
 برین درگاه برآمدنش آرد
 کتابی کان زمانه که سکین
 ببارد و چنین تا پای خشم
 چون نام بر زبان شد که کرد
 دلم زده صفت را قاص کرد
 برم آمد یکی از خواهر نشان
 جو چشم آمد آن جیس منظر

بگفت آمد بر احم مرغ در طواه
 که هر نقطه بود از آن آفتاب
 بهر جیش کرد و نیست مدغم
 زنده معنی زلفش و مبدوم
 نمود و بخت را بنیشت
 سوی دربار و دماند همچون
 کند آگاهش از میان مردم
 کند آفاق را از حرف او بپ
 ملال آسار خوشیدش کرد
 که از در پر سه کردون زین
 که تا افتد بران سایه ز بخت
 قمر بر عالم در دهم نظم کرد
 ز نقد لای خاص انخاص کرد
 که ز عیدی شاد ممدش عان
 که باد آینه اش از زلفه بهتر

بگفتا چو مرد از جای برخیزد
 ترا کردیده بخت سبز باور
 ز حضرت سینا که دیده بر نور
 طلب کرد و ترا کردون دود
 چو جا کردین سخن در کوشش عالم
 چنان شد میل هر عضو بدست
 شدی که سر کبی با هم فراموش
 چنین هر عضو را این سوره
 بدینسان تا شدیم با خود مثال
 بگفتند که مد شخص خلاص
 زبان بگشود خواندم در بخت
 روان گشتم سوی دریا چون
 بمن برمد و شش بگشود آغوش
 رخ بر کرده از شوق بسیار
 بیان آسان کردیدش خم

که شد کردون بوقت غایت
 نظر کرد و بیکلی بر تو خسته
 سده رنج و غم از جا برخیزد
 که بر بند دست را بوقت
 ز فاجعه میسر از سخنم
 که برین کرد بخت خوشتر
 کنی دل زین کی بودم بکشت
 که افتد بخت از غصه دیگر
 بر آمد زده ستم پای ارگ
 بر مدت ز جان کردید ز جان
 بمن نمود لطف از زنده برین
 نو ازین کرد از از زنده برین
 چو زده خوشش را کردم و شش
 نهادم بر کف بایش زین دار
 ز غلش بهره ور کردید عالم

سرم را خود ز روی خاک برداش
 به پیش تخت خویشم جا بیک کرده
 چون پر کوشتم از آن بایه لی تا
 چو جانم را بر لی تابی قریب دید
 دلم را که دبار آم بود
 ز گفتارت دلم کلزار کردید
 ز نسیان زمانه ای بگریش
 بر ریای جواهر در ستایم
 ترا خود هم فروز دادی زین
 شای شاه را و در زبان کن
 نیشیدم جو این گفتار کان
 بخود بالیدم از اندوه بدون
 چو شامم کرد لطف پیش از پیش
 زد که با که انم باید افزود
 نهاد آن معنی صائب ترافی

هفت نش بسوی چرخ از پشت
 دلم را به خورشید و سحر کرد
 ز کریمای سرشارش خندم لب
 بسان صبح بر رویم بخندید
 بگفت است است ای خردمند
 رطب بی غلظت و گل بجا کردید
 که با دوا بر زمین زان روان نش
 که در بگاه در شکرت خدایم
 مکن زین کار لیکن دست کوتاه
 برین حرفه زمین را آسمان کن
 شد هم درانه و هم مرغ دما
 میگویم کون در جوف کردون
 بسان بخت بنشانم بر خوش
 ز با نم نشسته مدش سر بر سود
 راز خاتم چایند که اسف

باز هم



نه چون بنده جو فرزندم نکند
 بهر کس احب آن چو که از ی
 فصاحت شد برش چون بنده
 عطار دکر دکر راه حسابش
 که مانی آب از آن منی زدنی
 زمین کردید زاب عدل بهر
 زمین را همچو کردون بر کرد
 کل کجوا از باغ فرج جید
 گرفت از هر حسد به باج ارام
 بر بایش چون بلخ چنان کرد
 باد لاد عطا ش هم در ستاد

بسان منم کردون با و رفت
 چو در راه طریق نخت یاری
 ثابیش را ز با نم حسرت لای
 بلاغت شد ز خدام جایش
 جهانش کرد در لفظ و رکوش
 بسان ابرهین شد هو کس
 ره مدی که دل بهجا کرد
 سخن را چون بدین نزل رساند
 نمودش ختم به مدح شمشاه
 درود مصطفی را زبسان کرد
 درود از خد بر دین پاک بنیاد

ز در خون اسرار بر چک
 بر با طر ظاهرش کرد در ملک

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, partially obscured by a dark stain.

